

## احساس من معلول نیست

باسمه تعالی

توی آینه نگاهی به خودش انداخت . بد نبود ! بعد چند سال ، خانواده ی عمه اش از تبریز به دیدنشون می اومدن و هنگامه دلش نمی خواست بد به نظر بیاد . لباسهایی رو که روزمین ریخته بود رو جمع کرد و مرتب سرچاشون گذاشت . نگاهی اجمالی به اتاق انداخت و بعد آروم به طرف پله ها رفت . با اینکه پدر و مادرش اصرار داشتن به خاطر شرایط جسمیش ، یکی از اتاقای پایین رو برداره ، هنگامه بالا رو ترجیح می داد . دیدن فضای قشنگ حیاط از طبقه ی دوم دلچسب تر از طبقه ی اول بود . دیگه عادت داشت به ده پله ای که هر روز بارها اونا رو بالا ، پایین می کرد . همیشه یکی از کفشاش ، بلند تر از دیگری بود . با این حال بازم می لنگید . یه پاش کوتاهتر پای دیگه اش بود و در ضمن مختصری هم ضعیف تر . با اینکه کفشاش همشون مخصوص بودن ، ولی بازم نمی تونستن اون نقصان رو کامل برطرف کنن . برای خودش عادی بود . نه اذیت می شد و نه اعتماد به نفسش پایین می اومد . تنها چیزی که همیشه براش آزار دهنده بود ، نگاه ترحم آمیز اطرافیان و مردم بود . از آدمهایی که رنگ نگاهشون ترحم نداشت ، بیشتر خوشش می اومد . اگه توانش رو داشت ، می خواست تو گوش کل دنیا داد بزنه ، من از وضعیتم ناراضی نیستم . به من ترحم نکنید ، توجه کنید .

مامانش فریبا خانم، که یه دبیر بازنشسته ست و یه شاعره ی توانا هم به حساب می یاد، تو آشپزخونه مشغول تدارک وسایل پذیراییه. عمه فاطمه اینا از چهار سال پیش، گذارشون به تهران نیفتاده و مادر هنگامه، دوست داره بهترین پذیرایی رو از خواهر شوهر بزرگش به عمل بیاره. هنگامه تنها فرزندشونه و چون مادرزادی به اون مشکل گرفتاره، پدر و مادرش از ترس اینکه بچه های دیگه شون هم با نقص عضو به دنیا بیان، از خیر فرزند دوم گذشتن و تمان همت خودشون رو به کار بستن که هنگامه رو یه انسان به تمام معنا تحویل جامعه بدن و الحق و النصف هم موفق شدن.

هنگامه دختری با ضریب هوش ۱۳۸، یه نابغه به حساب می یاد. فارغ التحصیل دکترای زمین شناسی و عضو هیات علمی دانشگاه آزاد دماوند. از نظر خودش و خانواده اش فرد موفقی به حساب می یاد. دختری نمکین، با قد ۱۶۸، صورتی گرد، پوستی گندمگون و یکدست. چشمای درشت مشکی و ابروهایی پرپشت به هم پیوسته درست مثل زنان دوران قاجار که ه\*ر\*زگاهی اجازه می ده پیوستگی ها خودشون رو نشون بدن و اون موقع ست که پدرش با عشق نگاش می کنه و می گه:

-بذار ابروهات اینطوری مثل خورشید خانم بمونن بابا جان!!!

ولی مادرش مخالف می کنه و می گه که این مدل قدیمی شده و دختر دکترش باید به روز باشه. هنگامه عاشق دانشجوها شه و جوری اونا رو با عشق دنبال سنگ و خاک می فرسته که ملت فکر می کنن دارن دنبال گنج می گردن. تو محیط دانشگاه اون برای خودش استاد مقتدری به حساب می یاد. کسی که نقص عضو نتونسته جلوی پیشرفتش رو بگیره. یه جورایی یه الگو شده برای

دانشجوهای دانشگاه . اما همین که پا از اونجا بیرون می ذاره ، دنیا رنگ بدی به خود می گیره . مردم عادی ، مردمی که شاید اسم خودشون رو هم به زور می تونن بنویسن . به دختری که موقع راه رفتن می لنگه با ترحم نگاه می کنن . بارها تو اتوب\* و\*س پیچ پیچ زنان کوتاه فکر رو شنیده که دلشون براش سوخته و از اینکه ممکنه هرگز ازدواج نکنه ، براش ابراز تاسف کردن . هر بار خواسته برگرده جواب بده ، بازم پشیمون شده .

دستی به ظرف سالاد رسوند و کمی به هم ریختگیش رو مرتب کرد و گفت :  
-مامان ! چه ساعتی می رسن ؟

مادرش دوباره مزه ی خورشت رو چک کرد و گفت :

-الان دیگه باید برسن ! بابات نیم ساعت پیش تماس گرفت و گفت نیم ساعته خونه هستن .

هنگامه از تو اشپزخونه نگاهی به خونه انداخت و وقتی از مرتب بودن همه چی مطمئن شد گفت :

-دلم واسه عمه فاطمه یه ذره شده !!! یادته چقدر سر به سرم می داشت ؟

مامانش لبخندی به لبش آورد و گفت :

-خداییش از بقیه ی خانواده ی بابات بهتره !!!

هنگامه اخمی کرد و فگت :

-بذار بابا بیاد ! بهش می گم که از خانواده اش خوشتر نمی یاد . صبر کن حالا ببین چه صحرای محشری اینجا درست کنم .

تا فریبا خواست جوابش رو بده ، صدای زنگ در بلند شد و هنگامه شال گلبهی رنگش رو از رو صندلی برداشت و آروم به طرف آیفون رفت . شال رو رو سرش انداخت که موهای موج مشکیش رو بپوشنه و خودش تو آستانه در برای خوش آمد گویی ایستاد.

عمه فاطمه جلوتر از همه هیکل گرد و قلمبه اش رو از پل ها بالا کشید و در حالی که به خاطر بالا اومدن از هفت پله ی ناقبل شر و شر عرق می ریخت ، با همون صورت خیس از عرق ، تنها برادرزاده اش رو غرق ب\*و\*سه کرد . پشت سرش حمید آقا شوهر ساکت و موقرش پا به خونه گذاشت و کاملاً رسمی و مودبانه ، با هنگامه و مادرش احوالپرسی کرد . دو نفر بعدی پسرای عمه ، پدرام و پیروز بودند. پدرام پسری شوخ و بامزه که طبق دانسته های هنگامه ، شانزده سال داشت و پیروز پسر بزرگ عمه که سی و سه سال داشت و برای مصاحبه ی آزمون دکترای عمران که به تازگی درش پذیرفته شده بود ، به تهران اومده بود و همین جریان مصاحبه ی اون بود که کل خانواده ی عمه رو بعد از چهار سال به شهر دود و دم کشونده بود . پدرام به گرمی با هنگامه دست داد و از دیدنش ابراز خوشحالی کرد . اما پیروز با نگاهی مغرور ، به احوالپرسی کوتاه و رسمی ای با هنگامه بسنده کرد و چند کلمه ای هم مادر هنگامه حرف زد . بعد از ورود پدر ، در خونه بسته شد و هنگامه و مادرش به سرعت مشغول پذیرایی از مهمانها شدند .

موقع ناهار پدرام رو به هنگامه گفت :

-دختر دایی شمام دکترای خوندی ؟

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-بله . به سالی می شه که فارغ التحصیل شدم.

پدرام دوباره پرسید:

-الان استاد دانشگاهی نه ؟

هنگامه با فروتنی گفت :

-ای اگه بشه گفت استاد !!!

پدرام دوباره پرسید :

-چند سالت ههنگامه ؟

عمه پرید وسط حرفش و گفت :

-هنگامه چیه ؟ بگو هنگامه خانوم !!!

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-نه عمه تو رو خدا منو درگیر القاب نکنید. من با اسمم بدون هیچ پسوند و

پیشوندی راحت ترم .

بعد رو کرد به پدرام و گفت :

-من سی سالمه

پدرام سوتی زد و رو به پیروز که ساکت مشغول غذا خوردن بود گفت :

-پس تو خیلی عقب افتادی داداش جون . هنگامه ازت دوسالم کوچیکتره به

ساله که تموم کرده . اگه امسال بری دانشگاه، ام! بذار حساب کنم ! اگه خوب

درس بخونی و چهار ساله تموم کنی ، تازه وقتی سی و شش سالت می شه ،

می شی آقای دکتر !

پیروز اخمی حواله ی پدرام کرد و گفت :

-اولاً رشته ی من فنیه و قبولی توش سخت تره . در ضمن فسقله خان ! دکتر شما رو هم می بینیم !

از این طرز فکرها زیاد بود دور و برش . اینکه بعضی ها ارزش رشته ی مورد علاقه اش رو زیر سوال می بردند . ولی چون کوچکترین اهمیتی برایش نداشت ، با لبخندی که کنج لبش بود ، به آرومی مشغول غذا خوردن شد .  
موقع جمع کردن میز ناهار پدرام در ست مثل یه دختر حرف گوش کن و وارد ، به هنگامه و مادرش کمک می کرد ولی پیروز ساکت و اخمو ، به حرفهای دایی گوش می داد .

چایی بعد از غذا که یه عادت بد این خانواده بود ، هم که خورده شد ، فریبا خانم رو به مهمانها گفت :

-اتاقتون حاضره . می دونم خسته این . اینجا خونه ی خودتونه . بفرمایید استراحت کنید .

اولین نفر پیروز بلند شد و گفت :

-زن دایی می شه بفرمایید کجا باید برم ؟ من واقعاً خسته ام !

فریبا خانم لبخندی زد و رو به هنگامه گفت :

-مامان جان اتاق پسرا رو نشنسون بده .

هنگامه بلند شد و جلوی پیروز راه افتاد .

بالای پله ها که رسیدن ، پیروز گفت :

-راضی یه زحمت نبودم ! همین می گفتین کدوم طرفه ، خودم می رفتم .

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-من روزی ده دفعه این پله ها رو می رم و می یام . زحمتی نبود! خودمم می خواستم پیام اتاقم . اتاق ب\*غ\*ل اتاق خودش رو که مادر برای پسرا حاضر کرده بود ، نشون داد و گفت :

-اتاقتون اینجاست ! اگه چیزی لازم داشتین ، من همین ب\*غ\*لم .

پیروز تشکر آرومی کرد و سریع وارد اتاق شد . در اتاق که بسته شد ، هنگامه هم وارد اتاق خودش شد . شالش رو باز کرد و تونیکی رو هم که به خاطر وجود سه مهمون نامحرم ، پوشیده بود در آورد و جاش یه تی شرت تنش کرد و خزید تو تختش !

از دو روز پیش که خبر اومدن عمه اینا رو شنیده بودن ، همراه مادرش کل خونه رو ساییده بودن و حسابی از کت و کول افتاده بود و حالا می تونست حسابی از خجالت خودش در بیاد.

عصر درحالی که کاملاً خستگی از تنش در اومده بود ، لباس پوشیده ای به تن کرد ، موهای موج مشکی و درخشانش رو بافت تا کوتاهتر بشه و از زیر روسری بیرون نیاد ، روسری به سر کرد و از اتاقش بیرون رفت .

فریبا تو آ شپزخونه مشغول تدارک ع صرانه بود . چشمش که هنگامه افتاد ، با لبخند گفت :

-خوب به بهانه ی پیروز رفتی بالا و حاجی حاجی مکه . فکر نکن نفهمیدم! هنگامه سیبی از رو ظرف برداشت و در حالی که بال\*ذ\*ت بهش گاز می زد گفت :

-وای اونقدر خوابه بهم چسبید که نگو مامان ! انگار کوه کنده بودم .

فریبا گفت :

-حالا که خستگی در رفته ، بیاکمک کن اینا رو حاضر کنیم که الان دیگه کم کم همه بیدار می شن .

سفره ی ساده ولی به قول فریبا خانم مقوی عصرانه که جمع شد ، حمید آقا گفت :

-اگه ایشالله خدا بخواد و این گل پسر ما اینجا قبول بشه ، یه خونه براش می خرم. اینطوری سال به سال آلاخون والاخون نمی شه و چه می دونم مشکل اینکه به مجرد خونه نمی دن و اینا هم نداره.  
پیروز رو به پدرش گفت :

-چرا شما ؟ خودم واسه خودم می گیرم دیگه بابا ! نا سلامتی شش ساله دستمون تو جیب خودمونه ها !!!

آقا محسن با لبخند رو به خواهر زاده ی جوان و خوش تیپ و برازنده اش گفت :

-حتی اگه صد سالت هم بشه ، بازم برای پدر و مادرت بچه ای دایی جان ! به دل نگیر! پدر و مادر همیشه بهترین ها برای بچه شون می خوان . چه بهتر پولت هم پس انداز می شه .

بعد هم رو کرد به حمید آقا و گفت :

-خونه برای چی ؟ اینجا رو قابل نمی دونین ؟ خونه به این بزرگی ! پیروز برام فرقی با هنگامه نداره ! ایشالله قبول می شه و همینجا براش یه قربونی می زنیم زمین و همینجا هم موندگار می شه.

پیروز شروع کرد به سرفه ! فاطمه خانم با لبخند رو کرد به برادرش و گفت :



-خونه ات آباد داداش! اما اینطوری، هم دختر گلم هنگامه و هم خانومت معذب می شن. شما دعا کن این بچه نتیجه ی زحماتش رو بگیره، همین نزدیکی ها یه جای جمع و جور برایش می خریم که هم شما حواست بهش باشه و تو شهر غریب تنها نباشه، هم آسایش خانواده ات بهم نخوره.

پیروز که با خوردن آبی، سرفه اش برطرف شده بود گفت:

-بله این خیلی بهتره! اگه خدا بخواد و قبول بشم، کارم حساب کتاب نداره که رشته ی عمران روز و شبش معلوم نیست. اینطوری شما رو هم از زندگی می ندازم.

آقا محسن دیگه هیچی نگفت. خودش هم خوب می دونست که این پیشنهادی که داده، در حد تعارفه. اونا خانواده ی مقیدی بودن و حضور دائمی یه مرد نامحرم تو خونه، به قول خواهرش، آسایش زن و دخترش رو به هم می ریخت. وضعیت مالی حمید آقا هم خوب بود و به راحتی می تونست برای پسرش خونه بخره. در ضمن خود پیروز هم و وضعش بد نبود. این تعارفی که کرد فقط برای پر کردن فضا بود و بس.

هنگامه رو پیروز پرسید:

-چی با خودتون آوردین؟ مقاله یا کتاب تألیفی دارین؟ پایان نامه ارشدتون چی؟ چند گرفته بودین؟

پیروز مغرورانه یه پاش رو رو اون یکی انداخت و گفت:

-دو تا مقاله ی چاپ شده تو ژورنال بین المللی عمران دارم که فکر می کنم کلی منو نسبت به بقیه جلو بندازه . یکی از این مقاله ها رو از تو پایان نامه ام در آوردم . پایان نامه هم نمره ی کامل گرفتم . چون سمینار هم ارائه دادم ازش. هنگامه با لبخند آرام بخشی گفت :

-این عالیه ! مطمئناً اون دو تا مقاله ، کلی براتون امتیاز مثبت حساب می شه. آقا محسن چابیش رو سر کشید و پرسید :

-حالا مصاحبه کی هست دایی جان ؟

پیروز گفت :

-فردا ساعت ده صبح ، دانشگاه تهران.

فریبا خانم با اسپند اومد تو پذیرایی و یه دور چرخوند و گفت :

-ایشالله خدا خودش کمکت کنه زن دایی! چشم حسود و بخیل در بیاد الهی!!  
فاطمه خانم که از این کار زن برادرش خیلی کیف کرده بود ، در کل به اسپند و این چیزا خیلی اعتقاد داشت ، بلند شد و پشت سر فریبا رفت تو آشپزخونه. حسابی خوابیده بود و خستگیش در رفته بود . حالا وقت این بود که خبرای چهار ساله ی تبریز رو به فریبا منتقل کنه .

مسئولیت رسوندن پیروز به محل مصاحبه رو هنگامه به عهده گرفت. یه دوپست و شش صندوقدار سفید رنگ و سیله ی ایاب و ذهاب هنگامه بود . جلوی در با همه خداحافظی کردن و هنگامه با آرامش حرکت کرد. ماشین تمیز و مرتب بود . همین موضوع پیروز و سواسی رو تحت تاثیر قرار داده بود . همچنین رانندگی بغایت عالی و منضبط هنگامه . تصور رانندگی برای زنی که

جسماً سالم نبود برای پیروز هنوز جا افتاده نبود. و مدام به حرکت پای اون روی گاز و ترمز به صورت زیر چشمی نگاه می کرد.

ماشین تو سکوت مطلق بود و همین سکوت اضطراب درونی مرد جوان رو بیشتر می کرد. دوست داشت حرفی زده بشه تا اونو از فکر مصاحبه خارج کنه. به سمت هنگامه برگشت و گفت:

- شما همیشه موقع رانندگی اینقدر ساکتین؟ تو خونه که اینجوری نشون نمی دادین!

هنگامی بدون اینکه نگاه از خیابون بگیره با لبخند گفت:

- تقریباً بله! موقع رانندگی سکوت می کنم. البته کلاً تو ماشین ساکت ترم! یه جورایی ماشین محل فکر منه. وقتی هم که خودم راننده نباشم بیشتر برام لذت بخشه چون همه ی تمرکز رو می دارم برای فکر به چیزایی که دوست دارم!

پیروز ابرویی بالا انداخت و گفت:

- می شه پخش ماشینتون رو روشن کرد؟

هنگامه نگاه گذاری به صورت مغرور، مردانه و جذاب پسر عمه اش انداخت و گفت:

- البته که می شه! چرا اینقدر رسمی؟ چرا اینقدر معذب آقا پیروز؟ ماشین خودتونه!

پیروز لبخند زورکی ای زد و دست برد و پخش رو روشن کرد.

زنی به زبان انگلیسی مشغول صحبت شد. هنگامه لبخندی زد و گفت:

-تو داشبرد فلش هست! بی زحمت اونو بردارین . شرمنده یادم نبود این سی دی تو دستگابه!

پیروز کاری رو که هنگامه خواسته بود رو انجام داد و وقتی آهنگ بی کلام و آروم تار فضای ماشین رو پر کرد ، گفت :

-اون چی بود ؟

هنگامه راهنما زد و پیچید تو یه خیابون فرعی و گفت :

-یه خانم دکتره که در مورد دوره های زمین شناسی صحبت می کنه ! اهل کالیفرنیا .

پیروز آهانی گفت و بی حرف نگاهش رو به جلو داد.

هنگامه خودش کلاس داشت . بنابراین نمی تونست تا پایان مصاحبه ی پیروز اونجا بمونه و بعد از آرزوی موفقیت برای پسر عمه اش اونجا رو ترک کرد .

ساعت شش عصر بود که هنگامه خسته و له ، وارد حیاط شد . خونشون یه منزل دو طبقه با متراژ ۱۲۰ متر مربع ، برای هر طبقه بود ، با یه حیاط حدوداً پنجاه متری پر از گل و دار و درخت . آقا محسن پدر هنگامه بازنشسته ی کارخونه ی تولید دارو بود و بعد از بازنشستگی هم یه شرکت کوچیک و جمع و جور پخش دارو با دونفر از دوستاش راه انداخته بودند که هدفشون بیشتر فرار از خونه و افسردگی بعد از بازنشستگی بود تا درآمد زایی .

وارد خونه که شد ، مردارو به جز پیروز مشغول تماشا ی مسابقه ی فوتبال تو پذیرایی دید . کفشای تو خونه ایش کنار در نبودن . بنابراین میزان لنگ زدنش بیشتر به چشم می خورد . چون همه ی کفشاش مخصوص اون بودند و تا حد زیادی این ایراد رو مرتفع می کردن .

بلند به همگی سلام کرد .

پدرش با دیدن اون لبخندی روی دخترش پاشید و گفت :

-سلام اومدی بابا ؟

لنگان به جمع نزدیک شد و گفت :

- بله همین الان! مامان و عمه کجان ؟

محسن گفت :

-رفتن بیرون خرید !

حمید آقا با روی گشاده ی گفت :

علیک سلام عمو جان ! حسابی خسته شدی خانم دکتر ! از قیافه ات معلومه !  
مادرت زحمت کشیده بساط چایی رو آورده اینجا . اگه می خوری برات بریزم  
؟

هنگامه خودش رو روی اولین مبل انداخت و گفت :

-هر چند زحمته براتون ولی ممنون می شم . حسابی به یه چایی داغ احتیاج  
دارم . بس که حرف زدم ، گلوم خشک شده .

پدرام حواسش رو برای چند لحظه از تلوزیون گرفت و با شیطنت گفت :

-دختر دایی استاد سخت گیری هستی یا به همه نمره می دی ؟

هنگامه چاییش رو از حمید آقا دریافت کرد و زیر لب یه تشکری کرد و گفت :

-بستگی به دانشجو داره ! با دانشجوی منضبط و درس خون خوبم و وقتی به  
کمکم احتیاج داشته باشه ، دریغ نمی کنم . ولی اونیه که واسه وقت کشی و

علافی اوامده دانشگاه ، برام ارزش نداره . به اونا سخت می گیرم شاید به راه بیان .

چاپیش رو که تموم کرد پرسید :

-آقا پیروز برنگشتن ؟

حمید آقا گفت :

-چرا دخترم برگشته ! بالاست ! بابت زحمت صحبت هم ممنون.

هنگامه با لبخند خواهش می کنمی گفت و راه پله ها رو در پیش گرفت .

دوست داشت پیروز رو ببینه و ازش در مورد مصاحبه بپرسه .

در اتاقی که مادر برای پسرا آماده کرده بود ، نیمه باز بود و کاملاً واضح صدای

صحبت می اومد . هنگامه احتمال داد پیروز مشغول صحبت با تلفن باشه

برای همین تصمیم گرفت بره اتاق خودش و لباساشو عوض کنه بعد بیاد ازش

پرسه که نتیجه چی شد . اما همین که از جلوی اتاق رد می شد ، شنید :

-می یام گلم ! می یام عسلم ! بلیطمون واسه فردا عصره ! چقدر تویی تابی می

کنه عزیز دلم !

چند لحظه ای سکوت و دوباره :

-خانومم بذار ای شالله نتیجه ی این هم معلوم بشه و به سلامتی قبول بشم ،

بعدش دیگه با بات هیچی نمی تونه بگه ! از همین پشت گوشی می

ب\*و\*سمت ! ب\*و\*سمو دریافت کردی ؟

بازهم سکوت و بعد قهقهه ای خوشایند .

دیگه بیشتر از این موندن رو جایز ندونست و رفت تو اتاقش . مقنعه و مانتوش

رو مرتب به چوب رختی زد . موهاشو باز کرد و یه شونه ای بهشون زد و دوباره

بست . تونیک زرشکیش که گلای بزرگ مشکی داشت به تن کرد . شال سفیدی هم از تو ک شو بیرون آورد . اونقدر لبها سا شو مرتب می چید که موقع برداشتن ، هیچ وقت درهم و برهم و چروک نبودن . نظم مهمترین رکن زندگیش بود . برای چند لحظه جلوی آینه نگاهی اجمالی به خودش کرد . انگار صحبت عاشقانه ی پسر عمه اش با دوست دخترش ، یادش انداخته بود که اونم یه دختره !

بی خیالِ حس گذار و کم اهمیت یأ سی شد که فقط برای چند ثانیه به مغزش نفوذ کرده بود و سریع شالش رو مرتب کرد و کفشای سفیدش رو هم پوشید و از اتاق خارج شد .

صدای صحبت قطع شده بود . تقه ای به در نیمه باز زد و بعد از شنیدن صدای بفرمایید ، آروم بازش کرد .

پیروز رو تخت آبی رنگ فرفوزه ای که کنار پنجره بود ، دراز کشیده بود . هنگامه رو که تو آستانه ی در دید ، سریع بلند شد نشست .

هنگامه خجل سلامی کرد و از اینکه بی موقع مزاحم شده بود ، عذر خواهی کرد .

پیروز کاملاً از رو تخت بلند شد و خیردار ایستاد و گفت :

-خواهش می کنم ! ممنون بابت زحمت صبح !

هنگامه جلوتر رفت و گفت :

-وظیفه بود ! نتیجه چطور بود ؟ خودتون راضی بودین ؟

پیروز به خودش آزاد باش داد و رو تخت نشست و گفت :

-بد نبود. یعنی هر چی که پرسیدن رو جواب دادم. حالا بستگی داره از قیافه ام خوششون بیاد یا نه و یه لبخند محو زد.

همین حرف کافی بود که توجه دختر جوان به چهره ی پسر عمه اش جلب بشه

صورتی بیضی، ته ریش یه روزه، چشمای مشکی درشت، مثل خود هنگامه، مژه هایی برگشته و به مراتب پرپشت تر از هنگامه، ابروهایی پر که برخلاف هنگامه پیوسته نبودن. بینی قلمی و یه مقدار بزرگ و لبهایی گوشتی و رنگ پوستی، شاید یک درجه تیره تر از هنگامه. موهای مجعد مشکی براق. هیکلی متناسب. قدی حدود ۱۸۰ سانت. آنالیز جزئی تیپ و قیافه ی مرد جوان تو ذهن فعال و پردازش گر قوی مغز هنگامه، نمره ی هجده رو به خودش اختصاص داد و تو دل خودش اعتراف کرد، اگه درصدی از نمره ی مصاحبه ی دکتر مختص تیپ ظاهری فرد بود، به حتم، پسر عمه ی جذابش، نمره ی کامل این بخش رو می گرفت.

همه ی این آنالیزها شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید و خوشبختانه همان زمان رو هم پیروز مشغول جواب دادن به پیامکش بود.

هنگامه آروم گفت:

-ایشالله که به قول خودتون علاوه بر بقیه ی مدارک، از تپتون هم خوششون بیاد و قبول بشین. براتون آرزوی موفقیت می کنم. راستی نمی یابین پایین برای چایی و عصرانه؟

پیروز لبخند محوی زد و گفت:

-ممنونم! تا خدا چی بخواد! چشم شما بفرمایید. می رسم خدمتون.



هنگامه بعد از زمزمه ی یه ایشالله زیر لبی ، اتاق رو ترک کرد .

یه عصرانه ی مختصر برای جمع حاضر کرد و توفرت بین دو نیمه براشون برد. حمید آقا رو به هنگامه گفت :

-راستی عمو جان اون تابلویی که تو اتاق ماست رو تو کشیدی انگار؟!

هنگامه تکه ای از نون رو جدا کرد و گفت :

-بله جزء اولین کارامه !دیگه خیلی وقته نقاشی نمی کشم .  
حمید آقا گفت :

-چرا عمو جان ؟ کارت خیلی خوبه ؟ حیف نیست گذاشتیش کنار ؟

هنگامه یه سری چایی برای همه ریخت و گفت :

-نه که دو ست ندا شته باشم ! وقت ندارم . بیشترین وقتم با دانشگاه پر شده وقتی هم که می یام اونقدر خسته هستم که نمی شه . نقاشی کردن هم انرژی زا هست و هم انرژی گیر . وقتی کارت عالی پیش می ره ، روحیه می گیری . اما برای پیشرفت عالی کار هم باید روحیه و انرژی خوب باشه . برای همین تا وقتی این حس رو پیدا نکنم ، سراغ بوم و قلمو نمی رم .

پدارم کاملاً حواسش به بازی بود . ولی پیروز بی توجه به صحبت‌های جمع و همینطور مسابقه ی فوتبال ، سرش با گوشیش گرم بود . شاید هنگامه تنها کسی تو اون جمع بود که می دونست فکر پیروز الان کجاست ! فکری دختری که پیروز اونو خانومم صدا می کرد و قبولی تو آزمون دکترا ، سد پدرش رو می شکست .

انگار شنیدن مکالمه ی پسر عمه اش ، از عصر به این طرف ، اونو یه حال دیگه کرده بود . انگار تازه داشت خودش رو به عنوان یه دختر نگاه می کرد . یه دختر با صورتی قشنگ ، تحصیلاتی عالی ، شغلی به قول معروف خوب و باکلاس . هنرمند و با اخلاق و با خدا اما ...

آره پشت این اما خیلی چیزا خوابیده بود . عجیب بود که دختر پشت تلفن پیروز ، براش اهمیت پیدا کرده بود و اگه به خودش صادقانه اعتراف می کرد ، دوست داشت ازش بیشتر بدونه !

بعد از شام ، حمید آقا که بدجور شیفته ی اون تابلو شده بود ، به پیروز و پدرام اصرا کرد که برن تو اتاقی که اون و فاطمه خانم شب گذشته رو توش گذرونده بودن و تابلوی زیبایی رو که کار دست هنگامه رو ببینن . پدرام با اشتیاق ولی پیروز بی تفاوت پا تو اتاق گذاشتن .

پیروز هنوز گوشه ی تو دستش بود و هر چند ثانیه یه بار نگاهش می کرد . در برابر به به و چه چه ی هم که پدر و مادرش برای دیدن تابلوی منظره ی زیبایی که یک دختر چوپان رو تو دامنه ی سهند نشون می داد ، راه انداخته بودند به تعریف مختصر و یه دستتون درد نکنه ، خیلی قشنگ کمرنگی اکتفا کرد و برای جواب دادن به تلفنش اتاق رو ترک کرد .

این سوال تو ذهن دختر جوان نقش بست که آیا همه ی مهند سا اینقدر به هنر بی تفاوت بودند ؟ یا آیا همه ی کسانی که دوست دختر دارن و بهش علاقه دارن ، غیر از اون هیچ چیز قشنگی رو تو دنیا نمی بینن ؟ یا چون خالق این اثر زیبا دختر دایی معلولش بود ، براش بی اهمیت بود ؟ البته دختر دایی معلول ولی دکترش !!!

به هر حال انگار برای دختر جوان بایی جدید تو زندگیش ایجاد شده بود . بایی که توجه به بعدها ی مختلف زندگی و موفقیت تو هر راهی که انتخاب کرده بود ، اونو از فکر کردن به این بعد دور نگه داشته بود و حالا کم کم داشت نقصان این بعد رو تو زندگیش حس می کرد . نقصانی که شاید تا قبل از اومدن خانواده ی عمه اش بر اش خیلی کمرنگ بود . نقصان حضور یه مرد تو زندگیش به عنوان کسی که بخواد عشق رو باهاش تجربه کنه !

پرواز خانواده ی مهدی پور ساعت شش عصر روز جمعه بود. قرا بر این شد که صبح تا ظهر جمعه رو با هم برن بیرون و بعد از اونجا برن فرودگاه . فریبا خانم و هنگامه ، از صبح زود بیدار شده بودند و مشغول تدارک و سایل پیک نیک بودند که پیروز با تک سرفه ای وارد آشپزخونه شد . هر دو با روی گشاده به مهمان نسبتاً اخموشون سلام کردند و پیروز هم جوابشون داد و گفت :

-راستش برای من کاری پیش اومده که مجبورم هر چه زودتر برگردم تبریز. الان از یکی از کارگاهها تماس گرفتن و گفتن برای یکی از کارگرها مشکلی پیش اومده . نمی خوام بقیه رو بیدار کنم . بی زحمت شما بهشون اطلاع بدین .

هنگامه از سینک فاصله گرفت و گفت :

-با چی می رین ؟

پیروز گفت :

-می رم فرودگاه ببینم می تونم بلیط پیدا کنم یا نه !

هنگامه دستهای خیس رو با حوله پاک کرد و گفت :

-من می رسونمتون.

پیروز سریع گفت :

-نه نه ! نیاز نیست . یه آژانس خبر کنید ، حله !

هنگامه بی توجه به پیروز به مادرش گفت :

-تا بقیه بیدار شن ، برگشتم

فریبا خانم هم گفت :

-باشه برو اینا شب دیر خوابیدن و به این زودی بیدار نمی شن.

پیروز که قاطعیت دختر داییش رو دید از آستانه در کنار رفت که هنگامه بره

بیرون .

سر ده دقیقه هر تو ماشین نشسته بودند . این وقت شناسی و همین طور سرعت

عمل برای یه معلول جسمی ، از نظر پیروز جای تعجب و تا حدی تحسین

داشت.

فریبا خانم کاسه آبی پشت سر مهمانش ریخت و با تکیه دادن دست از شون

خداحافظی کرد .

هنگامه دوباره تو سکوت و آرامش مشغول رانندگی شد . برخلاف هنگامه ،

پیروز هر چی تو خونه ساکت و اخمو بود ، تو ماشین دلش می خواست حرف

بزنه . بلاخره هم طاقت نیاورد و گفت :

-افتادین تو زحمت !

هنگامه لحظه ای با لبخند به سمت پسر عمه اش برگشت و دوباره نگاه و

توجهش رو داد به جلو و گفت :

- شما خیلی تعارفی هستین . من آگه بیام تبریز و بخوام جایی رو ببینم یا بگردم و خلاصه کاری داشته باشم ، نه تنها انتظار دارم که منو برسونید ، بلکه آگه شما خودتون رو بزنین به کوچه ی علی چپ و شونه خالی کنید ، این خواسته ام رو به زبون هم می یارم . میزبان در برابر مهمان یه وظایفی داره . بعد از چند سال قسمت بوده گذرتون افتاده خونه ی ما . منم هر روز با این ابو طیاره ی خوشگلم تو خیابونا هستم و برام به بار بیشتر یا کمتر فرقی نمی کنه . پس تو رو خدا اینجوری نباشین .

پیروز خندید و گفت :

- حسابی قانع شدم !

هنگامه لحظه ای به خنده ی نادر پیروز نگاه کرد و گفت :

- در ضمن خندیدن هم بهتون می یاد ! حالا که دارین تشریف می برین بهتون می گم ! شما اصلاً شبیه عمه و عمو حمید و پدرام نیستین .

خنده پیروز جمع شد ! نگاه جدی ای حواله ی هنگامه کرد و گفت :

- چطور ؟

دیگه وارد محوطه ی فرودگاه شده بودند . هنگامه با مهارت ماشین رو تو یه جا پارک کوچیک جا داد و گفت :

- هر چی او نا خنده رو و خوش صحبت هستن ، شما اخمو و کم حرفین ! این تضاد خیلی آشکارا تو چشمه ! بی تعارف بگم ، یعنی عجیب تامل برانگیزه پیروز متفکر گفت :

- بهم گفتن که جدی هستم ولی نه اینقدر رک و نه از سمت یه خانم !

هنگامه دزد گیر ما شین روزد و در حالی که کنار پیروز قدم برمی داشت گفت :

-خوب خانم های زیادی هستن که ممکنه نگران عکس العمل شما باشن . شاید دلشون بخواد بیشتر ازتون تعریف کنن و اینطوری قضاوت شما در موردشون رو به نفع خودشون عوض کنن. من شرایطم فرق می کنه برای همین هر چی بگم از روی صداقته !

هنوز مغز کلام دختر جوان برای پیروز مغرور که خودش رو خیلی عقل کل می دونست ، هضم نشده بود که صدای عشوه دار دختری ، همراه با کلام نیش دارش قلب هنگامه رو فشرد.

-خاک تو سر پسره بکنن با این سلیقه اش ! دختر قحطی بود رفته این چلاق رو گرفته ؟

هزاران بار تحقیر شده بود . بارها تو مدرسه ، دانشگاه ، اتوب\*و\*س ، خیابون ، حتی توسط چند تا از دانشجویهای تخس و بدجنس و درس نخون خودش هم به سخره گرفته شده بود . اما اینبار فرق می کرد . نمی دونست چرا ولی خیلی فرق می کرد .

طبق سی سال گذشته به روی خودش نیاورد اما خیلی دلش می خواست بدونه مردی که همراهش هم به همین راحتی به روی خودش نمی یاره ؟ ولی غرورش نگذاشت که به صورت پیروز نگاه کنه !

خوشبختانه پیروز تونست برای ساعت نه بلیط پیدا کنه . هنگامه حالش خوب نبود . این تحقیر بدجور آینه ی دلش رو خراشیده بود. موندن رو نه جایز می دونست و نه حالش مساعد موندن بود. با اطمینان از اینکه پسر عمه اش بلیط

گیر آورده و ایشالله راهی می شه ، ازش به گرمی خداحافظی کرد و راه افتاد. خیلی وقت بود که نگاههای ترحم آمیز یا تحقیر کننده ی دیگران واقعاً برایش بی اهمیت شده بودند . اما حالا بعد از سالها که تونسته بود به خوبی با این موضوع کنار بیاد ، مثل نوجوانی حساس از مزه پراکنی بی مورد دختری سبکسر که به خاطر کمبودهای روحیش ، نقص عضو جسمی هنگامه رود ستاویزی برای جلب توجه مرد جوان قرار داده بود ، حسابی رنجیده بود .

هنگامه ی سی ساله ، کم کم داشت با این بعد از زندگیش هم روبه رو می شد. سالها بود موفقیت‌های چشم گیر در امر تحصیلی ، هنری و ورزشی اون رو از فکر کردن به این نیاز روحیش که می تونه در کنار یه مرد یه زندگی متاهلی رو هم تجربه کنه ، دور نگه داشته بود . اون مکالمه ی کذایی پیروز با دختر مورد علاقه اش انگار هنگامه رو بیدار کرده بود . انگار کم کم داشت یادش می اومد که عادی نیست . که فرق داره با خیلی از دخترهای هم سن و سالش. اگر از نظر جامعه ی علمی ، هنری و ورزشی و... فرد کاملی بود ، از نظر مردهای اطرافش مسلماً کامل به نظر نمی رسید. انگار هنگامه ی باهوش ، هنگامه ی زیرک و موفق حالا داشت نقص عوضش رو می دید.

\*\*\*\*\*

آن سوی این ماجرا پسر جوانی بود که از برخورد دختر رهگذر و بی جواب ماندن حرکت زشتش ناراحت بود . هیچ وقت علاقه ای به هنگامه نداشت و شاید اون هم مثل خیلی ها به خاطر نقص عضو هنگامه ، اون رو نمی دید. اما هنگامه ی سالهای نوجوانی ، با دختر زیبا و خود ساخته ای که این چند روزه

باهاش آشنا شده بود خیلی فرق داشت. دختری که اگر این مشکل رو نداشت به خاطر چهره ی دلنشین، موقعیت شغلی و فرهنگ خانوادگیش صد درصد تا به حال ازدواج کرده بود.

شاید فقط دقایقی از کل زمانی که پیروز برای فکر کردن وقت داشت، صرف تفکر در مورد هنگامه شد. بیشتر فکرش حول مونا ی عزیزش می گذشت که می تونست با مدرک دکترا، بلاخره اونو مال خودش بکنه.

این وسط مشکل فقط مونا نبود. یه مقدار، شایدم بیشتر از یه مقدار تفاوت فرهنگی ای که بین خانواده ی مهدی پور و امیر نیا وجود داشت، می تونست مانع رسیدن پیروز به مونا بشه. مونا دختری دیپلمه و فرزند آخر یه تاجر سرشناس بود که هر سه داماد بزرگش هم همشون افرادی با طرز فکر و شرایط اجتماعی خودش بودند. این وسط فقط پیروز بود که پول خودش و باباش از پارو بالا نمی رفت و همینطور تحصیلات دانشگاهی داشت. وضع مالی پیروز و پدرش هم خوب بود ولی نه در حد جناب امیر نیا و دامادهای بزرگش.

از نظر پیروزی که چشماشو به غیر از مونا به روی دنیا بسته بود، این دلایل خیلی مهم نبود. اما مسلما از نظر فاطمه خانم و حمید آقا که هر دو افراد تحصیل کرده ای بودند و تحصیل براشون خیلی اهمیت داشت، دیپلمه بودن عروسشون، اونم تو این زمونه که هر کس به راحتی می تونه یه مدرک برای خودش دست و پا کنه، نشون دهنده ی فقر فرهنگی بود ولاغیر. هر چند تو گام بعدی، تحصیلات و طرز تفکر جناب امیر نیا هم از نظر خانواده ی مهدی پور جای بحث داشت. ولی وقتی دلی بلرزه، این همه تفاوت و این



همه نقصان رو نمی بینه . چون این نواقص ، پنهانی هستن ولی نقص عضو

هنگامه رو یه بچه هم تشخیص می ده !!!

ساعت نه و نیم بود که هنگامه رسید خونه ! همه بیدار بودند و از جریان رفتن

پیروز هم اطلاع داشتند. عمه رو به هنگامه ی تا حدی پکر گفت :

-دستت درد نکنه عمه جان ! حسابی مایه زحمت شدیم برات ! انگار حالت

خوب نیست و کسلی نه ؟

هنگامه لبخندی منحرف کننده زد و گفت :

-وظیفه ست عمه جان ! نه اتفاقاً خوبم !

وسایل پیک نیک حاضر بود . چون همه تو یه ماشین ، جا نمی شدند ، هنگامه

هم ماشینش رو برداشت . خانم ها تو ماشین هنگامه و اقایون هم تو ماشین آقا

محسن نشستن . مقصد لواسان بود . هنگامه به آرامی با رعایت فاصله ، پشت

سر پرشپای نوک مدادی پدرش رانندگی می کرد .

علی رغم سکوت هنگامه ، مادر و عمه اش ، از هر دری حرف می زدند . تا

اینکه بحثشون کشید به ازدواج پیروز .

نمی دونست چرا ولی به شنیدن این بحث راغب بود . برای خودش هم جای

تعجب داشت . عمه با ناله از اینکه نمی تونه دختری در شان مقام و منزلت

پسرش پیدا کنه می نالید. با هر بار شنیدن جمله ی ، دختر لایق پیدا نمی کنم

، پوزخندی ناخودآگاه روی لبش سبز می شد . هنگامه و پوزخند ؟ هنگامه و

مسخره کردن افکار دیگران ؟ فاطمه خانم دست کم سه بار این جمله رو در

اثنای صحبتهاش یه کار برد و این بیشتر هنگامه رو رنجوند . نه اینکه چشم به

این داشته باشه که عمه اش اونو برای پسرش در نظر بگیره . اصلاً اینطور نبود . تازه نه تنها پیروز رو نمی شناخت بلکه این چند روز از رفتارش هم خوشش نیومده بود . اما منظور عمه رو از شان نمی فهمید . شأنی که عمه برای شازده اش در نظر داشت تا چه حد رفیع بود که هیچ دختری رو تو کلان شهر تبریز نتونسته بود کاندید بکنه ؟

هنگامه با خودش فکر کرد ، کجایی عمه جان که پسرت یکی رو در شان خودش پیدا کرده و تازه ب\*و\*س آخر شب هم براش می فرسته . خودش از اینکه این بخت اینقدر روش تاثیر منفی داشت و به نوعی عصبیش می کرد در عجب بود .

هجدهم شهریور ماه بود و دو روز پیش نتایج آزمون دکترا اعلام شده بود و پیروز خان مهدی پور ، عمران آب دانشگاه تهران قبول شده بود . هنگامه هم مثل پدر و مادرش از قبولی پیروز خوشحال بود و به پسر عمه اش افتخار می کرد . اما از اینکه حضورش تا یه مدتی آرامش خونه ی اونارو به هم خواهد ریخت احساس خوبی نداشت . اینبار حمید آقا و پیروز قرار بود بیان . پیروز برای ثبت نام و حمید اقا برای اینکه بتونه خونه ی مناسبی برای پسر دکترش پیدا کنه !

برای اینکه تهران با ماشین کلی کار داشتن ، پدر و پسر با مزدا ۳ حمید آقا اومده بودند که لنگ ماشین نباشن . هنگامه و مادرش هم طبق روال ، حسابی بساط پذیرایی رو آماده کرده بودند و منتظر بودند که مهمونای عزیزشون از راه برسند .

حمید آقا مثل همیشه موقر و خوش اخلاق با اهالی خونه احوالپرسی کرد و دقیقاً پیروز هم مثل همیشه سرد و اخمو سلام علیک کرد. وقتی همگی دور هم نشستند و صحبت کشید به قبولی پیروز و خونه ای که می خواستن برایش بگیرن، آقا محسن رو به حمید آقا گفت:

-حمید جان کجا می خوای خونه بخری؟

حمید آقا چایش رو مزه مزه کرد و گفت:

-والا هم من و هم فاطمه در نظر داشتیم نزدیک خونه ی شما باشه که اینجا تنها نباشه ولی خدا آقا زاده می خوان نزدیک دانشگاه باشه. واسه همین بین علما اختلاف هست فعلاً.

هنگامه رو به پیروز گفت:

-شما خودتون ماشین دارین دیگه نه؟

پیروز گفت:

-بله! یه پرشیا دارم!

هنگامه لبخندی زد و گفت:

-خوب پس خیلی راحت می تونید به دانشگاه رفت و آمد کنید. اگه نزدیک خونه ی ما خونه بخرید، از لحاظ غذا و اینا، می تونید رو کمک و حمایت ما هم حساب کنید. اینطوری هم راحت می تونید رفت و آمد کنید و هم ما هم \*ر\*زگاهی براتون غذا می یاریم و توکارای خونه کمک می کنیم. دور باشین برای ما هم سرزدن به شما سخت می شه. اومدیم و خدای نکرده مریض شدین. بلاخره یکی رو می خواین که یه آب دستتون بده؟ منطقی باشین آقا

پیروز! با ما شین از اینجا تا دانشگاه نیم ساعت راهه. واسه این نیم ساعت، ارزش نداره برین اونجا خونه بخیرین. درضمن جو محله های اینجا خیلی خوبه. خیلی گیر نیستن به اینکه همسایه کیه و مجرده یا متاهل و خلاصه فضول بازی تو کارشون نیست.

حرف حسابی که در کمال متانت و وقار و آرامش توسط خانم دکتر جوون جمع، زده شده بود، رد خور نداشت و باعث شد پیروز هم بلاخره بعد از یه هفته کش و واکش با خانواده، با این نظر که نزدیک خونه دایی بودن براش بهتره، موافقت کنه. همون موقع بود که حمید آقا تازه دختر جوانی که تونسته بود در عرض چند ثانیه با چند جمله ی ساده ی تکراری، که بارها توسط خودش و فاطمه خانم مطرح شده بود ولی رو پیروز تاثیر نکرده بود، پسر مغرور و تا حدی چموشش رو قانع کنه، رو با یه چشم دیگه نگاه کرد. چرا با وجود هنگامه، دختری با این همه کمالات و این همه وقار و متانت و این موقعیت شغلی و اجتماعی، فاطمه خانم برای پیروز در به در دنبال دختر می گشت؟

نگاه حمید آقا از همون موقع به هنگامه عوض شد و تصمیم گرفت بی شتر بره تو نخ دختر جوان! با خودش فکر می کرد که برسیم تبریز، حتماً موضوع هنگامه رو به فاطمه می گم! خداییش چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بودیم.

احتمالاً مرد نکته سنج، آروم و آینده نگر و دنیا دیده ای مثل حمید آقا، اونقدر حسن تو هنگامه می دید که نقص عضو جزئی اون به چشمش نیاد. اون خوشبختی واقعی پیروز رو در کنار زنی میدید که زن زندگی و تربیت شده ی یه فرهنگ غنی باشه و این وسط مهم نبود یه پاش چند سانتی از اون یکی

کوتاهتره! هنگامه به عنوان به دختر جوون و زیبا ، همه ی جذابیت هایی رو که برای جذب یه مرد می بایستی داشته باشه رو داشت و این موضوع بود که به نظر حمید اقا مهم بود نه چند سانت کوتاهی یه پا . اما مطمئناً نظر پیروز ، پسر جوون و جذابی که دل در گرو شخص دیگه ای داشت و حالا با قبولی تو این مقطع مهم تحصیلی ، خودش رو خیلی بالاتر از هنگامه می دید ، چیزی غیر از نظر پدرش بود . شاید برای پیروز خیلی مهم بود که وقتی کنار هم سرش تو خیابون قدم می زنه ، دختری پیدا نشه که بهش به خاطر انتخاب همسری معلول انگ بی سلیقتگی بزنه .

از فردای اون روز ، آقا محسن و حمید اقا به دنبال پیدا کردن خونه راه افتادن از این بنگاه به اون بنگاه و پیروز هم رفت دنبال کارای ثبت نام . بلاخره بعد از یه هفته گشتن ، یه آپارتمان شصت متری یه خوابه ی فسقلی رو برای پیروز پیدا کردند که فقط چند تا خونه با منزل شخصی خانواده ی حداد ، فاصله داشت و از هر نظر کیس مناسبی بود . چون هم به خاطر متراژ پایین می شد پولش رو به راحتی تهیه کرد و هم نزدیک خونه ی آقا محسن بود و هم به خاطر همین کوچکیش ، مرتب کردن اون برای پیروز که فعلاً سر و همسری نداشت راحت تر بود .

چون آخرای شهریور بود و فاطمه خانم به خاطر اینکه بعد از بازنشستگی ، یه مدرسه ابتدایی غیر انتفاعی تاسیس کرده بود ، نمی توانست بیاد تهران . برای همین ، فریبا به خواهر شوهرش اطمینان داد که بدون حضور اون و به بهترین نحو ، منزل پیروز رو برای ورود مرد جوان آماده می کنه . بنابراین در یک هفته

ی باقی مونده به اول مهر که پیروز برای تسویه حساب با شرکتی که توش کار می کرد و همینطور سرو سامان دادن به بقیه ی کاراش به تبریز برگشته بود ، هنگامه و مادرش هم خونه ی اونو آماده می کردن . البته هنگامه از وضعیت به وجود اومده چندان راضی نبود . چون به خاطر نزدیک بودن به سال تحصیلی جدید ، کلی تو دانشگاه کار عقب افتاده داشت و این سوژه ی جدید مبله کردن منزل پیروز باری بود اضافه . ولی برای اینکه مادرش رو تو این کار تنها ندازه ، علاوه میل باطنیش همراه فریبا افتاده بود به جون خیابونا .

بلاخره تو اون زمان کم ، منزل پیروز در نبود خودش با سلیقه ی هنگامه مبله شد . فقط هنگامه خدا خدا می کرد پسر عمه ی عنق و بد اخمش ، از سلیقه اش ایراد نگیره . چون با وجود کارای زیادی که داشت ، واقعاً لطف کرده بود و برای خونه ی اون وقت گذاشته بود . در ضمن تمام تلاشش رو کرده بود اونو مطابق با سلیقه ی یه مرد جوون و بد اخلاق هماهنگ کنه !

سوم مهر بود که بلاخره کارهای پیروز تو تبریز به اتمام رسید و اون اومد تهران . هنگامه خسته از تدریس تو دانشگاه و همینطور کلاس زبان ، ساعت هفت شب بود که وارد خونه شد . جلوی ایوان با دیدن کفشهای مردانه ی غریبه ، متوجه اومدن پیروز شد و سعی کرد برخلاف حال ناخوش ناشی از خستگی مفرطش ، با روی گشاده وارد خونه بشه . جلوی در کفشهای تو خونه ای مخصوصش رو پوشید و با یه لیخند مصنوعی که فقط از سر مهمون نوازی بود زده می شد ، وارد خونه شد .

بوی قرمه سبزی مخصوص مادرش ، شامش رو حسابی نوازش کرد و استنشاق این بوی وسوسه کننده ، صدای شکمش رو درآورد . وارد پذیرایی که

شد ، پدر و پیروز رو دید که با هم در حال گپ زدن هستند . جالب که این پسر فقط در معیت هنگامه زیادی جدی بود . چند ثانیه ای از خطور این فکر به ذهنش ، نگذشته بود که پیروز متوجه حضور هنگامه شد و در حالی که خیلی تابلو سگرمه هاش تو هم می رفت ، گفت :

-سلام دختر دایی !

با حرکت پیروز پدر هم متوجه او مدن دخترش شد . هنگامه نزدیکتر رفت و به هردوشون سلام کرد و خوش آمد مختصری هم به پیروز گفت و راه اتاقش رو در پیش گرفت . اون یه دختر خیلی باهوش بود و به خوبی متوجه تفاوت رفتار پیروز در ارتباط با اون و دیگران شده بود . فقط متوجه علت این تفاوت رفتار نشده بود که خوب اونم به زودی می فهمید . لباسش رو عوض کرد و بی توجه به حضور پیروز راهی حمام شد . به عقیده ی اون بعد از این احتمالاً پیروز به این خونه زیاد رفت و آمد می کرد و حکم مهمان یکی دو روزه رو نداشت . پس می بایست جوری برخورد می کرد که بعدها معذب نبا شه ! خوشبختانه بالا هم حمام کوچکی وجود داشت . با اینکه حمام پایین مجهز تر و بزرگتر تر بود . ولی همین هم کار هنگامه رو راه می انداخت .

دوشی که گرفت ، حوصله ی از دست رفته رو بهش برگردوند . خشک کردن موهاش ، بیشتر از اون دوش و قتش رو گرفت . بعد خشک کردن ، موهاشو بافت و انداخت زیر تونیکش و شالی از تو کشو بیرون کشید و رفت پایین . دیگه حسابی گرسنه شده بود و دلش می خواست پیروزی به عنوان مهمون تو خونه شون نباشه که بتونه حسابی از خجالت شکمش دربیاد.

آروم رفت پایین . همه پشت میز غذا خوری بودند . فریبا تا چشمش به دخترش افتاد ، با لبخند گفت :

-سلام عزیزم ! کی رفتی بالا من ندیدمت ؟

هنگامه بی توجه به حضور مهمانی که زیادی هنگامه رو ندیده می گرفت ، گفت :

-خسته بودم ! رفتم یه دوش بگیرم ! امروز تا دو که دانشگاه بودم و بعدش هم آموزشگاه.

فریبا برای دخترش غذا کشید و گفت :

-حتماً هم گرسنه ای ؟

هنگامه تکه ای پیاز رو جدا کرد و قبل از اینکه بذاره تو دهنش گفت :

-در حد خوردن یه فیل گنده !

پیروز با یه پوزخند ، گفت :

-بهتون نمی یاد توانایی خوردن یه فیل گنده رو داشته باشین !

هنگامه قاشقش رو پر کرد و گفت:

-شاید ! اما می تونم دو تا بشقاب پر از این غذا رو بخورم !

پیروز از این همه رک بودن و در ضمن بدون اطوار بودن دختر دایش تعجب کرده بود . معمولاً دخترها خود شون رو کم خور نشون می دن . ولی هنگامه نه تنها اینکار رو نکرد ، بلکه واقعاً جلوی چشمای از حدقه بیرون زده ی پیروز بشقابش رو برای بار دوم پر کرد .

بعد از شام ، همه تو پذیرایی مشغول خوردن چایی بودند که پیروز رو به جمع ، گفت :



-امشب رو مزاحمتون هستم! اما زافردا می رم خونه ی خودم. از زحمتی هم که برای مبله کردنش کشیدین بی نهایت ممنونم.

فریبا با خم گفت:

-چرا زن دایی؟ اینجا راحت نیستی؟

پیروز لبخندی زد و گفت:

-ابداً اینطور نیست! مسئله اینه که حضورم براتون زحمت مضاعفه. در ضمن

می خوام کار هم پیدا کنم! در اون صورت وقت او مدن و رفتنم به کم ناجور

می شه. خونه ی خودم باشم بهتره!

هنگامه آرام پرسید:

-کار خاصی مد نظرتونه؟ منظورم کار تو به شرکت یا تدریسه یا...

پیروز با به اخم نامحسوس رو به هنگامه کرد و گفت:

- خوب بستگی داره به شرکتش و یا همون نوع و محل تدریس!

هنگامه خسته بود. از طرز برخورد پسر عمه اش هم هیچ خوشش نمی اومد.

حس می کرد از حرف زدن با اون خوشش نمی یاد. بنابراین در حالی که بلند

می شد گفت:

-منو می بخشین! خیلی خسته هستم. در ضمن گروه عمران دانشگاهی که

من استادش هستم، استاد کم داره! گفتم شاید به کارتون بیاد. شب همگی

بخیر!

پیروز از اشاره ی هنگامه تو دلش خرسند شد ولی رفتار سرد و سنگین ناگهانی

دختر داییش نداشت چیز بیشتری بپرسه.

دو ساعت بود که به بهانه ی خواب زیر پتو خزیده بود ولی از خواب خبری نبود. مدام پسرعمه ی مغرور و بداخمش رو آنالیز می کرد که خیلی تابلو با اون سرسنگین برخورد می کرد. در حالی که با پدر و مادرش خیلی هم خوش برخورد بود. می دونست که به زودی کشف می کنه علت این تفاوت رفتار رو. ولی تا اون موقع این موضوع ذهنش رو درگیر می کرد. چرا رفتار پیروز باهاش متفاوت؟ حتی طرز نگاهش هم متفاوت، چرا؟

با یک تیغه ی گچی فاصله، مرد جوان سی و سه ساله، رویای دختر مورد علاقه اش رو تو سر می پروند. دختری که بنا به گفته ی پدر و مادرش، هیچ سنخیتی با خانواده ی او نداشت ولی پیروز جوان رو بدجور شیفته ی خودش کرده بود. از طرفی قبل از اینکه اردیبهشت ماه برای مصاحبه به تهران بیان، مادر در غیاب پدر و بدون اینکه حمید اقا رو در جریان گذاشته باشه، از پیروز خواسته بود که وقتی به منزل دایی میرن، نظری هم به دختر داییش داشته باشه! از نظر فاطمه خانم، هنگامه، زن کاملی بود که می تونست با درایت و هوشی که داشت، زندگی خوبی برای پیروز بسازه. غافل از اینکه قبل از مطرح کردن این موضوع پیروز دلش رو باخته بود. اونم به دختری که هم از لحاظ جسمی سالم بود و هم زیبایی مسحور کننده ای داشت. پیروز به شدت با این پیشنهاد مادر مخالفت کرد. اما تو اون موقعیت، جرأت صحبت در مورد مونا رو هم نداشت. خودش به خوبی متوجه تفاوتها بود ولی از مونا هم نمی تونست بگذره! البته به تهران که اومد و بعد از سالها دختر داییش رو دید، در دلش به این موضوع اعتراف کرد که هنگامه از لحاظ جذابیت های زنانه و ظرافت و زیبایی صورت چیزی از مونا کم نداره ولی هیچ شکی در این نبود که

مونا برای پیروز حکم الهه رو داشت و هیچ کس نمی تونست جایگزین اون بشه . دلیلی که پیروز برای مادر به عنوان دلیل مخالفت آورد ، نقص جسمی هنگامه بود ! مادرش به شدت با این طرز فکر پیروز مخالفت کرد . ولی پیروز از موضع خودش پایین نیومد ! فاطمه خانم هم چون از جریان مونا بی خبر بود ، با دیدن مخالفت شدید پسرش ، در دل مقداری از حق رو به پیروز داد که دلش همسری سالم می خواد . بنابراین موضوع رو همونطور مسکوت گذاشت و به همسرش هم چیزی بروز نداد.

اما همین مطرح شدن این موضوع باعث شد که پیروز قبل از ورود به منزل دایی در برابر دختر جوان گارد بگیره و اجازه نده که هنگامه به او نزدیک بشه . پیروز می ترسید که ریشه هایی از این پیشنهاد مربوط خانواده ی دایی باشه و هنگامه هم بدش نیاد که پیروز رو به عنوان همسر کنارش داشته باشه و در واقع با این رفتار به ظاهر سرد ، می خواست به دختر جوان اینو بفهمونه که هیچ تمایلی به اون نداره .

این ماجرا وقتی شدت گرفت که حمید آقا بعد از آخرین دیدار خانواده ی حداد ، موضوع هنگامه و مناسب بودنش برای پیروز رو با همسرش مطرح و فاطمه خانم که خودش قبلاً به این نتیجه رسیده بود ، باز هم موضوع هنگامه رو اینبار در حضور همسرش ، با پیروز درمیان گذاشت و اونجا بود که پیروز ناچاراً لب به اعتراف گشود که از دختری با تحصیلات پایین و خیلی کم سال تر از خودش ، خوشش اومده و قصد داره با اون ازدواج بکنه .

جنگ و دعوایی نسبتاً شدید به خاطر این کج سلیقگی واقعی پیروز، تو منزل مهدی پور اتفاق افتاد که هنگامه و خانواده اش کوچکترین نقشی در به وجود اومدنش ندا شتند. اما پسر جوان اینطور فکر نمی کرد و تصور می کرد تزریق این این فکر که هنگامه مورد مناسبی برای پیروزه، توسط خانواده ی داییش صورت گرفته و بیشتر از همه این آزارش می داد که هنگامه رو قبول ندا شت. با اینکه به هوش و استعداد و موقعیت شغلی و اجتماعی عالی هنگامه معترف بود ولی دلش نمی خواست با وجود اینهمه دختر سالم که مسلماً برایش سر و دست می شکستند، با دختر معلولی ازدواج کنه و مهمتر از همه اینکه از اصرار خانواده اش هم به شدت دلگیر بود که اونو در سطح یه معلول پایین آوردن چون پیروز فقط ظاهر هنگامه رومی دید و بس. این درگیری و کشمکش تو خانواده ی مهدی پور همزمان شده بود با لطف هنگامه و مادرش در آماده کردن منزل پیروز و این امر کاملاً به دکتر جوان مشبه شده بود که هنگامه و مادرش کامل در جریان این تصمیم پدر و مادرش هستند و یه جورایی با این کارها می خوان خود شیرینی بکنن. همین موضوع باعث شد بعد از برگشتن به تهران رفتاری به مراتب سردتر و سنگین تری با هنگامه در پیش بگیره که کاملاً عدم تمایلش به اون رو واضح نشون بده.

جالب اینجا بود که رفتار نسبتاً متفاوت و سرد هنگامه در آخرین برخورد، پیروز رو به این برداشت اشتباه رسونده بود که در امر بی مهری و بی توجهی کردن به دختر جوان موفق بوده و تونسته هنگامه رو متقاعد کنه که کششی مثبت و حتی خنثی به اون نداره. غافل از اینکه اون طرف اون تیغه ی گچی، هنگامه ی نابغه، سعی داره این پازل سردرگم رو کنار هم مرتب بچینه و حدس

بزنه چرا پسر عمه ی مغرورش بر خورد نامناسبی با هاش داره . اونم با هنگامه ای که با وجود نقص عضو ، یکی از استاد های مطرح دانشکده و یکی از محبوب ترین چهره های دانشگاه به حساب می یاد . هنگامه ای که اونقدر همیشه درخشیده که به یاد نداره هیچ آدم با شعور و تحصیل کرده ای تا به حال به خاطر نقص عضو ش اونو کنار گذاشته باشه . بودن آدمهای کوتاه فکر و مریض افکار و معلوم الحالی که چون با وجود سلامت جسمی کامل ، همیشه عقب تر از اون بودند و در واقع به گرد پای اون هم نمی رسیدند که مسخره اش کرده باشن و بهش توهین کرده باشن . ولی هرگز فرد فهیمی رو با این طرز برخورد ندیده بود . پیروز در واقع اولین فامیل و اولین فرد تحصیل کرده ای بود که اینطور با رفتار سرد و نادیده گرفتنش ، روحش رو آزرده کرده بود . هنگامه ی خوش خلقی که نود درصد افرادی که با هاش در ارتباط بودند ، خیلی وقتها یادشون میرفت پای اون موقع راه رفتن حتی با کفش مخصوص هم کمی لنگ می زنه . چون ویژگی های منحصر به فردش خیلی خاصش کرده بود . ویژگی هایی که هنگامه بهشون می بالید .

فردای اون روز هنگامه ، قبل از اینکه پیروز از خواب بیدار بشه ، سریع دوش گرفت و برای رفتن به دانشگاه حاضر شد . مشغول خوردن یه صبحانه ی سرپایی بود که پیروز سر رسید .

هنگامه به خاطر تصمیمی که دیشب گرفته بود ، با کمترین کرنش ، سلامی به پسر عمه ی بزرگتر از خودش داد و پیروز هم به همون خشکی سلامش رو جواب داد .

موقع خروج از خونه ، پیروز با کمی مکث و این پا ، اون پا کردن ، گفت :  
-این جریان کمبود استاد تو دانشکده ی عمران دانشگاهتون ، چقدر جدیه ؟  
هنگامه کفشهای بیرونش رو پوشید و گفت :

-من فقط در حدیه خبر ازش اطلاع دارم . امروز براتون می پرسم !  
پیروز دوباره گفت :

-من امروز اینجا برنمی گردم . اگه می شه خبرش رو تلفنی بهم بدین !  
هنگامه کاملاً رسمی گفت :

-چشم . با اجازه !

وقبل از اینکه پیروز سوال دیگه پرسه و باعث بشه روز اولی که با سال اولی های امسال کلاس داره ، دیر برسه ، سوار ماشینش شد و با ریموت در حیاط رو باز کرد. خودش خیلی از این جریان رضایت نداشت . روح بزرگ و همیشه بخشنده ی هنگامه راضی به این برخورد با مهمانشون نبود . ولی از طرفی غرورش رو بدجور در معرض خطر می دید. هنگامه دو ست داشت پیروز هم مثل پدرام با اون یه برخورد داشته باشه . در این صورت محال بود بدون رسوندن پسر عمه اش ، بره دانشگاه . حتی به قیمت از دست دادن کلاس هشت صبح . اما این مرد جوان مغرور و مرموز ، کمی به تنبیه نیاز داشت که بتونه طرز صحیح برخورد با یه دختر متشخص رو یاد بگیره و هنگامه با اینکه بیشتر سرگرم بلند پروازی و رسیدن به ارزو هاش بود و خیلی به این وادی وارد نشده بود ، اما ذاتاً و غریزی می دونست چطور می تونه این پسر عمه ی بد اخلاق و بد عنقش رو با آدمهای اطراف و بخصوص خودش اشتهی بده .

در حیاط که بسته شد ، پیروز با تعجب دستی به گردنش کشید و با خودش گفت :

-عجب عتیقه ای ! چقدرم که خودشو می گیره !!!

بعد صدای زنانه ای در اوورد و گفت :

-من دکترای خاک و خل دارم

خودشم به این تعبیر مسخره اش خندید و از پله ها پایین رفت و پرشیای خودش رو از تبریز آورده بود و بیرون تو کوچه نگه داشته بود . استارت زد و راهی دانشگاه شد .

\*\*\*\*\*

همین که هنگامه ختم کلاس رو اعلام کرد ، دانشجو ها چه دختر و چه پسر ، د این استاد جوان و جذاب حلقه زدند . اونقدر این استاد ، استاد گفتن های دختر پسر های هجده ساله ای که با کلی امید پا به محیط دانشگاه گذاشته بودند براش لذت بخش بود که دوست داشت همشون رو ب\*غ\*ل کنه . یه کم باهاشون حرف زد و به سوالت تک تکشون جواب داد ، اجازه خواست که جمع اونا رو ترک کنه !

به طرف دانشکده ی عمران به راه افتاد . می خواست اگه از دستش بر بیاد ، کاری برای پیروز بکنه . مدیر گروه عمران یه مرد شیک پوش حدوداً چهل و پنج ساله بود که با دیدن هنگامه ، سرجاش نیم خیز شد .

هنگامه مودبانه آقای دکتر زاهدیان رو دعوت به نشستن کرد و گفت :

-اجازه هست چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟

دکتر زاهدیان که دورادور هنگامه رو به عنوان یه استاد جوان و در عین حال ،  
باسواد می شناخت ، با لبخندی گفت :

-خواهش می کنم خانم دکتر! دانشکده ی ما رو مژین فرمودین! شما امر  
بفرمایید!

هنگامه با طمأنینه و ناز دخترانه ی ذاتی خودش ، رو کرد به جناب دکتر و گفت  
:

-واقعیتش شنیده بودم که شما با کمبود استاد رو به رو شدین . مزاحم شدم  
صحت و سقم این شنیده رو از خودتون جو یا بشم زاهدیان به صندلی گردون  
بزرگش تکیه داد و داد و گفت :

-بله همینطوره! شما موردی سراغ دارین؟

هنگامه که تو دلش واقعاً خوشحال بود ، با آرامش گفت :

-بله! پسر عمه ی بنده ، امسال دکترای عمران اب دانشگاه تهران قبول شدن و  
فوقشون رو هم از دانشگاه تبریز گرفتند . خواستم بیرسم امکانش هست ایشون  
اینجا مشغول بشن؟ البته همونطور که عرض کردم ، مدرک دکترای فعلاً ندارن  
ولی تا جایی که من می دونم مهندس بسیار با سوادى هستن . بلاخره قبولی تو  
آزمون دکترای اونم دانشگاه تهران می تونه این ادعا رو تایید کنه .

دکتر زاهدیان با لبخندی گفت :

-می شه این آقای مهندس رو از نزدیک دید؟

هنگامه با خوش رویی گفت

-البته!

زاهدیان گفت :



- امروز بنده تا عصر کلاس دارم ولی فردا حدود ساعت ده الی یازده دفتر هستم . آگه ممکنه همین موقع تشریف بیارن که با هم یه گپی بزنیم !  
هنگامه خوشحال ، از دکتر زاهدیان خداحافظی کرد تا قبل از شروع کلاس بعدیش به دانشکده ی خودش برگرده.

عصر که خسته برگشت خونه ، دید پدر و مادرش ، حاضر و آماده ، نشستن تو ایوون .

با تعجب سلامی کرد و با اشاره ی سر پرسید که چرا اینجا نشستین !  
فریبا و محسن هر دو بلند شدند و در حالی که جواب سلام هنگامه رو می دادن ، کلی وسایلی رو که به نظر خوراکی می اومد و روی میز بود رو برداشتند و رو به هنگامه همزمان گفتن :

-داریم می ریم ....

آقا محسن با لبخند گفت :

-شما بفرمایید خانم !

فریبا هم گره روسریش رو مرتب کرد و گفت :

-داریم می ریم خونه ی پیروز ! زنگ زدم خونه ست ! یه کم غذای آماده و چند قلم مرغ پاک شده و خورده ریزه براش آماده کردم که خواستیم ببریم بهش بدیم !

هنگامه اخمی کرد و گفت :

-از من که انتظار ندارین همراهیتون کنم ؟

محسن قدمی جلو گذاشت و گفت :

-چرا نیای بابا؟ بعد عمری یه فامیلمون اومد نزدیکمون!

هنگامه در حالی که واقعاً به استراحت نیاز داشت و این موضوع هیچ ربطی به این نداشت که خونه ای که قرار برن مربوط می شه به پیروز یا کس دیگه ای، گفت:

-من واقعاً الان به خواب احتیاج دارم. از هشت صبح، تا همین یه ساعت پیش این دهنم همش جنبیده! همشون هم بچه های ترم یکی بودن که شور و شوق بچه دبیرستانی ها رو داشتن. دلم می خواد بخوابم! می شه منو عفو کنید؟

فریبا وسایل رو گرفت دستش و گفت:

-باشه تو برو استراحت کن! غذا هم هست! اصراری نیست دخترم!  
هنگامه نفس آسوده ای کشید و خواست وارد خونه بشه که یاد زاهدیان افتاد.  
قبل از اینکه پدر سوار ماشین بشه گفت:

-راستی بابا! به پیروز بگین با مدیر گروه عمران صحبت کردم. استاد حق التدریسی می خوان! دکتر زاهدیان مدیر گروه عمران دانشگاه گفت فردا ساعت ده دفترش باشه واسه صحبت!

محسن سری به نشونه فهمیدن تکون داد و سوار ماشینش شد. ماشین هنگامه پشت سر ماشین پدر قرار داشت و برای همین یه کم خارج شدن از حیاط سخت شده بود ولی بلاخره اقا محسن ماشینش رو از حیاط خارج کرد تا نیازی به تکون دادن ماشین هنگامه نباشه.

بوی قیمة ، فضای ساکت و بی هیاهوی خونه ! لباس راحتی ، پای ل\*خ\*ت بدون کفش و جوراب همه می تونن منبع نامرئی آرامش باشن اگه واقعاً بخواییم که پیداشون کنیم .

هنگامه در حالی که به خاطر نبود پدر و مادرش ، لاقید لباس حریر کوتاهی پوشیده بود و اندام موزونش رو فقط برای خودش به نمایش گذاشته بود و از حرکت هوا توی لباسش احساس خوش و خنکی می کرد ، بشقابش رو از قیمة ی چرب و چیلی ولی بغایت خوشمزه ی مادرش پر کرد و جلوی تلوزیون همراه یه لیوان دوغ و یه پیاز گنده ، ولو شد !

واقعاً خوشبختی غیر از این بود ؟ اینکه سقفی داشته باشی که زیرش با آسودگی پاتو دراز کنی و قیمة بخوری و تو ذهنت به شیطنتهای دانشجوهای شیطونت بخندی ؟

غذا رو که خورد و به قول معروف ته قابلمه رو که در آورد ، پا رو پا انداخت و شروع کرد به بالا ، پایین کردن کانالهای تلوزیون . تا ساعت یازده شب ، از این همه سکوت و سکون به حد کفایت استفاده کرد و یازده شب بود که تلوزیون رو خاموش کرد ، ظرف غذاش رو گذاشت تو ما شین و راه اتاقش رو در پیش گرفت . شونه ای به اون موج موج مشکلی زد و برای راحتی ، موهاشو بافت ، لباس خواب راحتی به تن کرد و خزید زیر پتوی نرم مارک فوکس ژاپنیش .

\*\*\*\*

ساعت هشت و نیم صبح بود و نیم ساعت بود که از وقت کلاس اولش گذشته و اون با جدیت مشغول تدریس بود که اس ام اسی براش اومد . ده دقیقه بعد از اومدن اس ام اس ، نامحسوس دست تو کیفش کرد و تو همون تاریکی کیف ، اونو خونند.

از یه شماره ناشناس بود که نوشته بود :

-سلام ، پیروز هستم ، اسم مدیر گروه عمران دانشگاه چیه ؟

تگرافی جواب زد :

-عیک سلام، دکتر زاهدیان

کلاسش ساعت یه ربع ده تموم شد . کنجکاو بود بدونه پیروز اومده یا نه ولی خودش رو ملزم نمی دونست که بهش زنگ بزنه ! اما بلاخره بین جدل با دو حس بی تفاوتی و کنجکاوی ، حس کنجکاوی به خاطر بالا بودن دُزش به بی تفاوتی و غرور ، چرید و رفت سمت دانشکده ی عمران .

پشت در اتاق دکتر زاهدیان ، نفسی تازه کرد و بعد از چند ضربه به در و گرفتن اجازه ، وارد شد .

پیروز موقر و متین ، ملبس به یه کت شلوار دودی رنگ و برازنده ، اوزجا حضور داشت که با دیدن هنگامه ، جلوی پای اون ، بلند شد. زاهدیان هم همینطور . هنگامه با خجالت هر دو رو دعوت به نشستن کرد .

زاهدیان با خوش رویی باهاش احوالپرسی کرد و اونو دعوت کرد که بنشینه و بعد رو به پیروز گفت :

-همونطور که قبلاً هم عرض کردم ، خانم دکتر حداد ، از بهترین استادهای این دانشگاه هستن . مقالات علمی ایشون ، علاوه بر زبانزد بودن بین دانشجو

ها و استاتید زمین شناسی ، بین بچه های عمران بخصوص گرایش خاک و پی هم ، کلی طرفدار و خواهان داره.

هنگامه با گونه های گلگون از این تعریف ، در حالی که یه چشمش به پسر عمه اش بود و یه چشمش به دکتر زاهدیان ، گفت:

-اگر حق نفرمایید دکتر ! اینطور یام نیست ! شما به بنده خیلی لطف دارید !  
زاهدیان با لبخند گفت :

-احتمالاً تا پایان تحصیلات جناب مهندس ، ما اینجا جذب هیات علمی نخواهیم داشت . ولی وقتی مدرک دکترا رو گرفتن ، در صورت جذب هیات علمی ، با مدرک دکترا ، در صورت تمایل شون به موندن در تهران ، حتماً جزء اولویتهای ما خواهند بود . در هر حال ، در صورت تمایلشون ، ما می تونیم به صورت حق التدریس در خدمتشون باشیم . رزومه ی درخشان جناب مهندس ، در امر تدریس ، به وضوح گویای این مطلب هست که ما به مدد شما ، استاد بسیار با معلوماتی رو صاحب شدیم .

هنگامه لبخند ملیحی زد و گفت :

-پس همه چی تمومه ؟

زاهدیان رو به پیروز گفت :

-در صورت تمایل آقای مهندس !

پیروز نگاهی گذرا به هنگامه انداخت و رو به زاهدیان گفت :

-البته ! باعث افتخار بندست آقای دکتر !!!

زاهدیان از پشت میز بلند شد و همزمان پیروز و هنگامه هم بلند شدند .

زاهدایان با پیروز دست داد و قرار شد برنامه ی کلاسها و همینطور قرار داد رو فردا به پیروز بده .

پیروز و هنگامه بعد از تشکر و خداحافظی از زاهدایان که ظاهراً برای خروج از دفترش هم عجله داشت ، اتاق دکتر رو ترک کردند.

توی کرویدور پیروز رو به هنگامه گفت :

-ممنون بابت این زحمتی که کشیدین ! هم از لحاظ مالی و هم از نظر اعتباری کمک زیادی بود برام.

هنگامه با محبت خواهش می کنمی گفت و خواست که از پیروز جدا بشه که پیروز گفت :

-راستی این جناب دکتر مجردن ؟

هنگامه با تعجب برگشت سمت پیروز و گفت :

-اطلاعی ندارم ! اما به نظر نمی یاد با این سن مجرد باشن ! چطور ؟

پیروز ابرویی بالا انداخت و گفت :

-شما فکر می کنید ایشون چند سالشونه ؟

هنگامه با تردید گفت :

-چهل ، چهل و پنج !

پیروز گفت :

-ایشون سی و نه سالشونه ! به خاطر کم پشت بودن موها شونه که سنشون

بیشتر دیده می شه. وقتی سنش رو گفت ، منم تعجب کردم . شما چقدر می

شناسیدشون ؟

هنگامه اصلاً متوجه نمی شد چرا این سوالها رو پیروز داره از اون می پرسه و در ضمن، این بحث برای اونی که برای رسیدن به کلاس بعدیش عجله داشت، چندان جذابیتی نداشت. برای همین گفت:

- در همین حد که امروز شما شناختین! به هر حال به شون نمی یاد کمتر از چهل با شن. منو می بخشین. ساعت ده و نیم کلاس دارم و به سر موقع تو کلاس حضور داشتن هم شدیداً پایبندم!!!

پیروز دوباره خیلی رسمی از هنگامه بابت این پادرمیانی تشکر کرد و عذرگرم اینکه دوست داشت بحث سن و همینطور تاهل و مجرد دکترا زاهدیان رو بیشتر کش بده، از هنگامه جدا شد.

برای مهندس جوان، به کم جای سوال بود که چطور فقط با یه اشاره ی دختر داییش مرد مقتدری مثل زاهدیان که از طرف رئیس کل دانشگاه، اختیار تام برای انتخاب استاد داشت و این کم امتیازی نبود که مدیر خودش به تنهایی در مورد ورود یه استاد تصمیم بگیره، که خوب مسلماً مهندس عمران در شرایط پیروز برافشفت و فراوون ریخته بود، به همین راحتی اونو قبول کنه! یعنی فکر می کرد طی کردن این پروسه زمان بر تر از این حرفها باشه. نه اینکه نیم ساعت نشده، همه چی حل بشه! هر چقدر هم زاهدیان مرد قدرتمندی باشه ولی این موضوع یه کم مشکوک بود به نظر پیروز! چون پیروز هم در امر تدریس و ارتباط با دانشگاه بی تجربه نبود و به یاد داشت که چطور برای تدریس تو دانشگاه آزاد شبستر، چند نفر از استادها ی آشنا و همینطور نماینده

ی شهر رو واسطه قرار داده بود که هفته ای هشت ساعت بهش کلاس بدن .

این موضوع به نظر پیروز باهوش کمی جای شک داشت !

کلید رو انداخت و وارد آپارتمان کوچیک ولی تر و تمیزش شد . خسته بود . از صبح با هر کدوم از استاداملاقاتهای چند ساعته داشت و این حسابی ازش انرژی گرفته بود . این خونه ی کوچیک رو که در واقع اولین منزل م\*س\*تقلش به حساب می اومد ، خیلی دوست داشت و توهمین چند روز بهش حسابی خو گرفته بود . سلیقه ی هنگامه رو هم که کوچکتین تخصصی در زمینه معماری و دکوراسیون نداشت ، خیلی پسندیده بود و یه جواری براش جای تعجب هم داشت . چیدمان خونه و رنگهایی که استفاده شده بود ، انگار که با نظر خودش باشن ، کاملاً اونورا ضمی می کرد و حس آرامشی که تو طراحیش وجود داشت ، تمام و کمال به بیننده منتقل می شد .

خرید های جزئی روزانه ، مثل شیر و نون رو تازه رو میز آشپزخونه گذاشته بود که موبایلش زنگ خورد . مونا بود . اینو می تونسست به راحتی از نواخته شدن اهنگ لایتی که مخصوص مخاطب خاصش تنظیم کرده بود ، متوجه بشه .

خودش رو در ریلکس ترین حالت ولو کرد روی مبل که با آرامش به صدای نرم مونا گوش کنه .

اما اینبار صدای موناش نوازش همیشگی رو نداشت . مونا با گریه بهش زنگ زده بود و این گریه با گریه ی دلتنگی ای که پر از ناز بود و کل جسم و روح پیروز رو تسخیر می کرد کلی تفاوت داشت .

وقتی عشقش یه کم اروم تر شد ، با نگرانی پرسید :



-مونا جان! عزیز دلم چرا گریه می کنی آخه! حرف بزن! نمی گی من با این همه فاصله صدای گریه ی تو رو که می شنوم خون به جیگر می شم؟  
مونا هقی هقی کرد و بعد از چند لحظه با صدای بغض داری گفت:  
-خواستگار گردن کلفتی دارم که کاملاً مطابق سلیقه ی بابا ست. پیروز نمی تونم اینو از سرم باز کنم. بابا رو سرشون قسم می خوره!  
عصبی دستی تو موهای نرمش کشید و سرش رو پشتی صندلی چرم قهوه ای سوخته ای که تنها مبل تیره رنگ فضای پذیرایی نقلی محسوب می شد تکیه داد و زمزمه کرد:

-اومدن تو خونتون یا فقط خبر دادن؟

مونا با صدایی پر از حسرت گفت:

-نه فقط خبر دادن! بیا پیروز! اینبار دیگه هیچ راهی جلوی پام نیست!  
مونا حق داشت! دختر هجده ساله ی ضعیفی بود که در برابر پدر مقتدر و خود رایی که داشت، کوچکترین حق اظهار نظر هم ازش سلب شده بود!  
وقتی صحبت اظهار نظر بود، می گفتن تو بچه ای! اما همین بچه رو داشتن شوهر می دادن!

دوباره صدای ظریف دخترانه ی مونا تو گوش پیروز صدا کرد:

-پیروز قسم می خورم اگه منو به پسر حاج فلاح بدن، خودم رو می کشم. به همون خدایی که می پرستی قسم می خورم! من از اون پسر چرب و چیلی بی ریخت و کثیف، بدم می یاد!

لبخندی که عمقش بر می گشت به یه سال پیش ، روی لب پیروز نقش بست .  
چهره ی عصبی مونا که اونو خیلی با مزه تر می کرد اومد جلوی چشمش و  
همینطور حسرت یه آغ\*و\*ش سفت و سخت افتاد و دلش پیروز عاشق همین  
خط و نشونهای تو خالی و دخترانه ی مونا شده بود . برای لحظه ای چشمای  
سحر آمیز و صورت عروسکی و قشنگ مونا رو تجسم کرد و از ته دل آرزو کرد  
که کاش کنارش بود و می تونست با فشردن اون به سینه ی ستبرش ، از این  
همه غصه ای که می خوره بیرونش بیاره . ولی افسوس کیلومتر دور بود ازش .  
هم کیلومتر ها ی مرئی و هم نامرئی ! اما پیروز تصمیمش رو گرفته بود . می  
خواست هر طور شده خانواده اش رو راضی کنه ! مونا تنها دختری بود که به  
دل پیروز سخت گیر نشسته بود .

یه سال پیش بود . تومسیر دبیرستانی که مونا توش محصل بود ، ماشینش پنچر  
شد . مشغول پنچر گیری بود که صدای جیغ جیغ ظریف دخترانه ای که داشت  
خط و نشون می کشید ، اونو از کارش غافل کرد . دختر ظریف و زیبایی که  
داشت با اب و تاب از شاهکارش برای دو ستاش تعریف می کرد . چشمایی  
قشنگ و صورتی معصوم که برای اولین باز تونسته بود نظر پیروز مغرور و بی  
تفاوت رو حتی شده برای چند لحظه به سمت دختری جلب کنه !

پیروز اون روز نفهمید کی از پنچر گیری ماشینش فارغ شد و کی برگشت خونه  
! فقط یادش می یاد که یه آهنربای قوی فردا همون ساعت اونو جلوی اون  
دبیرستان میخکوب کرده بود . فردا و فرداهای زیادی پیروز فقط یه بیننده ی  
خاموش بود ولی بلاخره عنان از کف داد و قدم جلو گذاشت . چند ماه معطل  
یه دختر بچه ی دبیرستانی ای شد که با اینکه تمایلش به سمت مرد جوان

حسابی مشهود بود اما با نازهای دخترانه، عقل از سر مرد جوان برده بود. بلاخره مونا رو متقاعد کرد که این دوستی و آشنایی جز به قصد ازدواج و امر خیر صورت نمی‌گیره و دخترک رو به سمت خودش کشید. حالا اون دختر داشت از سد بزرگی که جلوی پاشون بود حرف می‌زد. البته موانع زیاد بود ولی این مانع به نظر بزرگتر و نزدیکتر می‌اومد.

پیروز با صدایی که سعی داشت حداکثر آرامش رو داشته باشه، به مونا قول داد ظرف یک هفته‌ی آینده، حتماً با خانواده‌ی مونا تماس خواهد گرفت و اینطوری دخترک ترسیده رو آرام کرد.

مونا هم دل‌بسته‌ی پیروز بود. از صمصم قلب پیروز که مرد خوش پوش و جذابی بود و لقب استاد رو بدک می‌کشید، دوست داشت و می‌خواست عروس خانه‌ی این مرد بشه. اما معلوم نبود سرنوشت چه خوابی برای این دو تا دیده بود!

همین که پیروز دکمه‌ی قرمز موبایلش رو فشرد، دودستش رو روی صورتش گذاشت. شاید حمید اقایه کم سبک رای بود ولی مادر؟ فاطمه خانم به این راحتی‌ها با این وصلت کنار نمی‌اومد! تنها گزینه‌ی ای که پیروز می‌تونست خیلی روش مانور بده، زیبایی چشمگیر مونا بود و امیدوار بود مادرش رو مثل خودش تحت تاثیر قرار بده.

با اینکه گرسنه و خسته بود، به سرعت سراغ لپ‌تابش رفت تا برای فردا بلیط هواپیما رزرو کنه! باید بر می‌گشت تبریز.

هنگامه بحث سر سن و سال و تاهل و مجرد دکتر زاهدیان رو تو همون کریدور دانشکده ی عمران به جا گذاشت . بدون اینکه بخواد گوشه ای از ذهنش رو مشغول اون مرد بکنه ! غافل از اینکه ورودش به دانشکده ی عمران و درخواست از زاهدیان ، اونم برای آدمی مثل پیروز ، روزمرگی های ساکت و بی دغدغه اش رو آبتن حوادث پرهیاهویی خواهد کرد .

یک هفته از آخرین ملاقات زاهدیان و هنگامه می گذشت که اون دو تا همدیگه رو تو پارکینگ مخصوص اساتید ملاقات کردند.

هنگامه طبق روال همیشه ، موقر و متین احوالپرسی کرد و خواست راه بیفته که زاهدیان گفت :

-ببخشید خانم دکتر ! من ... من می تونم شماره ی همراه شما رو داشته باشم ؟

هنگامه متعجب پرسید :

-خواهش می کنم ! ولی می شه بیرسم به چه منظور ؟

زاهدیان قدمی جلو گذاشت و باعث شد بوی ادکلون بلک تام فورنش مشام هنگامه رو نوازش کنه و بعد گفت :

-جساراتاً برای اشنایی بیشتر !

انگار در عرض چند ثانیه ، ذهن هنگامه به هفته ی قبل و سوال پیروز در مورد تاهل دکتر زاهدیان پرکشید و شاید تو همون فاصله ی کم ذهن پردازش گر قوی اون و همینطور غرایز زنانه اش بهش کمک کرد تا بفهمه قضیه از چه قراره

!

چند باری این اتفاق برایش افتاده بود! اینکه مردی به طرفش جذب شده باشد. بیشتر اون افراد تو دنیای هنری هنگامه، به طرف روح بزرگ و لطیف اون کشیده بودند و فقط دو نفر از خواستگاراننش، هنگامه رو تو محیط آموزشی دیده بودند. که یکیشون مربوط به کلاس زبان و دیگری مربوط به همین دانشگاه بود که البته هنگامه هیچکدوم رو هم شأن خودش و در واقع مطابق با سلیقه ی خودش ندونسته بود. اونایی که هنرمند بودند، با اینکه انسانهای وارسته ای بودند، از لحاظ تحصیلاتی به هنگامه نمی خوردند و ممکن بود در آینده بین درکشون از زندگی و تربیت بچه ها شون دچار مشکل بشن. در ضمن هنگامه به این اصل روانشناسی، کاملاً اعتقاد داشت که ضریب هوشی خانم اگه از همسرش بیشتر باشه تو نود درصد مواقع اون زندگی متزلزل خواهد بود. پس همیشه این موضوع رو تو برخورد با خواستگارش در نظر می گرفت. استادی که تو موسسه زبان خواستگارش بود، با اینکه هم فرد تحصیل کرده ای بود و هم به عقیده ی هنگامه باهوش، از لحاظ فرهنگی و اعتقادات با هنگامه تو یه فاز نبود. هنگامه ی مقید نمی تونست با فردی زیر یه سقف بره که اعتقادات مذهبی ضعیفی داشت. با اینکه به عقیده ی عام هنگامه ی معلول، داشت با این تصمیم پشت پا می زد به بختش که همچین آدمی رو رد می کرد، خود خانم دکتر معتقد بود، زندگی ای که قراره آرامش رو ازش بگیره، تشکیل نشه بهتره! خواستگارش تو دانشگاه، شاید بدترین تجربه ی هنگامه در رو به رو شدن با مردهای خود شیفته بود. مردی باپانزده سال اختلاف سن و تجربه ی یه زندگی ناموفق که با داشتن فوق دیپلم حسابداری، یه کارمند رده

پایین دانشگاه بود. هنگامه بی نهایت از درخواست مجید موثق متعجب و اشفته بود. اون نمی فهمید چرا این مرد به خودش همچین جرأتی داده!

اون سالها پیش با این موضوع کنار او آمده بود که به خاطر مشکل ظاهری اش احتمالاً در امر ازدواج به مشکلاتی برخورد خورد و درست یا غلط سعی کرده بود خیلی به این بعد زندگیش، توجه نکنه. به عقیده ی اون، حالا که می تونست تو خیلی از زمینه ها، حتی با وجود این مشکل، موفق تر از آدمهای سالم باشه، چرا باید به بعدی از زندگیش توجه کنه و روش بار بذاره که ممکنه اعتماد به نفسش رو متزلزل کنه. بنابراین در عین اینکه با احترام و محبت با همه برخورد می کرد، حسابی حواسش بود که کسی پا از گلیمش دارزتر نکنه. علی الخصوص بعد از جریان مجید موثق. چون تو اعماق قلبش هم از عاشق شدن می ترسید و هم از اینکه فرد رده پایینی ازش خوشش بیاد، واهمه داشت.

ممکنه یه فرد رده پایین از یه دختر سالم هم خواستگاری کنه و اون به راحتی جواب منفی بده ولی وقتی این اتفاق برای یه فرد مشکل دار می افته، اون وقوع این اتفاق رو به همون نقص عضو نسبت می ده و شاید خیلی بیشتر از یه دختر عادی بهش برخورد و ناراحت بشه.

اما حالا مقابل هنگامه دکتر زاهدیانی قرار داشت که کمتر دختری می تونست اونو رد کنه!

پنجره ی اتاقش رو باز کرد و دود سیگار رو بیرون فرستاد. برای ساعت شش عصر فردا بلیط رزو کرده بود. اینبار به قول خودش می رفت که با مونا برگرده. به نظرش مونا بهترین گزینه برای ازدواج بود. پیروز دوست داشت که زنش رو

خودش تربیت کنه . دیدن وضعیت دخترهای دانشجویی که هیچ پسری رو برای دوست شدن از قلم نمی انداختن و بعد از پیدا شدن گزینه ی مناسب ، پاک و منزه هر گونه ارتباطی با جنس مخالف ، ازدواج می کردند و انگار نه انگار که دیگه روحاً دختر نبودن ، یه مقدار بدبینش کرده بود . پیروز با وجود اینکه پسر بود و دسش باز تر ، پا کج نذا شته بود . بنابراین ، کاملاً به خودش حق می داد که اولین مرد زندگی به دختر باشه نه آخرین . شرایط دانشگاه و دیدن همکلاسی های دخترش که بنابه رشته ی مردانه ای هم که می خوندن ، یه کم شیطون تر از سایر رشته ها بودند ، از جنس دغل کار زن ، تا حدی منزجر شده بود و در واقع تنها زن پاک دنیا رو مادرش می دونست و بس . این دیدگاه پیروز از همان روزهای اولی که پا به دانشگاه گذاشت ، کم کم تو قلب و مغزش ریشه دوونده بود و به یه باور محکم و غیر قابل نفوذ تبدیل شده بود . تنها زمانی که پاکی کودکانه ی مونا رو دید ، دیدش یه کم منعطف تر شد و این جرعه تو ذهنش زد که با ازدواج با یه دختر کم سن و سال و در واقع تصاحب اون دختر قبل از ورود به دنیای مردها ، می تونست اونو از هر گزند ی حفظ کنه و در واقع اونو اونطور که خودش مایله تربیت کنه .

پیروز نمونه ی کامل یه مرد آذری با همون تعصبات و اندیشه های مخصوص اون خطه بود . یه مرد قلباً مهربان و احساسی ولی ظاهراً کم و حرف و متعصبو تا حدی خشن . مردی که خیلی نسبت به زنی که همسرش خواهد شد متعصبه و با اینکه حسی که خودش به این موضوع داره ، حمایته ولی مطمئناً مثل بیشتر

مردهای اون منطقه نمی دونه که تعصب و علاقه اش دست و پا گیر از یه حمایت صرفه و هر زنی نمی تونه این قفس رو تحمل کنه!

پیروز با تحصیل زن مشکلی نداشت و کاملاً معتقد بود که یه مادر تحصیل کرده بهتر از یه مادر دیپلمه هستش ولی کار زن؟؟

همیشه از اینکه به خاطر شاغل بودن مادرش، غذای سرد خورده و شاید بیشتر مواقع مجبور بوده کار خونه انجام بده، احساس کمبود می کرد و دوست داشت زنی داشته باشه که وقتی می یاد خونه، بوی قرمه سبزیش بیچه تو دماغش. نه اینکه مقنعه به سر برای بچه هاش سیب زمینی سرخ کنه و ماتوش رو در نیاره چون می خواد برای شیفته دوم برگرده سر کار.

تموم شدن سیگارش، همزمان شد با صدای تلفن. شماره منزل دایی بود. دایی رو دوست داشت. حتی زن دایی رو هم. ولی می ترسید! می ترسید از اینکه بخوان هنگامه رو به ریشش ببندن. با اینکه هنگامه مشکل جسمی داشت و همین هم برای پیروز زیبا پسند یه عیب بزرگ محسوب می شد ولی مهمترین دلیل پیروز که می دونست به ظاهر غیر منطقی هم هست و برای همین جرأت ابرازش رو نداشت، این بود که دوست نداشت یه استاد دانشگاه بگیره! اون دوست نداشت همسرش رو دانشجویهای پسر احاطه کنن و ازش سوال پرسن! اون دوست نداشت هیچ استاد دانشگاهی از همسرش تعریف کنه! هنوز هیچی نشده، از طرز تعریف زاهدیان از هنگامه چندان خوشش نیومده بود. شاید تو ذهن متعصب پیروز، هنگامه دختری بود که برای رسیدن به اون بالاها، از ظرافتهای زنانه اش هم کم استفاده نکرده بود. دختری بزرگ شده ی تهران که لابد برای اینکه بتونه سرش رو جلوی دوستاش بالا بگیره و



بگه این نقص عضو مانع این نمی شه که مردی دوستش داشته باشه ، به اندازه ی موهای سرش دوست پسر عوض کرده !  
پیروزیه دختر کم سال چشم و گوش بسته می خواست که برای هم سری ،  
تربیش کنه !!!

\*\*\*\*

مشغول خوندن به رفرنس زبان اصلی جدید بود که موبایلش زنگ خورد . یه شماره ی ناشناس بود . بیشتر این شماره های ناشناس ، مربوط به دانشجوی هاش بودن که بیشتر نزدیک به امتحانات دور و برش رو شلوغ می کردن . اما الان ، اول سال ، یه کم بعید بود دانشجویی بخواد باهاش تماس بگیره !  
هنگامه از هیچ شماره ای واهمه نداشت و مثل بقیه ی استاد ، خودش رو تو قرنطینه ی شماره های سیو شده ی گوشیش حس نمی کرد و خیلی راحت ، به هر شماره ای که رو گوشیش می افتاد جواب می داد . دایره ی سبز رنگ رو لمس کرد و جواب داد .

صدای بم مردانه ای تو گوشش پیچید .

-سلام عرض شد خانم دکتر! زاهدیان هستم!

تکونی به خودش داد و نسبتاً سیخ نشست و گفت :

-سلام! عصرتون بخیر آقای دکتر!

زاهدیان با همون صلابت گفت :

-امیدوارم مزاحم نشده باشم!

خیر! خواهش می کنی از طرف هنگامه گفته شد و بعد زاهدیان ادامه داد :

-می تونم برای همون موضوعی که دیروز صبح صحبت کردم ، بیرون باهاتون  
یه قرار بزارم ؟

زاهدیان مرد معقولی بود و بیشتر معیارهای هنگامه برای ازدواج رو داشت .  
پس هیچ دلیلی نداشت که بخواد این موقعیت رو از خودش دریغ کنه . بنابراین  
در کمال وقار گفت :

-خواهش می کنم ! ایرادی نداره !

زاهدیان گفت :

-محل و ساعتش رو شما تعیین می کنید یا بنده عرض کنم ؟

هنگامه گفت :

-من فردا تا ساعت چهار بعد از ظهر کلاس دارم و بعدش وقتم آزاده تا ساعت  
هفت که تو موسسه ی زبان ، یه کلاس دو ساعته دارم . تو اون فاصله برای شما  
مقدوره ؟

زاهدیان گفت :

-بله مشکلی نیست . اگه اجازه بفرمایید محلش رو هم بنده عرض کنم ! جای  
دنجیه !!!

هنگامه آروم گفت :

-هیچ ایرادی نداره !

زاهدیان معقولانه و بدون هیچ صحبت حشوی ، خداحافظی کرد .

هنگامه کتاب قطور رو بست و رفت تو فکر ! تو مراحل مختلف زندگیش ،  
همیشه سعی کرده بود بهترین انتخابها رو داشته باشه و تا اینجای کار هم  
راضی بود . ولی این انتخاب ، خیلی فرق داشت . تصمیم داشت تا یه شناخت

نسبی از این آقای دکتر پیدا می کنه ، جریان رو به خانواده منتقل نکنه ! اینو خوب می دونست که پدر و مادرش و علی الخصوص مادرش ، چقدر دوست دارن هنگامه ازدواج کنه . می دونست که مادرش همیشه از تنهایی اون ترسیده و همیشه نگرانه نکنه مورد مناسبی برای هنگامه پیدا نشه. ولی خوب به نظرش این دلیل نمی شد که بخواد بی گذار به بزنه و هر کس از راه رسید رو انتخاب کنه ! مجرد خیلی بهتر از داشتن یه زندگی ناموفقه !

درست همون لحظاتی که هنگامه داشت خصوصیات اندکی رو که از زاهدیان می دونست روی دایره می ریخت ، تو طبقه ی پایین ، مادرش سر سجاده نشسته بود و خوشبختی دخترش رو از خدا طلب می کرد .

محسن بدون اینکه فریاد متوجه بشه ، وارد اتاق مشترکشون و دید که چطور همسرش سر به سجاده گذاشته با اشک ، داره از خدا برای دخترش یه همسر خوب طلب می کنه !

فریاد گریه کنان و با صدایی که عجز به خوبی توش هویدا بود در حالی که به خاطر پایین بودن سرش و همینطور بغضی که داشت ، صدایش بدجور گرفته بود ، زمزمه می کرد :

-خدایا ! به خاطر داشتن این همه نعمت و این همه خوشبختی ، ازت ممنونم . مرد خوبی مثل محسن رو سر راهم قرار دادی و اجازه دادی با ازدواج ، دینم رو کامل کنم . مادرم کردی و گذاشتی ل\*ذ\*ت داشتن فرشته ای مثل هنگامه رو بچشم ! من از اینکه هنگامه نقص عضو داره یه ذره هم ناراحت نیستم . جای اون چند سانت کوتاهی پا ، هوش و درایتی به این بچه دادی که با هیچ

چیز قابل قیاس نیست . صورت و سیرت زیبا بهش دادی که جای شکر داره . ازت می خوام مردی مثل پدرش ، معقول و مهربان سر راهش قرار بدی که پاکی و طهارتش هم حفظ بشه . هنگامه ی من جوونه ، خوشگله ، نذار آدمهای گرگ صفت از نقص عضو بهر بیرن . مردی رو کنارش بذار که دین دخترم در کنارش کامل بشه . دیگه هیچی ازت نمی خوام .

فریبا گریه می کرد و مدام حرفهایش رو مثل یه نوار دو باره تکرار می کرد . محسن از روی تخت بلند شد و آروم کنار همسرش نشست . آهسته صدایش کرد . فریبا برای لحظه ای ترسید و بلند شد . صورتش رو پهنای اشک پوشونده بودو چشماش دو کا سه خون شده بودند . محسن به آرامی هم سرش رو به آغ\*و\*ش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد :

-تا حالا برامون بد خواسته ؟ هر چی بوده ، مگه خیر نبوده ؟ مگه از هر چی داده خوشحال و راضی نبودیم ؟ اینطوری ازش برای هنگامه همسر نخواه ! بگو هر چی صلاح دخترمونه ، براش پیش بیاد . من از اینجور دعا ها خیلی می ترسم فریبا ! من از به زور چیزی رو از خدا خواستن ها خیلی می ترسم ! یادته بچه دار نمی شدیم ؟ من و تو شش سال قبل از فاطمه ازدواج کردیم ، اما خدا دو سال بعد از اینکه پیروز رو به اونا داد ، هنگامه رو بهمون داد . تا قبل از پیروز همه چی خوب بود ولی یادته بعد از دنیا اومدن پیروز ، وقتی مهرش به دلت افتاد ، چسبیدی به این سجاده و از خدا بچه خواستی ؟ من نمی گم از دنیا اومدن هنگامه ناراحتم . اون نفس منه ! عشق منه ! دلیل زنده بودنمه ! اما ای کاش می داشتیم خودش هر وقت صلاح دونست بهمون هدیه اش کنه . شاید آگه از نمی خواستم ، هنگامه هم سالم دنیا می اومد ! الانم فقط هر چی

صلاح دخترمه رو از خدا طلب کن . هیچ شرط و شروطی نذار ! اگه تنهائیش صلاحه ، بذار همون باشه ! گله نکن !

فریبا خودش رو بیشتر تو آغ\*و\*ش همسرش جا کرد و نادم از کاری که بعد از سی و یک سال دوباره به خطا ، تکرار کرده بود گفت :

-تو راست می گی ! اما دلم تنهائیش رو نمی خواد . مادرم ! نگرانم ! دلم می خواد بچه هاشو ببینم ! دلم می خواد با نوه هام بازی کنم ! منم دل دارم !  
محسن چادر رو از سر همسرش برداشت و موهای زیتونی رنگ فریبا رو که همین هفته پیش رنگ کرده بود تا سفیدی هاشو بپوشونه و عجیب بهش می اومد و حسابی از محسن دل می برد رو ب\*و\*سید و گفت :

-منم همه ی اینایی که گفتی رو می خوام . ولی بنداز تو دامن خود خدا ! بذار هر وقت ، وقتش شدو خودش صلاح دونست مقدر کنه ! چیزی رو جلو ننداز !

توی هواپیما نشسته بود . اونقدر فکرش درگیر بود که حتی نفهمید کی هواپیما از رو زمین بلند شد . نگران بود . یه جواری همیشه بچه مثبت بود و برخلاف میل خانواده اش هیچ وقت کاری نکرده بود و حالا درست تو حساس ترین مرحله از زندگیش و تو مهمترین تصمیم عمرش ، داشت کاملاً مخالف عقیده ی اونا رفتار می کرد و همین موضوع مضطربش کرده بود .

تهران تا تبریز یه ساعت بیشتر راه نبود . ولی پیروز دوست داشت یه کم طولانی تر می بود . حرفاشو تا جایی که می شد ، حاضر کرده بود ! این وسط دو تا مشکل بود اول خانواده ی خودش و بعد خانواده ی مونا .

هیچ کس از جریان تبریز او مدنش خبر نداشت جز زاهدیان . هنوز کار رو شروع نکرده ازش مرخصی گرفته بود . با اینکه زیاد تمایلی به این کار نداشت و می دونست کار شایسته ای نیست ولی چاره ای نداشت و زاهدیان هم به خاطر اول سال بودن ، این اجازه رو بهش داده بود . فرصت کم بود و حرف واسه زدن زیاد . پس باید عجله می کرد . باید تو این زمان کم ، این جریان رو به جایی می رسوند .

زنگ در رو که زد با صدای جیغ مادرش پشت آیفون مواجه شد . فاطمه خانم از خوشحالی دیدن پیروز ، جیغ زده بود و پیروز تو دلش آرزو می کرد که مادرش بعد از شنیدن حرفاش هم همینقدر از این حضور غیر منتظره خوشحال باشه .

\*\*\*\*\*

کلاس رو که تموم کرد ، برخلاف همیشه که کلی با دانشجو ها گپ می زد ، سریع جمع اونا رو ترک کرد تا به محل قرارش با زاهدیان برسه . آن تایم بودن ، همیشه تو زندگیش یه رکن اساسی بود و تا جایی که می تونست سعی می کرد رعایتش کنه ! لباساش همون لباسهای دانشگاه بودند ولی هنگامه همیشه خوش پوش بود و حتی اگه از خونه هم می رفت سر قرار ، غیر از اینکه به جای مقنعه ی طوسی رنگش که الان سرش بود ، یه شال سرش می انداخت و با تیبی که الان داشت خیلی هم فرق نمی کرد .

ماشین رو تو جای مناسبی پارک کرد و پیاده شد . وارد فضای سفره خانه که شد ، خیلی زود زاهدیان رو دید که روی یکی از تخت ها نشسته ! خوب هنگامه از همین ابتدا شروع کرده بود به شمارش نقاط مثبت و در واقع نقاط اشتراک .

همین آن تایم بودن و اهمیت به وقت اولین نقطه ی مشترکی بود که هنگامه تو اول لیست ذهنیش اونو یادداشت کرد .

با نزدیک شدن هنگامه به تخت ، زاهدیان بلند شد و از تخت پایین اومد و کفشاشو پوشید . هنگامه با دیدنش همراه با یه لبخند محجوب سلام کرد و زاهدیان هم با همون نجابت جوابش رو داد و اونو دعوت به نشستن کرد . به قول زاهدیان سفره خانه از فضای زیبا و دنجی برخوردار بود و جون می داد برای این که این دونفر ابتدایی ترین شناخت رو در مورد هم به دست بیارن .

هنگامه که تا حدی خجالت زده بود با دید زدن اطراف سعی می کرد یه مقدار به خودش مسلط بشه . فضای نیمه تارک و سنتی سفره خانه ، همراه با انواع تابلوهای اساطیری و حوض آبی رنگ و سطش و همینطور صدای قناری ای که با صدای آروم فواره ی وسط حوض ، هارمونی اعجاز انگیزی ایجاد کرده بود ، کم کم آرامش رو به وجود هنگامه برگردوند جوری که تونست برای لحظه ای به زاهدیان بلبل زبونی که حالا حسابی ساکت و سر به زیر شده بود ، نگاه کوتاهی بندازه که همین نگاه چند لحظه ای ، زاهدیان رو شیر کرد برای شروع صحبت .

-اول من از خودم بگم یا شما اینکار رو می کنید ؟

هنگامه به ارومی گفت :

-اگه شما اینکار رو بکنید ممنون می شم.

زاهدیان سرش رو بلند کرد و برای لحظاتی عمیق هنگامه رو نگاه کرد و بعد با نفس عمیقی که کشید سرش رو دوباره پایین انداخت و گفت :

-نریمان زاهدیان هستم . سی و نه سالمه . بچه ی سمنان اصالتاً و به دنیا اومده ی همین تهران . دو تا برادر و یه خواهر دارم . برادرام هر دو خارج از کشور هستن . بزرگه نیما ، دکترای فیزیک داره و نروژ زندگی می کنه و ندیم از اون کوچکتره و فوق کامپیوتر داره و از شانزده سالگی آمریکا ساکنه . خواهرم نرمین که دو سال از من کوچکتره ، فوق گرافیکه و یه شرکت کوچیک هم با همسرش دایر کردن و هر دو اونجا مشغولند و در واقع اون تنها کسیه که اینجا دارم . پدر و مادرم در قید حیات نیستن و هر دو رو چهار سال پیش تو یه سانحه ی رانندگی از دست دادم .

هنگامه زیر لب خدا رحمتشون کنه ای گفت و زاهدیان با اظهار تشکر ازش ،  
ادامه داد :

- شغلم رو که می دونید و از نظر مالی هم به قول معروف دستم به دهنم می رسه و خدا شکر بد نیست . یه آپارتمان صد متری تو زعفرانیه دارم و ما شینم هم مگانه . یه زمین مزروعی هم به عنوان ارثیه از پدر بزرگمون بهمون رسیده که چهار تایی توش شریکیم . خوب این از معرفی ابتدایی بنده !  
هنگامه با همون آرامش ذاتی گفت :

-منم هنگامه ی حدادم . سی ساله! تک فرزندم . پدرم بازنشسته ی یه شرکت تولید دارو و مادرم هم دبیر بازنشسته هستن . وضعیت مالیمون هم به قول شما بدک نیست و دستمون به دهنمون می رسه . البته من به شخصه یه کم ولخرجم ! منزل پدریم تو نارمکه . یه خونه ی شخصی دو طبقه ! ما شینم هم همینه که می بینید .



به نقاشی علاقه زیادی دارم و تا سطح حرفه ای هم دوره دیدم. زبان رو دوست دارم و برای اینکه همیشه به روز باشم تویه موسسه ی زبان هم تدریس می کنم. همونطور که از ظاهر م مشخصه ، پای چپم مشکل معلولیت داره که با انجام دو عمل در کودکی و نوجوانی ، تونستم تا حدی اونو برطرف کنم ولی بدون کفش مخصوص ، ضایعه بیشتر نمود پیدا می کنه تا با کفش .

همون موقع گارسون رستوران که لباس سنتی پوشیده بود با یه منوبه شکل طومار اومد کنار تخت و منور و به دست نریمان داد . نریمان هم متواضعانه اونو دو دستی به هنگامه داد و ازش خواست که انتخاب کنه ! نه وقت شام بود و نه ناهار ولی چاره ای نبود باید یه چیزی می خوردند.

هنگامه قزل آلا سفارش داد . نریمان هم بختیاری! بعد از رفتن گارسون ، نریمان گفت :

-جای دنجیه نه ؟

هنگامه اجمالی دوباره سری چرخوند و گفت :

-خیلی ! من کلاً از فضاهای سنتی خیلی خوشم می یاد ! چون اصالتاً هم آذری هستم ، برای خودم یه دست لباس آذری سفارش دادم . هر چند جایی نمی شه پوشید ولی دست دا شتم که یکی دا شته باشم . راستی خواهر و برادراتون بچه هم دارن ؟

-نریمان دوباره نگاهی به هنگامه انداخت و اینبار بدون اینکه نگاه ازش بگیره گفت :

-بله بنده هم عمو هستم و هم دایی! خواهرم یه دختر به اسم دینا داره و برادرارم هم هر کدوم یه پسر دارن . مسیح و دیوید.

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-داشتن برادر و خواهر و طی کردن یه دوران کودکی پر از شادی و جنب و جوش نعمتیه که من به دلیل ترس پدر و مادرم از احتمال معلولیت بچه های دیگه شون ، ازش محروم بودم . خوش به حالتون! احتمالاً کودکی خیلی شادی داشتین!

نریمان به فواره ی حوض آب وسط سفره خانه خیره شد و به فکر فرو رفت . انگار داشت دنبال همون شادی ای می گشت که هنگامه گفته بود . ولی نسبتاً غمگین نگاه از فواره گرفت و گفت :

-نه چندان!

هنگامه با جواب کوتاه نریمان ، بحث سر این موضوع رو کات کرد و ترجیح داد تا وقتی خود نریمان نخواسته ، راجع به این کودکی غم انگیز حرف نزنه! خوشبختانه گارسون هم از راه رسید و همین باعث شد اون بحث، ناتمام رها بشه!

غذاشون رو که آوردن ، هر دو به آرومی مشغول شدن . وسط غذا نریمان گفت :

-کلاستون ساعت هفته نه؟

هنگامه سری به آهستگی تکون داد . چون دهنش پر بود .

نریمان با لبخند گفت :

-می تونم امیدوار باشم این ملاقات ادامه دار خواهد بود؟

هنگامه با دستمال دهنش رو پاک کرد و گفت :

-من ایرادی نمی بینم آقای دکتر! فقط چون امروز اولین بار بود ، خانواده ام رو در جریان نذا شتم . اگر شما استمرار این شناخت رو خوا ستار با شین ، من جریان رو به اونا منتقل می کنم !

نریمان در حالی که یه مقدار بی پروا تر به هنگامه نگاه می کرد ، گفت :

-این عالیه ! منم خیلی مایلم این ارتباط ، رنگ رسمی به خودش بگیره ! حتی اگه پدر موافق باشن ، دوست دارم با ایشان هم آشنا بشم !

هنگامه نگاهی به ساعتش که شش و نیم رو نشون می داد انداخت و گفت :

-من فرصتم تموم شده و اگه همین الان حرکت نکنم ، دیر به کلاس می رسم . متعاقب صحبت اون ، نریمان بلند شد و هنگامه هم پشت سرش و از تخت پایین اومدن .

نریمان چند لحظه ای جلوی میز مدیر رستوران ایستاد و حساب کرد و بعد هر دو با هم از اونجا خارج شدن و بعد یه خداحافظی مختصر ، هرکدوم سوار ماشین خودشون شدن .

هنگامه حس خیلی خوبی داشت ! از این مرد مودب خوشش اومده بود و واقعاً دوست داشت بیشتر اونو بشناسه ! برای همین حس خوبی که بهش القا شده بود با یه روحیه ی خیلی بهتر ، وارد موسسه شد .

نغمه دوستش که مدیر موسسه بود و حدود ده سالی می شد که با هم دوست بودند ، وقتی چهره ی بشاش اونو دید ، با خوشی نگاه کنجکاوی بهش انداخت و گفت :

-به به! خانم دکتر خندون! خبریه؟ انگار زیادی خوشحالی!  
هنگامه که هنوز ده دقیقه به شروع کلاشش مونده بود، خودش رو انداخت رو  
مبل و گفت:

-خیلی بدی نغمه! من کی اخمو بودم؟ من که همیشه نیشم شله!  
نغمه چشماشوریز کرد و گفت:

-من اگه قراره تورو نشناسم، واسه جرز دیوار خوبم! این قیافه ی خسته ی هر  
روزه ی تو نیست! برو خودت رو رنگ کن! یا تو نمایشگاهی، مسابقه ای،  
جایی اول شدی، یا اینکه بورسیه ای، چیزی رو بردی، یا به احتمال یک  
درصد مردی تونسته دلت رو بلرزونه!

هنگامه بلند خندید! از همون هایی که خیلی نادر بود! از اونایی که نغمه به  
ندرت دیده بود!

نغمه از پشت میزش بیرون اومد و نشست درست رو به روی هنگامه و گفت:

-یا الله بگو چی شده! این خنده ات دیگه زیادی مشکوک بود!  
هنگامه با لبی که هنوز اثار خنده داشت، نگاهی به ساعت دیواری اتاق  
انداخت و گفت:

-کلاسم الان شروع می شه! بذار واسه بعد!

نغمه مدیر مقتدری بود و وقت براش خیلی ارزش داشت. بنابراین با لب و  
لوچه ی آویزون گفت:

-امروز قبل از تموم شدن کلاست، نمی رم خونه! اینجا هستم تا خودت  
اعتراف کنی!

هنگامه کیفش رو رو دوشش انداخت و گفت:

-وای اگه می دونستم شنیدن یه خبر اینقدر برات مهمه که حاضری علی رضا جونت رو یه ساعت دیر تر ببینی ، هر روز واست یه خبر می آوردم !

نغمه دستش رو به نشونه کتک بالا برد که هنگامه با دیدنش از دفتر فرار کرد .

این دو نفر ، قریب به ده سال بود که تنها دوستای هم بودند . آشناییشون هم از کلاس زبان شروع شده بود . نغمه سه سال از هنگامه بزرگتر بود و دانشجوی مترجمی زبان بود . بعد از فارغ التحصیلیش هم به کمک نامزدش که پسر عموش هم می شد ، این موسسه رو دایر کرده بودن که هنگامه از همون موقع مدرس ثابت ایجا بود . نغمه پدر و مادرش رو از دست داده بود و از پونزده سالگی خونه ی عموش زندگی می کرد و بعد هم که با پسر عموش ازدواج کرده بود . علی رضا مهندس برق بود و یه کارگاه کوچیک تولید لامپ کم مصرف داشت . زندگی عاشقانه ی علی رضا و نغمه ، و دیدن عشق همیشه تازه ای که بینشون بود ، همیشه هنگامه رو به هیجان می آورد . نغمه همیشه ساعت هشت که علی رضا می اومد دنبالش ، موسسه رو می سپرد دست مش رجب ، آبدارچی و می رفت خونه . معمولاً آخرین کلاسها هم مال هنگامه و دو نفر دیگه از مدرسین بودن که چون جاهای دیگه هم کار می کردن ، آخرین کلاسهای موسسه رو بر می داشتن . اما هیجان شنیدن خبر خوشحال کننده ی هنگامه ، نغمه رو مجبور کرده بود که تا ساعت نه تو موسسه بمونه ! غافل از اینکه این یک ساعت بیشتر موندنش تو موسسه ، تو عوض شدن مسیر زندگی هنگامه تاثیر بسزایی خواهد داشت !

این اولین بار که به خودش جرأت داده بود که بخواد تشکیل خانواده بده! به خاطر مشکلی که سالها بود رنجش می داد، نمی تونست به داشتن زنی برای خودش فکر کنه! مرد بود، اونم پر احساس و با وجود چهره ی معقول و به ظاهر آرومش، کم شیطنت نکرده بود ولی نوع شیطنت هاش به کم فرق می کرد. هیپنو تیزم و روان درمانی، طی ده سال گذشته فقط به مقدار از مشکلش رو حل کرده بود. علت اینکه هنگامه رویه گزینه ی خیلی مناسب تصور می کرد، این بود که اون از نظر جسمی، به معلول بود و به احتمال زیاد تا به حال خیلی تحقیر شده بود و نریمان حس می کرد که بتونه به عنوان یه همسری که شرایط اونو بپذیره، روش حساب کنه! اما با وجود این می ترسید. می ترسید هنگامه نخوادش یا اینکه نتونه تحمل کنه و آبروش تو دانشگاه بره! اون همیشه تلاش کرده بود این مشکلش غیر از تخت خواب، به ابعاد دیگه ی زندگی کشیده نشه و وجهه ی اجتماعیش رو خدشه دار نکنه. مشکلی که ریشه تو کودکیش داشت و از وقتی بیست و نه ساله شده بود و تازه فهمیده که چرا علایقتش فرق می کنه، ده سال بود که به طور جدی برای درمان اقدام کرده بود و نتیجهای که می خواست رو نگرفته بود.

نریمان از لحاظ روحی به یه مشکل نادر دچار بود. مشکلی که حلش، همسری رو طلب می کرد که به مقدار خاص باشه. نریمان از این ریسکی که کرده بود، هم خوشحال بود و هم دلهره داشت. ولی دیگه کار از کار گذشته بود و اون نمی تونست برگرده به عقب. فقط برای آروم کردن خودش، تلاش می کرد که به این فکر کنه که هنگامه بتونه بیماری اونو بپذیره!

فاطمه خانم قبل از اینکه پیاده بشن، رو به پروز گفت:

-دارم باهات می یام! اما فکر نکن واسه عروس برون. من دارم می یام از هر چی ایراد بگیرم. من را ضعیف نیستم دست به بچه رو بگیر بیاری و بکنی زن زندگیت. از الان گفته باشم. داری منو به زور می بری این یادت باشه!

پیروز برگشت سمت مادرش و با لبخند گفت:

-شما بیا ببینش، آگه مهرش به دلت نیفتاد، هر چی بگی قبوله!

فاطمه خانم پشت چشمی نازک کرد و پیاده شد. دنبال اون حمید اقا هم بی حرف پیاده شد. پدرام خیلی اصرار داشت که اونم بیاد ولی پیروز اجازه نداد. فعلاً این رفتن برای آشنایی بود و پیروز ترجیح می داد رسمی تر برخورد کنه!

دورتا دور پذیرایی بی نهایت مجلل منزل پدری مونا، دامادها، دخترها و همینطور پدر مقتدر و کمی خشن مونا نشسته بود که حساسی هوا برای نفس کشیدن پیروز کم بود.

بعد از صحبت‌های معمول، حمید آقا رو به پدر مونا گفت:

-آقای امیر نیا، آگه اجازه بفرمایین بریم سر اصل مطلب.

محمد جواد امیر نیا تاجر سرشناس فرش دست باف تبریز، گلویی صاف کرد و گفت:

-خواهش می کنم جناب مهدی پور! بفرمایید! بنده در خدمتم.

حمید اقا با همون صدای گیرا و محکم ادامه داد:

-همونطور که در جریان هستین، ما امشب به همراه بنده زاده، مزاحم شدیم جهت امر خیر! این پیروز ما، دختر کوچیک شما مونا خانم رو در راه دبیرستان دیدن و شیفته‌ی کمالات و نجابت و متانت ایشون که نشونه‌ی تربیت

خانوادگی غنی هستش ، شدن . موضوع رو با همسر بنده در میون گذاشتن و این شد که ما مزاحم وقت شریف شدیم .

پیروز خجالت زده لحظه ای سر بلند کرد و چشم تو چشم شد با جناب امیر نیا و نگاهش ماتِ پوزخند اعصاب خرد کنی شد که رو لبش بود و سرش رو پایین انداخت .

محمد جواد رو به پیروز گفت :

-خوب جوون از خودت بگو!

پیروز داشت پس می افتاد . بیرون از دیوارهای این قصر ، به راحتی می تونست برای صد نفر سخنرانی کنه و از انواع سدها بگه . می تونست در عرض چند لحظه ، فرمول پیچ جاده رو پیاده کنه و پی یه ساختمون رو پنج دقیقه ای متره کنه ولی اینجا ، عرق بود که مثل ناودون از تیره ی پشتش روون بود و قدرت تکلم رو ازش گرفته بود . نفسی کشید و یه کم سرش رو بالاتر آورد و گفت :

-معروف حضور که هستم . پیروز مهدی پورم ، سی و سه سالمه و دانشجوی دکترای عمران اب دانشگاه تهران هستم . اینجا که بودم با دو ستان یه شرکت پیمانکاری راه انداخته بودیم و در ضمن تو چند دانشگاه هم تدریس می کردم . اما حالا که تهران قبول شدم ، تو دانشگاه آزاد دماوند کلاس دارم . از لحاظ مالی ، یه پرشیا دارم و یه خونه ی شصت متری هم تو نارمک .

امیر با یه لبخند که بیشتر به پوزخند شباهت داشت ، گفت :

-شصت متر ؟



هرچند برای جوونی به سن و سال تو خوبه ولی می بینی که دختر من تو این قصر زندگی کرده و فکر نمی کنی کمی سخت باشه من جهیزیه اش روتو شصت متر جا بدم ؟

پیروزکه عرق حسابی کلافه اش کرده بود گفت :

-من چون مجردم این خونه رو گرفتم . اگه متاهل باشم ، حتماً جای بزرگتری رو در نظر می گیرم .

امیر نیا گفت :

-دامادهای بزرگ من که همگی اینجا حضور دارن ، تونستن زندگی دخترای منو در همون سطحی نگه دارن که تو خونه ی من داشتن . شما هم می تونی برای ته تغاری من اینکارو بکنی ؟

-پیروز با دستمال کاغذی عرق پیشونیش رو گرفت و گفت :

-یه مقدار شاید طرز فکر من متفاوته باشه . من شاید نتونم از لحاظ ثروت ایشون رو تا این حد غنی از هر چیزی که نیاز دارن نگه دارم ولی در مورد تحصیل و حضورشون در جامعه ، در صورت علاقه شون می تونم تا جایی که توان دارم حمایتشون کنم . من صد درصد بعد از اتمام تحصیل در مقطع دکترا ، هم از لحاظ موقعیت شغلی و هم از لحاظ شرایط مالی ، سطح بالاتری خواهم داشت .

امیر نیا گفت :

-هر سه دخترم ، خودشون همسرشون رو انتخاب کردن . من این اجازه رو به مونا هم خواهم داد ولی من عروسی و مهریه ای در سطح بقیه ی دخترام از

خواستگارش می خوام. این روش رو من از دختر بزرگم شروع کردم و تا حالا هر سه دامادم رعایت کردن. حالا تو هر سطح مالی که می خواد باشه. در صورتیکه بتونی پا به پای بقیه راه بیای، من مانعی نمی بینم.

پیروز که تو اون لحظه عمق این صحبت رو درک نکرده بود داشت با دمش گردو می شکست. اما فاطمه و حمید، از همون موقع دلشون از این جناب امیر نیا بدجور چرکین شد. اونا دنیا دیده بودن و می دونستن پشت این چند جمله ی ساده، چه جبری به پیروز تحمیل خواهد شد.

پیروز با یه لبخند رو به امیر نیا گفت:

-من حتماً سعی می کنم، همه چی در شأن ایشون باشه!

پیروز اونقدر کله اش داغ شده بود که که نمی دید هیچ کدوم از اون مردای گنده، لب از لب باز نمی کنن و متکلم وحده ی جمع امیر نیاست. پیروز نمی دید که داماد امیر نیا بودن، یعنی اینکه نباید دیگه پیش پدر زنت دهنه رو باز کنی، نباید از خودت اظهار فضل کنی. داماد امیر نیا بودن یعنی خودت دیگه وجود نداری! یعنی تو دیگه هیچی نیستی! پیروز اینا رو نمی دید و همین ندیدن ها، پایه های زندگی تشکیل نشده اش رو بدجور لرزان کرد. اون حتی متوجه نشد که امیر نیا این فاصله ی سنی چهارده ساله رو که شاید برای خیلی از پدرها و دخترها، یه مانع بزرگ برای ازدواج باشه، نکته ی مهمی تلقی نکرد و حتی در موردش هیچ صحبتی هم نکرد.

حمید اقا و فاطمه خانم ساکت و صامت طبق قولی که به پیروز داده بودن، نشسته بودن و خدا می دونست تو دلشون چه بلوایی به پا بود. اونو خوب عاقبت این و صلت رو می تونستن پیش بینی بکنن ولی تو این دور روز هر چی

گفتن ، پیروز بیشتر پافشاری می کرد . تا اینکه بالاخره تسلیم خواسته ی پیروز شدند و همراهیش کردند .

جواب قاطع پیروز باعث شد که امیر نیا رو به همسرش که صامت و ساکت نشسته بود ، گفت :

-خانم ! بگین مونا بیاد !

فاطمه خانم تا چشمش به صورت مهتابی و قشنگ مونا افتاد ، لبخند نشست رو لبش و لااقل تو این یه مورد حق رو به پیروز داد . مونا بدون اینکه چایی آورده باشه ، موقر او مد نشست کنار مادرش . همین هم باعث تعجب خانواده ی مهدی پور شد .

امیر نیا رو کرد به پیروز و گفت :

-دختر من هجده سالشه و شما سی و سه سال . یعنی چهارده ، پانزده سال از

مونا ی من بزرگتری ! این هم یه تفاوت بزرگ دیگه ، جناب مهدی پور !

من برای دخترای بزرگم هم مهریه رو براساس دلار تعیین کردم . اونم به صورت عند المطالبه که سر عقد باید به حسابشون واریز می شد . برای مونا هم همینکار رو می کنم !

مهریه ی مونا ی من ، ۵۰۰ هزار دلاره . می تونی سر عقد این مقدار رو به

دخترم بپردازی ؟

پیروز با ذهنی باز و ذهنی مشوش ، مشغول حساب کردن میزان مهریه به ریال بود که امیر نیا یه پاشو انداخت رو اون یکی و گفت :

-زیاد ذهنت رو درگیر نکن ! می شه یه میلیارد و خرده ای !

پیروز اب دهنش رو قورت داد و همون موقع حمید اقا گفت :

آقای امیر نیا مسلماً ارزش جواهری مثل مونا خانم بیشتر از این حرفاست . ولی این مبلغ خیلی زیاده ! حتی چون خارج از عرفه ، ممکنه عقد رو باطل کنه ! شما چرا یه همچین مبلغی رو به عنوان مهر دخترتون تعیین می کنید ؟

امیر نیا اخمی رو چاشنی صورتش کرد و گفت :

-بنین جناب مهدی پور ! من برای خودم یه اعتقاداتی دارم و بهشون هم ایمان دارم چون این موها رو تو آسیاب سفید نکردم . مونا ی منو اینطور ساکت و اروم نبینین ! چون الان همه چی براش مهیاست اینطوریه ! مثلاً عرض می کنم ! همین صندلهایی که پاش کرده به عنوان دمپایی تو خونه ای ، من سه ماه پیش از دبی براش آوردم و سیصد و پنجاه تومن ناقابل براشون هزینه کردم . این دختر ، خوب یا بد اینطوری بزرگ شده ! اگه با یکی کفو و هم تراز خودش وصلت نکنه ، نمی تونه دووم بیاره ! عشق چیز قشنگیه ولی تا وقتی که پول باشه . من یه بازاریم . دائماً چرتکه دستمه و هر لحظه با دلار معامله می کنم با اینکه شغلم ایجاب می کنه خشن باشم و تا حدی بی رحم ، اما یه پدرم . این دختر با یکی عین من ازدواج نکنه ، دو روزه برگشته همین جا ! من مطمئنم ! اگه این مهریه رو کسی نتونه پردازه ، یعنی توان براومدن از پس هزینه های دختر من رو نداره !

من اگه قرار باشه جهیزیه بدم دست دخترم و مثلاً بفرستم تهران ف باید یه قطار باری رو کمپلت کرایه کنم ! اینا یعنی فاصله آقا!

امیر نیا نگاهش رو از حمید آقای قرمز شده گرفت و رو کرد به پیروز سر به زیر و گفت :

-تو الان یه جوون خوش تیپی! به قول خودت داری دکتر می شی! اما دختر من پانزده سال کوچیکتر از توه! فکر نمی کنی وقتی این دختر بیست و پنج سالش بشه و تازه به قول معروف اول چلچلیش با شه، تو برای خودت یه مرد میانسال شدی؟ الان توفظ تحصیلاتت رو داری که بهش افتخار می کنی. فردای روز که دختر من درس بخونه و بشه یکی عین تو، دیگه چی داری که به عنوان شوهر به دخترم بدی که تو خونه ی من نداشته؟

من نه تحصیلات دانشگاهی دارم و نه وقتش رو که یه خط روزنامه بخونم. اما می دونم کبوتر با کبوتر، باز با باز! الان مونا یه خواستگار کله گنده داره که حسابی پولش از پارو بالا می ره ولی پسرش، قیافه نداره! من با اینکه شراکت با بابای پسره، به واسطه ی این وصلت، برام کلی سود داشت، همین یه ساعت پیش، آب پاکی رو ریختم رو دستش و جواب نه دادم! اونم فقط برای اینکه می خوام، هر کی که می خواد دست این دختر رو بگیره بیره خونه ی خودش، باید از هر لحاظ بهش بیاد! هم مالی هم خانوادگی و هم از نظر ظاهر!

اگه گفتم مونا بیاد تو این جمع بشینه، برای این بود که حاج خانم هم بینش وگرنه من مطمئنم نه تو شوهر ایده آلی برای مونا می شی و نه این دختر زن مناسبی برای تو می شه! تو اهل درس و دانشگاهی ولی دختر من اهل گشتن تو گرون ترین پاساژها و خریدن وسایل مارکداره!

با این وصف، من بازم بهت فرصت می دم پسر جان اگه بتونی مهریه ی دخترم رو سر عقد پردازی، من با این وصلت مشکلی ندارم.

بس بود! برای پیروز نابغه‌ی رشته‌ی عمرانی که عمری سرش رو از کتاب بلند کرده بود، این همه تحقیر بس بود. برای پیروزی که تو آزمون لیسانس رتبه‌ی ۱۲۰، تو ارشد رتبه ۲۱ و تو دکترار تبه‌ی ۴ کشوری بود، کافی بود اینهمه حقارت! برای فاطمه و حمیدی که همیشه درس خون و سر به راه بودن بچه هاشون باعث افتخارشون بود نه صفرهای حساب بانکیشون، این همه خوار شدن بس بود. هر چند که امیر نیا خیلی خوب حقایق رو به زبان آورد و تا جایی که تونست م\*س\* تقیم توهین نکرد ولی بازم لحن و نگاهش از بالا به پایین بود و حسابی دلگیر کننده.

پیروزی که شیفته‌ی چشمای گیرا و نگاه معصوم و جذاب مونا شده بود، انگار باید می‌اومد، تحقیر می‌شد، حرف کلفت می‌شنید تا باور می‌کرد این فاصله به قدری عمیقه که با هیچ عشقی پر نمی‌شه. انگار باید اینها رو از زبان امیر نیا اونم جلوی دامادهای رنگارنگش می‌شنید تا بفهمه چیزی که اون دنبالشه یه سرابه!

پیروز نگاهی به سر پایین افتاده‌ی مونا انداخت و تو یه تصمیم آنی بلند شد و رفت سمت امیر نیا. امیر نیا هم از رو صندلیش بلند شد و متعاقب اون، همه این کار رو کردن. جو بدی بود. سنگین و خفه کننده!

محمد جواد با اینکه از پدر پیروز بزرگتر بود ولی با اندامی ورزیده و موقر و اون کت شلوار طوسی رنگ شکیل، جواتر به نظر می‌رسید. پیروز که جلوی اون ایستاد، یه سر و گردن از امیرنیا بلند تر بود. پیروز دستش رو دراز کرد.

امیر نیا هم همینطور!

پیروز گفت:

-می دونم اینکه کوچکتتر برای دست دادن پیش قدم بشه کار شایسته ای نیست . به هر حال از اینکه مصدع اوقات شریف شدیم عذر می خوام و برای دخترتون هم ارزوی خوشبختی می کنم .

امیر نیا که بعد از اون خطابه ی تند و تیز انتظار این برخورد رو نداشت ، هنوز تو شوک ادب پیروز بود که پیروز به همراه پدر و مادرش راه خروج رو در پیش گرفت .

برای لحظه ای و سوسه ی نگاه آخر به صورت مونا ، اولین دختری که تونسته بود دلش رو بلرزونه ، باعث شد لحظه ای مکث کنه ولی به این حس آنی ، غلبه کرد و سریع پشت سر مادر و پدرش که حتی از خانواده ی امیر نیا خداحافظی هم نکردن ، راه افتاد .

توی ماشین . نفسهای اه مانند حمید و فین فین آروم فاطمه ، روح و غرور مجروح پیروز رو بدجور می خراشید .

حمید تو ذهنش داشت گذشته رو می کاوید که کجای کار کم گذاشته !. داشت دنبال علت می گشت که چرا باید پیروزش که شور و شر جوانی رو پشت سر گذاشته بود ، اینطور شیفته ی یه دختر بچه بشه و کل حیثیتش رو به باد بده ولی فقط به یه جواب میرسید و اونم کوتاهییش تو جوانی کردنهای پیروز بود . هر چیزی وقتی داره . تو نوجوانی با ید نوجوانی کرد . تو جوانی با ید جوانی .

پیروز آگه این شیفته شدنها رو به وقتش تجربه می کرد اینطور تو این سن به این شکل تحقیر نمی شد . همیشه هم سر تو کتاب بودن ، نشونه ی خوبی نیست

. اوج گرفتن و به کمال رسیدن باید در هر مقطعی ، نسبت به اون مقطع اتفاق بیفته . اگر بنا ست که یه پسری تو بیست دو سه سالگی دنبال دختر باشه و عشق و احساس رو تجربه کنه ، باید همون موقع اینکارو بکنه و آگه این اتفاق نیفته ، پدر و مادرش باید مثل بچه ای که علائم بیماری داره ، حواسشون بهش باشه که بعد از سالها نیاد این حس رو خارج از زمان معمولش تجربه کنه !چطور وقتی بچه ای دیر زبان باز می کنه ، یا دیر راه می ره سریع باید براش اقدام کرد ، باید تو سن جوانی هم حواس ادم به حس های بچه هاش باشه . حمید صد در صد تو ذهنش به این موضوع اذعان می کرد که از بس که غرق موفقیت های روزافزون پسرشون تو امر تحصیل شدن ، از اینکه احساسش رشد نکرده غافل بودن و حالا اولین تجربه ی احساسی این مرد جوان اینطور به بدترین شکل خاتمه می یافت . حمید خودش رو بدجور مقصر می دونست .

پیروز به قدری درگیر درس و دانشگاه بود که رشد قسمت احساسی و حتی جنسی مغزش ، دچار دیرکرد شده بود . دیر به بلوغ احساسی رسیده بود و همین باعث شده بود درست وقتی باید منطقی تصمیم بگیره ، مثل یه پس هجده ساله ، تصمیمش پر باشه از اشتباه و هیجان . نبوغ بیش از حدش ، اونو از شکوفایی احساسش بازداشته بود . پیروز احساسی به مراتب ناپخته تر از عقلش داشت و این نتیجه ی برخورد غلط از طرف خانواده اش بود . اونو باید زودتر از اینها می فهمیدن پسرشون با مشکل مواجهه !

کلاس هنگامه که تموم شد ، دید نغمه واقعاً نرفته و منتظرش نشسته . لبخندی اومد روی لبش و وارد دفتر موسسه شد . نغمه تا چشمش به هنگامه افتاد ، سریع از پشت میزش بلند شد و رفت سمت هنگامه و گفت :



-وای زود باش هم از فضولی مردم و هم این علی رضای بی نوار و گشنه و تشنه پایین نگه داشتیم به بهانه ی کارای موسسه. بگو چی شده که اینقدر سنگولی!

هنگامه خندید و گفت :

-بابا همچین خبری هم نیست که تو اینقدر شلوغش کردی . دکتر زاهدیان ، مدیر گروه بخش عمران دانشگاه ، بهم پیشنهاد داده باهم بیشتر آشنا بشیم . امروز عصر هم با هم رفتیم تویه رستوران سنتی و یه کم حرف زدیم . همین !  
نغمه جیغ کشید :

-چ-----ی؟ همی-----ن؟ همچین می گی همین ، انگار این کم چیزیه !  
حالا این جناب دکتر چچور آدمیه؟ سرش به تش می ارزه؟ قیافش، اخلاقش ، خلاصه هر چی که می دونی زود باش بریز رو دایره!  
هنگامه کیفش رو از رو میز نغمه برداشت و گفت :

-هنوز هیچی نمی دونم! به خدا منم همش دو ساعت باهاش حرف زدم و قول شرف می دم شما رو در جریان لحظه به لحظه ی ماوقع قرار بدم! حالا اجازه ی مرخصی می فرمایین؟ جنازه ام به خدا نغمه!  
نغمه با قیافه ی آویزون گفت :

-همین؟ خیلی بدی هنگامه! برای همین چهار تا کلمه تا الان منو نگه داشتی؟

هنگامه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بابا روتو برم دختر! من تو رو نگه داشتم؟ این تو نبودی از فضولی داشتی  
پس می افتادی؟

نغمه به حالت قهر روشو کرد اونطرف و کلیدا و کیفش رو برداشت و چراغ  
اتاق رو خاموش کرد و به هنگامه که وسط اتاق تاریک ایستاده بود گفت:

-حالا برو بیرون می خوام درو ببندم.

هنگامه با لبخند گفت:

-بذار من برم پایین به این علی رضا جونت بگم واسه چی یه ساعت به قول  
خودت گشنه و تشنه نگهش داشتی دم در تا حالت جا بیاد.

نغمه سریع از پشت گرفتش و گفت:

-خیلی خوب بابا! حالا ما یه خبیطی کردیم تو هم هی به رومون نیارا! ولی  
یادت باشه گزارش مونیتورینگ می خواما. یعنی لحظه به لحظه و بی کم  
کاست. اوکی؟

هنگامه هم اوکی رو داد و از پله ها پایین رفت. بدون اینکه بدونه چه خطری  
دوستش رو تهدید می کنه!

شب وقتی رسید خونه، از مشغول بودن پدرش جلوی تلوزیون استفاده کرد و  
جریان رو مفید و مختصر برای مادرش تعریف کرد. مادرش از اینکه هنگامه  
به این مسئله رغبت نشون داده بود و می خواست که با این مرد، به یه جاهایی  
برسه، احساس خوبی پیدا کرده بود. جوری که این حس شعف تو حرکاتش  
کاملاً مشهود بود!

\*\*\*\*

از هنگامه خوشش اومده بود و اینو نمی تونست انکار کنه! اون یه دختر جوون و لوند با سطح تحصیلاتی عالی و مَنشی موقر و سنگین بود که نریمان همیشه آرزو شو داشت. اما حالا از بدست آوردن و بعد، از، از دست دادنش نگران بود.

بعد از اینکه از هنگامه جدا شد، شماره ی روانشناسش رو گرفت و به دعوت دکتر شمس رفت خونه ی اون. نریمان بدجور توفشار بود. از طرفی این دختر و خیلی کامل و مناسب می دید و از طرفی از مشککش می ترسید. البته وضعیتش خیلی حاد نبود. یعنی جوری نبود که تو اولین روابط مشککش نمود پیدا کنه ولی می دونست این فانتزی های ریشه دار که ده ساله نتونسته به طور قطعی درمانش کنه، حتماً خودش رو نشون خواهد داد و اونموقع ست که ممکنه، خواسته هاش به عنوان به مرد، همسرش رو منزجر کنه! نریمان واقعاً به کمک نیاز داشت. م\*س\*تاصل و درمانده جلوی خونه ی دکتر شمس ماشینش رو پارک کرد و زنگ در رو فشرد. مردی با مدرک دکترای عمران از دانشگاه صنعتی شریف، که به عنوان یه شخصیت با معلومات و مقتدر دانشگاهی کشور محسوب می شه، تو درونی ترین روابطش و تو نهانی ترین احساساتش با مشکلاتی مواجهه که غیر روانشناسش، با هیچ کس دیگه نمی تونه مطرح کنه! مردی که به ظاهر دورش رو دانشجوهایش گرفتن و از صبح تا شب وقت واسه سر خاروندن نداره و چند کتاب استخون دارش به عنوان یه مرجع تو دانشگاههای کشور تدریس می شه و با وجود سن کمش تونسته یه استاد شناخته شده تو زمینه ی تخصصی خودش باشه، حالا تو ابتدایی ترین

روابطش که برای هر انسانی محیاست و برای داشتن اون نیاز به سواد و تحصیلات نیست ، درمانده ست . مرد مقیدی که دوست نداره احساساتش و خواسته های مشکل دار نفسانیش احیاناً جایی درز پیدا کنه ! می ترسه این مشکل روحیش و این خواسته ی جسمانیش ، هر چیزی رو تا به حال با زحمت و مشقت به دست آورده ! به باد فنا بده !

در رو که پشت سرش بست ، نفس عمیقی کشید و از جاده ی باریک سنگ فرش شده ی حیاط دکتر شمس عبور کرد و وارد ساختمان شد .

\*\*\*\*\*

علیرضا با عشق به هم سرش نگاه کرد و در حالی که راهنما می زد تا بیچه تو فرعیبا یه لحن عادی ، گفت :

-جواب آزمایشت رو گرفتم !

نغمه مغموم گفت :

-می دونم که خبری نیست ! لازم به یاد آوری نبود.

علیرضا لبخند شیطونی زد و گفت :

-این دفعه نه !!!

نغمه اولش نفهمید که شوهرش چی گفت ولی چند لحظه بعد که متوجه شد ،

ناخودآگاه و بی مقدمه با جیغ گفت :

-چی؟

جیغ ناگهانی نغمه که هم زمان شد با پیچیدن علی رضا تو فرعی ، باعث شد

اون حواسش از رانندگی پرت بشه و شاخ به شاخ بزنه به یه لندکروز. پراید از

جلو کاملاً مچاله شده بود .

ساعت یازده شب بود که موبایل هنگامه زنگ خورد . با دیدن شماره ی نغمه ، لبخندی نشست رو لبش . با خودش گفت ، این دختر تا تعداد استخونای اون ماهی ای که عصر خوردم رو ازم نپرسه ، شب نمی تونه بخوابه . با همون لبخند روی لبش ، دایره ی سبز رنگ رو لمس کرد . الو که گفت ، به جای صدای پر عشو و گیرای نغمه ، صدای مردانه ای گفت :

-بیخشید مزاحم شدم خانم ! صاحب این خط ، به همراه آقای که همراهشون بودند تصادف کردن .

زبون هنگامه قفل شد ! نغمه و علی رضا تصادف کرده بودن ؟ با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد گفت :

-الان کجان ؟ حالشون چطوره ؟

مرده گفت :

-دارم می برمشون بیمارستان... خوبن . فقط بی هوشن ! لطفا بیاین اونجا !!!  
یه ربع به دوازده بود که به همراه پدر و مادر رسیدن بیمارستان . خوشبختانه حال هر دو شون خوب بود . خوشبختانه تر اینکه حال هر سه شون خوب بود . ولی یه مشکل بزرگ به وجود اومده بود . نغمه به خاطر ضربه ای که خورده بود احتمال سقط جنین داشت و باید تا پایان نه ماه تحت مراقبت و دراز کش می موند تا بچه به دنیا بیاد .

همه هم خوشحال بودند و هم ناراحت . اینکه نغمه بعد از چند سال دوا و درمان حامله شده بود جای خوشحالی داشت ولی این مشکلی که ایجاد شده بود ، خیلی سخت بود . نه ماه دراز کش برای زنی مثل نغمه که یه مومسه ی

اسم و رسم دار رو اداره می کرد و هم منبع درآمد بود براش و هم اگه تعطیل می شد کل اعتبارش رو از دست می داد ، یعنی فاجعه .

علی رضا با یه شکستگی دست ، همون شب مرخص شد ولی نغمه رو برای احتیاط بیشتر نگه داشتن . نغمه حالا مادر به جنین دو ماهه بود . کودکی که ثمره ی یه عشق پایدار و واقعی بود ولی تا دنیا می اومد ، نغمه ی بیچاره جان به سر می شد. اون شب پدر و مادر علی رضا و درواقع عمو وزن عموی فوق مهربون نغمه هم خودشون رو بعد از تماس هنگامه به بیمارستان رساندن و علی رغم اصرار هنگامه برای موندن پیش نغمه ، زن عموی نغمه که حالا نوه دار هم شده بود و این تصادف به خاطر اینکه هم زمان شده بود با این خبر خوش ، خیلی ناراحتش نکردهبود ، شب رو کنار عروسش موند و علی رضا همراه پدرش ، بعد از گچ گرفتن دستش ، به خونه برگشت .

با اینکه بارداری نغمه خیلی خبر خوبی بود اما اینکه اون نمی تونست دیگه تو موسسه حاضر بشه ، جای بحث داشت . هنگامه فکرش بدجور درگیر بود و می خواست هر طور شده به دوستش که حالا بعد از عمری غصه خوردن داشت مادر می شد کمک کنه . ولی واقعاً نمی دونست با این همه مشغله ای که خودش داشت ، چیکار می تونه برای نغمه بکنه !

\*\*\*\*

دکتر شمس تو خونه تنها بود و ظاهراً همسر و پسرش که نریمان بعد از این همه رفت و آمد،اونارو به خوبی می شناخت ، مسافرت بودن. دکتر برای نریمان چایی آورد و گفت :

-چرا اینهمه پریشونی ؟ چی باعث این حال داغونت شده ؟

نریمان دستی به صورتش کشید و گفت :

-من امروز با یه دختر قرار گذاشتم . می خوام که اگه قسمت باشه باهاش ازدواج کنم !

دکتر به آرامی پا روی پا انداخت و گفت :

-خوب !

نریمان م\*س\*تاصل نگاهی به دکتر انداخت و گفت :

-اون همکارمه ! دکترای زمین شناسی داره و هیات علمی دانشگاهه! یه دختر سی ساله ی زیبا و جذاب که یه مقدار معلولیت داره و موقع راه رفتن یه کم می لنگه ! امروز باهاش ناهار خوردم !

دکتر اشاره ای به چایی نریمان کرد و گفت :

-بخور سرد نشه !

نریمان چاییش رو که خورد گفت :

-می ترسم دکتر ! هم نمی خوام از دستش بدم چون یه جورایی بی نهایت ایده آل به نظر می یاد و هم از مشکلم واهمه دارم . هم دلم می خواد بهش بگم چه مرگمه و هم نمی خوام خودم باعث رفتنش بشم . مشکلم اینه که می خوام یه جورایی بفهمم که عقیده اش چیه راجع به آدمهایی مثل من . ولی نمی تونم یه دفعه ازش بپرسم . موندم چطور تو کمترین زمان ممکن ، مسیر صحبتیم رو بکشونم به سمت مشکلم که بینم واقعاً طرز فکرش چیه !

دکتر گفت :

-اول یه کم بخودت مسلط شو تا با هم حرف بزیم !

نریمانسرش رو تکیه داد به پستی مبل و گفت :

-درمانده ام دکتر ! خیلی درمانده ام!

دکتر گفت :

-چرا درمانده ؟ تو خیلی خوب پیش رفتی و این خیلی مهمه! خیلی ها واقعاً نه از مشکلشون باخبرن که بخوان که حلش کنن و نه اصلاً توانش رو دارن ! یا حتی اونایی که خیلی مشکلشون حاده ، اصلاً دوست تدارن که درمان بشن . بعضی ها هم چون شریکشون تونسته با این مسئله کنار بیاد ، به زندگی عادی دارن . پس اول و مهمتر از همه اینکه خودت رو نیاز . این به اصل مهمه .

نریمان گفت :

-من باید چیکار کنم ؟ اگه بهش بگم ، ازم متنفر می شه ! اگر هم نگم باز متنفر می شه !

آدمایی مثل من حق به زندگی عادی رو ندارن !

دکتر گفت :

-این چه حرفیه پسرم ! تو داری منو ناامید می کنی ! ما ده سال رو تو کار نکردیم که به شبه به بادش بدی !

نریمان عصبی گفت :

-چیکار کنم ؟ بهش بگم با به مرد مبتلا به مازوخیسم می تونی زندگی کنی ؟ خسته و درمانده از منزل دکتر شمس بیرون اومد . هیچ فکرش رو نمی کرد بعد از استارت به رابطه ، انقدر درگیری فکری پیدا کنه ! دکتر به ترفندهایی رو بهش یاد داده بودکه بتونه مسیر صحبت رو به سمتی که می خواد ، هدایت کنه ولی خیلی می ترسید ! هنگامه هر کسی نبود ! اون خیلی باهوش تر از این حرفا بود



! بیماریش خیلی حاد نبود. یعنی سطح متوسط رو داشت ولی همین هم برای یه فرد سالم بدون داشتن گرایش های سادیسمی می تونست غیر قابل تحمل باشه. تعدیلی که روان در مانی و هیپنوتراپی روش داشت، اونو از یه مازوخیست فیزولوژیکی به یه مازوخیست روانی تبدیل کرده بود ولی دیگه هر کاری می کرد، نمی تونست از این کمتر بشه. حتی بعضی وقتها که خیلی اعصابش متشنج می شد، دوباره به حالت فیزیولوژیک برمی گشت.

علت توسط روانشناسش کاملاً ریشه یابی شده بود. ولی این دونستن علت، فقط تا حدی مشکلش رو برطرف کرده بود و نه همه اش رو. با کلی افکار مشوش رسید خونه! سالها طول کشیده بود که بفهمه دردش چییه و بعد از اینکه علتش رو ریشه یابی کرده بود. با کلی خجالت و اما و اگر، اونو با نرمین درمیان گذاشته بود. متاسفانه نرمین هم مبتلا بود. کودکی مشترک و نزدیک به هم اون دو تا باعث شده بود که دکتر بعد از هیپنوتراپی و شنیدن حرفهای نرمین، به مبتلا بودن خواهرش هم شک کنه و بعد از اینکه نرمین با کلی سرخ و سفید شدن، اونو از خواهرش پرسیده بود، متاسفانه جوابش همونی بود که دکتر شمس تقریباً بهش اطمینان داشت.

اما نرمین یه زندگی به ظاهر عادی داشت. وقتی علت دوام ازدواجش رو پرسید، نرمین با کلی خجالت گفته بود که شوهرش از گرایش هاش خوشش می یاد و برای همین هیچ مشکلی که ندارن هیچ، بلکه باعث نزدیکی عمیق اونا هم شده. البته شرایط نرمین فرق می کرد. نرمین یه مازوخیست احساسی بود و چون این خصیصه تو اکثر خانوما هست و فقط یه مقدار کم و زیاد می

شه ، زندگی مشترک اون و شوهرش از هم نپاشیده بود . ولی در مورد نریمان ، هم جریان برعکس بود و هم حاد تر . واین یعنی یه مشکل بزرگ . ساعت دوازده و نیم بود و اون حسابی خسته بود . دکتر خیلی وقت پیش ازش خواسته بود فلیم ها و عکس هایی که نشونه ی یه رابطه ی خشنه و اون کلی از اونارو تو خونه داشت رو نابود کنه . اونم اینکارو کرده بود . ولی الان دلش یه چایی داغ و یه فیلم می خواست . فیلمی که بتونه آرومش کنه ! مقاومت کرد ! تا جایی که می تونست ! رفت حموم و یه دوش گرفت . حق نداشت بدون لباس بگرده . حتی با حوله هم حق نداشت زیاد بشینه ! اینا همش تذکرات دکتر بود و همیشه روشون تاکید داشت . سریع لباس پوشید و چراغ اتاق رو خاموش کرد . می خواست بخوابه ولی مگه می تونست ؟ همه چی می اومد جلوی چشمش ! چهره ی گیرای هنگامه ، همراه تصورات بیمارگونه ی خودش . از این دنده به اون دنده شد ! آخرش هم نتونست دووم بیاهر ! مقاومتش شکست . چراغ رو روشن کرد و سی دی رو تو دستگاه گذاشت .

\*\*\*\*\*

شب سختی بود . حسابی از کت و کول افتاده بود . جوراباشو در آورد پاهاشو شست . چقدر خنکای آب بهش چسبیده بود . حوصله ی حموم نداشت . صورتش رو صابون زد و یه مسواک نصفه و نیمه هم به دندوناش کشید و خزید زیر پتو . روز و شب خاص ، عجیب و همینطور خسته کننده ای داشت . ملاقاتش با زاهدیان و بعد اتفاقی که برای نغمه افتاد . فکرش حول و حوش هر دو مسئله در حال نوسان بود . گرایشش به سمت این مرد موفق رو نمی تونست

نادیده بگیره! زاهدیان تو دانشگاه آدم بی حاشیه ای بود. جوری که هنگامه قبل از اینکه پیروز مجرد بودنش رو به هنگامه گزارش بده، اصلاً از این موضوع اطلاعی نداشت. نریمان تیپ و قیافه ی معمولی و مردونه ای داشت. برای هنگامه جالب بود بدونه چرا تا حال دخترهای شیطون دانشگاه، سر از کار این استاد جوان در نیاوردن. البته سنش یه کم بزرگتر نشون می داد ولی در کل بد نبود. یه لحظه یاد پیروز افتاد! اون مرد مغرور و باهوش، تو همون ملاقات اول، متوجه گرایش زاهدیان به هنگامه شده بود. هنگامه با یادآوری لحن پیروز بعد از خروج از اتاق زاهدیان لبخندی رو لبش نشوند و با خودش گفت:

-این پسر عمه ی سر به زیر و پر افاده ی ما هم ترشی نخوره یه چیزی می شه. خیلی زود فهمید این بابا یه خیالایی داره. ولی من تا خودش نمی گفت، اصلاً از رفتاراش این برداشت رو نمی کردم.

\*\*\*\*\*

دا شت بر می گشت. به قول خودش رفته بود که اینبار کارا در ست کنه! الان یعنی کارا درست شده بود؟ دلش برای صدای ظریف مونا تنگ شده بود. اینو نمی تونست انکار کنه که به صداس و دیدنهای \*ر\*زگاهش بدجور دل بسته شده بود. اما هر باز که اون تماس می گرفت، ریجکتش می کرد. اون مرد به پیروز دختر بده نبود. اونم قصد نداشت چوب حراج بزنه به اموال خودش و خانواده اش و روز عقد دو دستی بده دست مونا. از هر طرف که فکرش رو می کرد، می دید که حق با پدر و مادر خودش و پدر موناست و کم کم داشت

تفاوتها رو می دید . اما این دیدن ، براش گرون تموم شد. هم برای خودش و هم خانواده اش . او نا چیزی رو به روی پیروز نیاوردن . ولی زیر نگاههای شماتت بار فاطمه خانم دوام آوردن کار راحتی نبود . پیروز با اولین پرواز عزم برگشتن کرد . مونا از وقتی که از اون خونه بیرون رفته بودن ، مدام زنگ می زد ولی با وجود وسوسه برای جواب دادن ، هیچکدوم رو جواب نداد . هم اون وهم مونا باید این عشق ممنوعه رو فراموش می کردن . عاقل تر از این حرفا بود که با دیدن اون خانواده ، بخواد رو خواسته اش برای رسیدن به دختری که پدر خودش برای زندگی مشترک ، مناسبش نمی دید اصرار کنه !

\*\*\*\*\*

صبح ساعت ده کلاس داشت . با این وجود ، برای اینکه بتونه قبل از کلاس یه سری به نغمه بزنه ، صبح زود بیدار شده بود . یه جورایی حس می کرد انرژی مضاعفی از یه منبع نامرئی داره به وجودش تزریق می شه . قبل از اینکه بابا و مامان بیدار بشن ، از خونه زد بیرون . سر راه جلوی گل فروشی نگه داشت و چند شاخه رز سفید از بین انبوهی از گلهای رز انتخاب کرد و داد دست فروشنده که براش تزئینش کنه ! مهم نبود نغمه چی دوست داره . خودش عاشق رز سفید بود . برای هر کی هم که دوستش داشت ، رز سفید می گرفت . ساعت هشت و نیم بود که رسید بیمارستان . نگهبان نمی داشت بره تو . مُصر جلوی راهش رو سد کرده بود که الان وقت ملاقات نیست .

دو تا اسکناس ده تومانی از تو کیفش درآورد و داد دست نگهبان و گفت :

-بیشتر از نیم ساعت نمی شه ! کلاس دارم . خودمم عجله دارم !

نگهبان انگار نه انگار که سر صبح بیست تومن مفتکی صاحب شده ، با اخم و یه منت اضافی ، گفت :

-فقط نیم ساعت !

خوشحال سری تکون داد و راه افتاد . وقتی با عجله راه می رفت ، لنگیدنش بیشتر به چشم می خورد . ولی مهم نبود ! مهم این بود که از اون نیم ساعت ، نهایت استفاده رو ببره !

خوشبختانه ایستگاه پرستاری خالی بود و با کس دیگه ی سر اون نیم ساعت ، چونه نزد . وارد اتاق نغمه که شد ، دید نغمه بیداره ولی زن عموش خوابیده . آروم درو بست و آهسته سلام کرد .

نغمه هم به همون آرومی و با لبخند جوابش رو داد . جلو تر رفت و گلها رو داد دستش . نغمه بوی گلها رو به ریه هاش کشید و با صدای ارومی گفت :

-چرا زحمت کشیدی خودت رو سر صبح از کار و زندگی انداختی ! راضی به زحمت نبودم ! دیشبم حسابی افتاده بودین تو دردرس !

صندلی رو بدون اینکه رو زمین بکشه بلند کرد و نزدیک تخت گذاشت و نشست روش و گفت :

-زحمتی نبود ! قابلت رو داره ! حالت چطوره ؟ خونریزی که نداری ؟  
نغمه با لبخند گفت :

-نه شکر خدا ! فقط دلم برای علی رضاریش شده ! اگه من جیغ نمی زدم الان دستش سالم بود !

بعد اشاره کرد به زن عموش و گفت :

-تا همین یه ساعت پیش ، چشم رو هم نداشتم و چهار چشمی منو پاییده اکم  
مونده بود بلند شم یه فصل بزمنش که یه کم بخوابه !

هنگامه با لبخند نگاه از زن عموی غرق خواب نغمه گرفت و گفت :

-خدا برای هم نگه تون داره ! راستی در مورد موسسه می خوای چیکار کنی ؟  
غم چهره ی نغمه رو پر کرد و با ناراحتی گفت :

-وای یادم ننداز تورو خدا ! یادم که می افته گریه ام می گیره !من اونجا رو با  
بدبختی رو به راه کردم و کلی خون دل خوردم شده این . خودت که شاهد  
بودی ! حالا با این اتفاق باید درش رو تخته کنم . درآمدش به جهنم ! کل  
اعتبارش رو از دست می ده !

هنگامه دست نغمه رو گرفت تو دستش و گفت :

-نه بابا نمی داریم این اتفاق بیفته ! خودم کمکت می کنم ! یه جورایی سر و  
تهش رو هم می یاریم این نه ماهت بگذره !

نغمه که با حرف هنگامه چراغ امید تو دلش روشن شده بود با خوشحالی  
گفت :

-راست می گی ؟ وای الهی خوشبخت بشی دختر ! می خواستم ازت بخواما  
ولی می دیدم خودت به اندازه ی کافی له و لورده ای ! دلم نمی اومد بار اضافی  
باشم . اما حالا که خودت پیشنهاد می دی ، این فرصت رو از دست نمی دم .  
هنگامه نگاهی به ساعتش انداخت . نیم ساعتش بعد از پنج دقیقه تموم می  
شد . رو به نغمه گفت :

-من دیگه باید برم! کلاس دارم! ان شالله امروز مرخصی می شی! از بابت موسسه هم نگران نباش! حلش می کنیم. فقط مواظب این خواهر زاده ی ما باش که بدجور دلم بچه ی کوچیک می خواد!

سوار ماشینش که شد طبق معمول، فکرش به همه جا پرواز کرد. بچه های کوچیک رو دوست داشت. خیلی هم دوست داشت. حالا بهترین دوستش و در واقع خواهرش، داشت مادر می شد. لحظه ای به مادر شدن خودش فکر کرد و چقدر دلش برای بچه ای که هنوز پدرش پیدا نشده بود، ضعف رفت. بچه ای که فقط برای چند ثانیه پدرش رو نریمان زاهدیان تصور کرد و خودش از تصورش خجالت کشید. به قول آذریا:

-تو خونه ی داماد خبری نیست و خونه ی عروس، عروسیه!

نه و نیم بود که رسید دانشگاه! سریع پارک کرد و داشت ماشین رو قفل می کرد که با صدای سلام مردانه ای، ترسید و دستش رو گذاشت رو قلبش! برنگشته می دونست که صدا متعلق به پیروزه!

ریموت رو زد و برگشت سمت پیروز و جواب سلامش رو داد.

پیروز طبق معمول گرفته و اخمو بود و هنگامه احساس می کرد علاوه بر اخم همیشگی، سرحال هم به نظر نمی رسه!

زاهدیان گفته بود که رفته تبریز! نکنه برای خانواده اش اتفاقی افتاده؟ این فکری بود که تو آنی از زمان از ذهن هنگامه عبور کرد و اونقدر تحت تاثیرش قرار گرفت که بدون اینکه به عواقب حرفش فکر کنه، گفت:

-تبریز چه خبر؟ همه خوب بودن؟

پیروز ابرویی بالا انداخت و گفت :

-بله ! سلام داشتن خدمتون ! ظاهرا! جناب دکتر آمار لحظه به لحظه ی حرکات بنده رو بهتون گزارش می دن !  
هنگامه که از سوتی که داده بود خیلی پکر شده بود ، سعی کرد خودش رو نبازه و گفت :

-دانشجوهاتون تو حیاط ول بودن ، نگران شدم که به توافق نرسیده باشین .  
خبر ندا شتم تشریف نیاورده رفتین مرخصی . بنابراین از ایشون سوال کردم و گفتن که رفتین تبریز!

پیروز کیف سامسونیش رو جا به جا کرد و گفت :

-به هر حال از نگرانیتون ممنون ! سلام خدمت خانواده برسونید !  
هنگامه هم ازش خداحافظی کرد و از هم جدا شدن . اما این ملاقات چند لحظه ای ، خیلی اتفاقی از کریدور دانشکده ی عمران ، که مشرف به پارکینگ اساتید بود ، توسط نریمان رویت شده بود . نریمانی که کل دیشبوی خوابی کشیده بود و وزن بیشتر افکاری که از ذهنش عبور کرده بود رو فکر در مورد هنگامه به خودش اختصاص می داد .

این مرد خاص ، غیر از خونه و اتاق خوابش ، یه فرد عادی بود . عادی با همه ی تمایلات و رفتارهای همگان پسند . درست مثل بقیه ی آدمهایی که مشکلی مشابه اونو داشتن . نریمانی که دیشب تو نهانی ترین احساساتش از خودش و گرایشاتش به شدت متنفر می شد و خجالت می کشید حتی به حالتهاش فکر کنه ، حالا یه استاد مقتدر و یه مرد معمولی بود .



اما همیشه بعد از فروکش کردن حالت‌هایی که بهش دست می داد ، مثل همیشه به دنبال انتقام از باعث و بانی این بیماری بود . ولی اول باید پیداش می کرد ! پیداش می کرد و به بدترین شکل ممکن زجرش می داد . درست به بزرگی زجری که خودش و نرمین سالها تحمل کردن !

نریمان چشم از پارکینگ خالی گرفت و راه افتاد سمت کلاسش ! اما تو دلش بلوا به پا شده بود ! انگار تازه پسر عمه ی هنگامه رو می دید ! پیروز براش یه خطر بود !

\*\*\*\*\*

بعد از کلاسش تو اتاق اساتید نشسته بود که اس ام اسی اومد . گوشیش رو از تو کیفش درآورد . پیامک از نریمان بود .

-خانم دکتر امروز وقت دارین با هم یه گپی بزنینم ؟

به خاطر نغمه و آموزشگاه یه کم سردرگم بود . بعد از چهار عصر بیکار بود ولی تصمیم داشت بره کلید رو از نغمه بگیره و آموزشگاه رو باز کنه که حداقل کلاسهای بعد از ظهر تشکیل بشن . بنابراین نوشت :

-تا هشت آموزشگاه زبان هستم . بعدش مشکلی نیست .

نریمان سریع براش فرستاد :

-خیلی عالییه . من هشت دم در موسسه هستم . فقط لطفاً آدرسش رو برام بفرستین .

یه جورایی شوری تو دلش به پا بود . از این مرد مبادی آداب خوشش اومده بود . البته کلی باید سبک ، سنگینش می کرد . ولی در کل نظرش مساعد بود .

تا ساعت چهار که کلاسش تموم شدن ، مدام فکرش پی نریمان بود . یه جواری حس خوبی داشت . یه حس خوب خواسته شدن . اونم توسط مردی که حداقل به ظاهر همه چی تموم بود . قبلاً هم خواستگار داشت و شاید بارها کم و بیش این حس رو تجربه کرده بود . ولی نریمان یه مقدار فرق می کرد . نریمان خیلی به هنگامه می اومد .

قبل از تموم شدن کلاس ، با نغمه هماهنگ کرده بود . نغمه کلید اتاقش رو با پیک برای هنگامه فرستاده بود . کلید موسسه هم دست مش رجب بود . خودش از ساعت سه بازش کرده بود . بنابراین وقتی که رسید دم در موسسه ، دید این پیرمرد مهربون ، خودش یه پا مدیره و با وجود نبودن نغمه ، همه چی مرتب به نظر می رسید .

تا ساعت هشت شب تو جایگاه نغمه نشست و به کارهایی که از شون سر در می آورد رسیدگی کرد . بعضی موارد رو هم نمی دونست باید چیکار کنه رو یادداشت کرد که یه جا از نغمه پرسه . ولی همه ی کارها رو پا در هوا انجام می داد . چند تا سوال هم حاضر کرده بود که از نریمان پرسه . هشتاد درصد تمرکزش رو دیدارش با نریمان بود و اصلاً نمی تونست این کشش رو کنترل کنه ! دوست داشت در مورد این آدم بیشتر بدونه !

نگاهی تو آینه ی دستشویی موسسه به خودش انداخت و وقتی از معقول بودن ظاهرش مطمئن شد ، راه افتاد . موسسه رو مثل نغمه دست مش رجب سپرد و از پله ها رفت پایین .

نریمان جلوی در بود . هنگامه رو که دید ، مودب از ما شین پیاده شد و سلام کرد . هنگامه یه کم با یه چاشنی خجالت جوابش رو داد .

نریمان گفت :

-بفرمایید با ماشین من بریم . اگه اجازه بفرمایین ، فردا می یام دنبالتون که ماشین رو از اینجا بردارین .

فکر بدی نبود. فرصتی هم برای یه تصمیم منطقی نبود. به مادرش گفته بوده با نریمان قرار داره و چون دیر وقت بود ، به احتمال زیاد ساعت یازده ، دوازده ، به زور خودش رو می رسوند خونه و چه بهتر که با نریمان باشه و اون موقع شب خودش به تنهایی رانندگی نکنه !

تشکری کرد و در جلوی مگان نقره ای رنگ نریمان رو باز کرد و نشست . نریمان هم سوار شد . نگاه شیفته ای حواله ی هنگامه کرد و استارت زد . نریمان اینبار هنگامه رو به یه سفره خانه ی دیگه برد . جایی که شاید به دنجی سفره خانه ی قبلی نبود ، ولی شکیل تر و یه جورایی با صفاتر از قبلی بود. هر دو شیشلیک سفارش دادند. وقتی گارسون جمع دونفره ی اونارو ترک کرد ، نریمان گفت :

-فست فودی هستین یا سنتی ؟

هنگامه با لبخندی همیشگی گفت :

-به شدت سنتی !

لبخندی نشست رو لب نریمان و گفت :

-پس می شه به عنوان به تفاهم روش حساب کرد ؟

هنگامه با لبخند سرش رو انداخت پایین . استاد دانشگاه بود ، درست ! می تونست برای صد نفر صحبت کنه و یه کلمه رو جابه جا ننگه درست ! می

تونست برای بهترین مجله های بین المللی یه مقاله ی استخون دار بفرسته که اونا چاپش کنن ، درست ! اما اونم یه دختر ایرانی بود ! با همون خجالتها و با همون حجب و حیا ! صحبت ازدواج و پای یه مرد که به میون می اومد ، همون اندازه ، خجالت می کشید و لب می گزید .

نریمان به آرومی گفت :

-من یه سوال خیلی مهم از شما دارم ! یعنی خیلی خیلی مهمه برام ! البته هنوز نمی دونم چطور باید کلمات رو کنار هم بچینم که منظورم رو متوجه بشین . ولی جواب شما خیلی تعیین کننده هستش !

هنگامه با جدیدت به صورت نریمان نگاه کرد ! چی می تونست اینقدر حیاتی و مهم باشه ؟

نریمان آب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت :

می تونم پیر سم شما با این مشکلتون چطور کنار اومدین ؟ دختر باهوش و با استعدادی مثل شما که اینقدر تو زمینه های مختلف تواناست ، چطور با نگاه ناشیانه و ناآگاه عوام به مشکلتش ، تونسته کنار بیاد ؟ منظورم فشارهای روحی ایه که مطمئناً روتون بوده ! چطور با وجود اونا اینهمه به خودباوری رسیدین ؟ هنگامه با اینکه از این سوال حساسی جا خورده بود ، یه مقدار سعی کرد از بهتش کم کنه و با یه نفس عمیق ، گفت :

-هر چند هنوز نمی دونم علت این سوالتون چی می تونه باشه ، ولی باید در جواب خدمتون عرض کنم که من تو خانواده ای بزرگ شدم که حواسشون همیشه بهم بوده !

و نریمان تو دلش گفت ، برعکس خونواده ی من !

-همیشه سعی کردن که بهم این موضوع رو کاملاً تفهیم کنن که اینکه من از نظر جسمی معلولیت دارم، دلیل نمی شه که از زندگی عقب بمونم. منم چون شکر خدا، از نظر هوشی بی بهره نبودم، تو هر زمینه ای که دوست داشتم، تونستم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم و این موفقیت‌های خرده، ریزه، تونستن اعتماد به نفسی به من القا کنن که بتونم با این نقصان مقابله کنم!

-مردم همیشه با دید خودشون به مسئله نگاه می کنن! البته نه تنها در مورد من، بلکه در مورد همه چی همیشه اینطوره! من خیلی اهمیت نمی دم! نه اینکه دور خودم دیوار کشیده باشما! نه! ولی سعی می کنم با بینشی فراتر از دیدگاه یه آدم عوام به داشته هایی نگاه کنم که خیلی ها ندارن! من یه خانواده ی با محبت و فوق العاده دارم! بهره ی هوشی ای که منو از خیلی ها جلوتر برده! سلامت روحی و... مهمتر از همه یه خدایی که خیلی به خودم نزدیک حسش می کنم! من خدایی دارم که خیلی ها ندارنش!

- شاید به نظرتون خنده دار باشه! ولی من معتقدم باید اونو اینجا، درست تو اعماق قلبت حس کنی که بفهمی داریش! و من مطمئنم که دارمش! اینو مرهون خانواده ام هستم که یادم دادن که از اون چیزی که دارم خیلی راضی باشم! در واقع روش مقابله ی من با بعضی نگاههای تحقیر آمیز، حس خدا تو قلبم بوده! اونقدری این حس عمیق و قشنگه که نمی ذاره هیچ حرف نامربوط، هیچ نگاه تحقیر کننده و هیچ طرز فکر بی بنیانی، اذیتم کنه! من همه ی آدمای دوست دارم! من با اینکه تحقیر شدم، اما هیچ وقت کسی رو آزار ندادم.

هنگامه حرف می زد، از روح بزرگش می گفت و نریمان می شکست. نریمان هر لحظه خودش رو از هنگامه دورتر و دورتر می دید! هنگامه از دوست داشتن آدمها می گفت. از تحقیر نکردنشون! از اذیت نکردنشون و نریمان هر لحظه به خاطر دور شدن از این انسان کامل، بیشتر وحشت می کرد. داشت تو دلش اعتراف می کرد که تو یه دختر کاملی! تو با وجود معلولیت جسمی خیلی از من کاملتری!

گار سون با دیس غذا سر رسید و نطق زیبای هنگامه ناقص موند. همون بهتر که ناقص موند. چون نریمان جوابش رو گرفته بود! نریمان فهمیده بود که هنگامه هیچ گرایش سادیسمی ای نداره! دکتر بهش گفته بود که یه جورایی ازش بپرس که چطور با تحقیر دیگران کنار اومده! بپرس تا شاید بتونی از جواباش به روحش نفوذ کنی! هنگامه سادیسم نداشت که بتونه نریمان رو تحمل کنه! تحقیر شدنها و دید منفی مردم، عقده ایش نکرده بود که اذیت شدنهای مردم دلش خنک بشه! اون روحاً سالم بود و نریمان بیمار!

لعنت به ستار! لعنت به پسر باغبون از خدا بی خبرش! لعنت به کودکی پر از اشتباهش و لعنت به بزرگترهایی که نفهمیدن داره ب\*غ\*ل گوششون، چی سر بچه هاشون می یاد! لعنت به هر چی آدم به ظاهر سالمه! به خودش! لعنت به خودش که لیاقت نداره! داشتن هنگامه لیاقت می خواست و نریمان مطمئن شده بود که صاحب این لیاقت نیست!

کلی حرف زدن! از این در و اون در! از دانشگاه، شیطنت دانشجوها و بعضی اصول و مقرراتی که با بعضی هاشون مشکل داشتن و بعضی هاشون رو تایید می کردن ولی دیگه صحبت شخصی نکردن. یعنی نریمان ظرفیتش رو

نداشت از خوبی های هنگامه بیشتر بدونه . خیلی از این دختر خوشش اومده بود ولی بی وجدانی بود آگه اونو می خواست . مشکل نریمان مثل نرمین لایت نبود . نریمان بندو دوست داشت . می تونست یه مرد پر حرارت باشه ولی در صورتی که همه چی اونطور پیش میرفت که خودش می خواست . بدون فراهم شدن شرایط ، نریمان به حس سبکبالی بعد از یه رابطه دست پیدا نمی کرد . چطور می تونست از دختری که هیچ گرایش سادیسمی نداره بخواد که به تخت خواب ببندتش؟ چطور می تونست از همسرش که زن عادی بود ، بخواد که موقع رابطه بهش فحش بده ؟ که بزنتش ؟ چطور می تونست ازش بخواد دیوانه وار گازش بگیره ؟ آگه خودش رو کنترل می کرد و اینا رو نمی خواست ، چطور می تونست یه رابطه ی کامل رو تجربه ؟ چند بار می تونست پنهنون کنه که چی می خواد و چرا رابطه شون کامل نیست ؟ واقعاً چند بار می شد ؟ چند دفعه به جای گازهای درآورد ، می تونست ب\*و\*سه های نرم و حسهای آروم زنانه رو تحمل کنه و نگه که چی می خواد ؟

هنگامه حیف بود ! این رابطه سر و ته نداشت ! عاقبت نداشت ! نریمان نمی تونست اینقدر بی وجدان باشه !

یازده و نیم بود که بعد از رسوندن هنگامه به خونه شون ، کنار یه پارک کوچیک محلی نگه داشت و کنار جدول نشست . نه سیگاری بود ! نه اهل م\*ش\*ر\*و\*ب\* و کوفت و زهر مارهای مزخرف دیگه !

آدم مذهبی ای نبود ! ولی انسان شریفی بود . دلش بازی با احساسات یه دختر رو نمی خواست ! می خواست همین اول کار به هنگامه بگه چیا در انتظار شه

. اما نمی توانست . چطور به دختری که نمی شناستش راجع به دردی به این بزرگی حرف می زد . اصلاً روش می شد؟ اگر هم نمی گفت و می داشت برای وقتی که یه کم رابطشون بهتر بشه ، امکان داشت هم خودش و هم هنگامه وابسته ی این ارتباط بشن و جدا شدن مشکل تر بشه ! کاش وقتی همراه نرمین توسط پسر باغبونشون اذیت می شد ، کسی می فهمید ! کاش مادرش می فهمید و بدنشون رو داغ می کرد ! کاش مادرش می فهمید و اونو بیرون می کرد . کاش فقط به نمرات کارنامه اش توجه نمی کرد ! کاش می فهمید تو حیاط خلوت چی داره سر روان بچه هاش می یاد . کاش به جای اون مورچه هایی که لگد می کردن یا به جای سر اون گنجشکایی که سر می بریدن و بعد به تاوان اون خطا ، باید....

افکارش رو پس زد . ستار بد کرده بود . باید تقاص پس می داد. نریمان چند سالی بود که دنبالش می گشت و صددرصد پیداش می کرد و حتماً مجازاتش می کرد . حتماً!!!

یه کم رو سنگ فرشهای شکسته ی پارک قدم زد و به خودش و هنگامه و وجدانی که وسط نشسته بود و نظاره می کرد ، فکر کرد!!! حقش نبود زنی مثل هنگامه داشته باشه ؟ حقش نبود بعد از اینهمه تنهایی ، یه شونه واسه درداش و التیام شون داشته باشه ؟ چرا زندگی اینقدر بی رحم بود . ولی این وسط اون دختر هم حق داشت یه مرد داشته ! یه مرد!!!

روی یه صندلی نشست و سرش رو داد عقب ! یاد پیروز افتاد ! پیروز یه خطر بود ! اما خودش چی ؟ خطر واقعی واسه هنگامه کدوم شون بود ؟ پیروزی که یه مرد سالم بود ؟ یا خودش که بیمار بود ؟



تمام شب رو کاب\*و\*س دید! کاب\*و\*س ستار! کاب\*و\*س نرمین!  
کاب\*و\*س بچه گربه ای که دمش رو کنده بودن! کاب\*و\*س گنجیشکهای  
که خفه شون می کردن وبعد از همه ی این جنایت ها ، مراسم من در آوردی  
طهارت از گ\*ن\*ا\*ه . ساده بود! بچه بود! و نرمین بچه تر و بی گ\*ن\*ا\*ه تر!  
چهره ی ستار با اون لبخند شیطانی تو هاله ای از غبار بود! لبهای ستار آروم  
تکون می خورد ولی صدای مهبیی ایجاد می کرد . هنوز هم حیاط خلوت اون  
خونه ی قدیمی رو با همه ی جزئیات به خوبی به خاطر داشت . ستار می  
گفت ، برای اینکه خدا دوستون داشته باشه و نخواد به خاطر اذیت این حیوونا  
ببرتون جهنم ، باید کاری رو می گم هر روز انجام بدین!

نرمین رو می دید که بهش چسبیده! ستار از شون خواست لبا سا شون رو در  
بیارن و روی ریگای کنار باغچه دراز بکشن . همین که دست برد تا لبا ساش  
رو در بیاره ، از خواب پرید! این سومین بار تو طول یه شب بود که اون خواب  
تکراری به سراغش می اومد . کاب\*و\*سی که تا قبل از اینکه بدونه چی سر  
روانش اومده ، کاب\*و\*س محسوب نمی شد . کاب\*و\*سی که قبل از برملا  
شدن این حقیقت گزنده و تلخ ، فقط شاید یه خاطره از جهالت کودکی به  
حساب می اومد و بس! اما از وقتی که دکتر شمس با هیپنوتراپی پی برده بود  
که ریشه ی این ناهنجاری روحی و جسمی ایش بر می گرده به همین برنامه  
ای که تمام اون یه سالی که پدر ستار باغبونشون بود ، تو حیاط خلوت به عنوان  
یه مراسم اجرا می کردن ، تبدیل شد به کاب\*و\*س شبهاش!

تا ده سال پیش ، که فهمید یه مشکلی داره ، نمی دونست اون جهالت های کودکی و ادا و اصولی که اون موقع در می آوردن و کلی هم باهاش سر کیف می شدن ، می تونه اینطور بی رحمانه روانش رو داغون کنه !

از تخت پایین اومد و رفت سمت آشپزخونه . لیوانی از تو کابینت برداشت و پر از یخ کرد و وقت یه کم توش آب ریخت . تو تاریک و روشن خونه ، تکیه داد به کانتر و لیوان رو گذاشت رو گونه اش . انگار تب داشت . خودش صدای جیز برخورد دو جسم سرد و گرم رو به خوبی شنید . لیوان رو به اون یکی گونه اش چسبوند . گرمش بود . حسابی گرمش بود !

یه کم از آب لیوان رو خورد و اونوبین دو تا دستش گرفت تا که خنای یخ ، حرارت دستاش رو کم کنه !

تکیه اش رو کانتر گرفت و رفت کنار پنجره ! شهر تو سکوت فرو رفته بود . چراغای خونه ها خاموش بود . درست مثل سوسوی امیدی که امشب تو دلش خاموش شده بود ! هنوز نمی دونست چطور به این رابطه پایان بده ! ولی باید اینکار رو می کرد ! هنگامه حیف بود ! خدا رو خوش نمی اومد که با احساساتش بازی کنه ! اون دختر حق داشت با یه مرد معمولی ازدواج کنه ! ولی از طرفی نمی تونست خودش رو قانع کنه که پرده از این راز مخوف برداره ! چطور به یه دختر بگه چه گرایش وحشتناکی داره ؟ اونم همین اول کار که حتی اسم کوچیک هم رو صدا نمی کنن و با القاب همدیگه رو خطاب می کنن ! هر دلیل دیگه ای هم می آورد ، هنگامه احتمالاً ربط می داد به معلولیتش و دلش می شکست و ممکن بود حس پس زدگی ، آزارش بده در ضمن می خواست این شانس رو به خودش بده که تو رویایی ترین حالت ، هنگامه با

وجود دونستن مشککش باز هم به حفظ این رابطه راضی باشه . یعنی حق خودش و اون دختر می دونست که این موضوع مطرح بشه و هر دو با دید باز یاهم رو پس بزنن یا انتخاب کنن !

یه کم از اب لیوان رو خورد و بقیه ی یخ ها رو برد خالی کرد تو سینک و لیوان رو شست ! خونه اش بوی تمیزی می داد ! بی هیچ ظرف کثیفی ! بی هیچ کثیف کاری ای ! همیشه همین بود ! منظم و با سلیقه ! یه بدبخت به ظاهر خیلی ایده آل !

\*\*\*\*\*

دوباره تماس مونا رو ریجکت کرد ! اصلاً تصمیم نداشت این دختر رو امیدوار کنه ! همینطور خودش رو ! می دونست اگه صدای آروم و نازکش رو بشنوه ، دوباره عنان از کف می ده . حماقتی که کرده بود ، تا همین جا بس بود ! شاید لازم بود یه تجدید نظری تو افکارش بده ! البته اگه مونا اجازه می داد ! هر چند خودش هم خوب می دونست که یه توضیح اساسی به این دختر بدهکاره ! ولی الان وقتش نبود !

با یه شلوارک و رکابی مشکی رو میل ولو شده بود و سیگار دود می کرد ! از بیست و پنج سالگی شروع کرده بود به کشیدن سیگار ! دوستای ناباب به جای شونزده سالگی ، تو بیست و پنج سالگی دورش رو گرفته بودن . هه ! غیر از درس ، تو همه چی عقب بود ! دومین سیگار رو که تو زیر سیگاری خاموش کرد ، زنگ درشون به صدا دراومد ! یعنی کی بود ؟ از چشمی در نگاه کرد ! یه زن حدوداً سی و پنج ساله با لباسای راحتی !

اگه تبریز بود ، الان همه ی همسایه ها بیرون بودن و داشتن بهش نیگامی کردن و کلی انگ می چسبوندن بهش که واه واه چرا اینجوری تو کریدور آپارتمان می چرخه !

به خودش یه نگاهی انداخت ! تپیش مناسب باز کردن در ، اونم روی زن جوون ، نبود ! مقید بود به پوشش مناسب ! فاطمه پسرش رو با حیا بار آورده بود ! زنگ دوم که به صدا دراومد ، پیروز با یه شلوار کتان و پیرهنی که از دکمه های بازش می شد فهمید که به سرعت رو رکابیش پوشیده ، در رو باز کرد !

زن یه قدم عقب گذاشت . ظاهراً عجله ی پیروز در باز کردن ، یه کم شدت گشودن در رو بیشتر کرده بود و این حس رو القا می کرد که صاحبخونه از این مزاحمت زیاد خر سند نیست . اما لحن آروم و مودبانه ی پیروز باعث شد که زن قدم عقب گذاشته رو دوباره به جلو بذاره و بگه :

- سلام ! ببخشید مزاحم شدم ، من امروز ا سباب کشی کردم و واقعیتش بلد نیستم گازم رو وصل کنم ! می شه خواهش کنم کمکم کنید ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است

پیروز خیلی مودبانه بله البته ای گفت و کلید رو از رو در برداشت و درو پشت سرش بست و پشت سر زن راه افتاد . آپارتمان تو هر طبقه ، چهار واحد داشت . ولی خو شبختانه کریدورش بزرگ بود و اینطور نبود که هم سایه ها تا درو باز می کنن ، از چشمی واحد های دیگه قابل رویت باشه . زن جلوی واحد خودش ایستاد و به پیروز تعارف کرد که وارد بشه .

پیروز هم با بیخشدی وارد خونه شد . از اوضاع خونه می شد فهمید واقعاً تازه اسباب کشی کردن . چون همه چی به هم ریخته بود و وسط پذیرایی پر بود از جعبه های خالی شده که رو هم تلنبار شده بودن . زن گفت :  
-از این طرف لطفا!

پیروز پشت سرش راه افتاد و وارد آشپزخونه شد . سایز واحد ، تقریباً دوبرابر واحد پیروز بود ! اوضاع آشپزخونه هم دست کمی از پذیرایی ندا شت . تنها ظاهراً این یخچال سایز بای سایز بود که نصب و تو محل خودش م\*س\*تقر شده بود . بقیه ی وسایل مثل لباسشویی و ظرفشویی و ماکروفر و ... ، همه وسط بودن .

پیروز سمت گاز رفت و یه بررسی کرد و گفت :

آچار و پیش گوشتی دارین ؟

زن م\*س\*تواصل گفت :

-داشتنش رو که دارم ولی الان نمی دونم کجاست .

پیروز گفت :

-من یه مقدار ابزار تو ماشین دارم ! برم بیارم بینم به در می خوره ؟

زن گفت :

-باعث دردسر شدم این موقع شب ! خیلی ازتون عذر می خوام !!!

پیروز خواهش می کنمی گفت و از آپارتمان زن خارج شد و رفت تو واحد خودش تا کلید ماشین رو برداره !

فکرش درگیر این زن جوون بود! چرا تنها بود؟ چرا هیچ کس تو اسباب کشی به این بزرگی و مشکلی، بهش کمک نمی کرد؟ به هر حال چون قبول کرده بود، باید یه کاری براش می کرد.

یه ساعت و نیم بعد، هم گاز و هم لباسشویی و ظرفشویی خانم مهشید زند، وصل شده بود و تو فاصله ای هم که پیروز مشغول امتحان کردن ظرفشویی بود، چایی خانم زند هم حاضر شد و بعد از اتمام کار، از پیروز خواست که به اندازه ی یه چایی خوردن مهمونش باشه. پیروز هم که حسابی عرق از سر و روش روون بود، قبول کرد.

اول رفت دستشویی و صورتش رو شست و بعد نشست رو مبلهای پذیرایی که همونطور نامرتب کنار هم مثل کلاس درس چیده شده بودن! همین که نشست، چشمش خورد به تابلویی که یه فضای عجیب رو ترسیم کرده بود! زنی شلاق بدست، در حال زدن یه مردی که با لباسهای پاره، روی زمین افتاده بود!

فضای خوف انگیزی بود. یه جورایی جو نقاشی، روانش رو آزار می داد! انگار می ترسید! خودش رو جای مرده گذاشت و از اینکه زنی اونطور با شلاق بزنتش، ترسید و منزجر شد!

مهشید شش دونگ حواسش به پیروز و محو شدنش تو اون نقاشی بود! ته دلش دوست داشت این همسایه ی جدید، نظرش رو راجع به این نقاشی به زبون بیاره!

پیروز چایی رو به لیش نزدیک کرد و همزمان سایر قسمتهای نقاشی رو کاوید. فضایی که این دو نفر درش قرار داشتن، یه خونه ی نیمه تاریک بود با زنجیر

هایی که از سقف آویزون بودن . کنار مرد یه بوته گل سرخ انگار تازه داشت رشد می کرد ! پیروز ناخود آگاه بلند شد و نزدیک تر رفت . جرعه ای دیگه از چاییش رو خورد و زل زد به چهره ی زن و مرد ! هیچ آثار ناراحتی ای در چهره ی مردی که شلاق می خورد دیده نمی شد . انگار حالش بد نبود . همینطور زن ! اصلاً شبیه جنایتکارا نبود . چهره اش هم آشنا بود ! یه کم بیشتر تمرکز کرد ، دید چهره ی زن ، یه مقدار تغییر یافته ی چهره ی مهشیده .

با شنیدن صدای مهشید اونم در ست تو یه قدمیش ! ترسید و عکس العمل تندش باعث شد ته چاییش بریزه رو پیرهنش .

مهشید دستپاچه عذر خواست و گفت :

-بیخشید انگار ترسوندمتون !!!

پیروز فنجان رو روی میز گذاشت و گفت :

-نه !!! این خودتونید ؟

مهشید گفت :

-بله !

پیروز کوتاه پرسید :

-کار خودتونه ؟

بله !

فضای مخوفی داره ! یه جورایی شبیه فیلم های ترسناکه ! بخصوص اینکه اونی

که داره شلاق می خوره یه مرد خوشحاله !!!

لبخندی نشست رو لب مهشید و گفت :

-اهل هنرید؟

پیروز از تابلو فاصله گرفت و گفت:

-هیچ چی ازش حالیم نمی شه! این نقاشی هم چون به کم متفاوت بود،

کنجکاووم کرد! وگرنه به هنر گرایش ندارم!!!

مهشید گفت:

-چطور متوجه شدین اون مرد داره ل\*ذ\*ت می بره؟

پیروز متعجب نگاهی به تابلو و بعد نگاهی به مهشید انداخت و گفت:

داره ل\*ذ\*ت می بره؟ از کتک خوردن؟ من همچین حرفی نزدم!!! یعنی

همچین حسی نداشتم. فقط دیدم لبش خندونه!!! مگه ممکنه یکی از کتک

خوردن خوشش بیاد؟ اونم به مرد از کتک خوردن از دست به زن!!! تابلوی

عجیبیه!!!

مهشید در حالی که سعی می کرد به خودش مسلط باشه گفت:

ل\*ذ\*ت که نه! شاید داره حس می کنه م\*س\*تحق این کتکه!

پیروز به نگاه سرسری دیگه به تابلو انداخت و گفت:

-به هر حال هیچ دوست ندارم جای اون مرده باشم!

بعد به فنجون اشاره کرد و گفت:

-ممنون از چاییتون! با بنده امری ندارین؟

مهشید تا دم در فقط تشکر کرد و عذر خواست از زحمتی که ایجاد کرده بود و

وقتی پیروز در واحدش رو بست، مهشید هم درو بست و سر خورد و نشست

پشت در و زل زد به آپارتمان داغونش و تابلویی که از دور بیشتر سیاه دیده می

شد. اونم بدون جزئیات!!!



\*\*\*\*\*

خوابش می او مد ولی روز پرمشغله ای در پیش داشت و نمی تونسست حتی پنج دقیقه بیشتر تو رخت خواب بمونه .

خواب الود تکیه زده بود به دیوار و درهای آسانسور داشت بسته می شد که خانومی خودش رو انداخت تو آسانسور! حتی به خودش زحمت نداد سرش رو بلند کنه و نگاش کنه ولی وقتی سلام بلندی از طرف خانومه شنید ، سرش رو بالا برد . مهشید بود ! اما نه با تیپ دیشبی ! زنی که رو به روش بود ، یه زن با مانتو شلوار رسمی و مقنعه ی سرمه ای و عینک بود که خیلی با زن دیشبی فرق داشت . پیروز بهت زده و به ارومی جواب سلامش رو داد .

مهشید گفت :

-بابت دیشب بازم ممنونم .

پیروز که انتظار این تیپ رو از مهشید نداشت و بیشتر حدس می زد با یه زن خونه دار و یا فوق فوقش آرایشگر همسایه شده باشه ، با تعجب گفت :

-معلمین ؟

مهشید با لبخند گفت :

-نه !!! ولی خیلی ها اینو ازم می پرسن !مدیر بخش تضمین کیفیت کارخانه

صنایع لبنی .... هستم !

پیروز ابرویی بالا انداخت و گفت :

چه عنوان شغلی طولانی ای !!!

آسانسور تو پارکینگ توقف کرد . مهشید در حالی که پیاده می شد گفت :

-هم عنوانش طولانیه و هم ساعات کاریش! راستی شغل شما چیه؟

پیروز تا حدی مغرورانه گفت:

-دانشجوی دکترای عمران اب دانشگاه تهرانم و همینطور آگه می شه گفت

استاد، یه نیمچه استادم.

مهشید جلوی یه سوزوکی سفید ایستاد و ریموتش رو زد و گفت:

-چقدر خوب که با یه استاد دانشگاه همسایه هستم. روز خوبی داشته باشین

دکتر.

پیروز هم همین ارزو رو کرد و رفت سمت پرشپای خودش.

فکرش نه زیاد ولی یه مقدار درگیر این خانم همسایه ی جدید شد. ضبط

ماشین رو روشن کرد و زمزمه کرد:

-لامصب عجب ماشینی هم سوار بود.

\*\*\*\*\*

تمام شب رو بیدار بود. برای اولین بار تو زندگیش می خواست چیزی رو که

دوست داره، به دست نیاره. امروز با هنگامه حرف می زد ولی به روش

خودش. نه جسارتش رو داشت و نه خجالت و حیا این اجازه رو می داد که

بتونه با یه دختر در این مورد صحبت کنه. نوشت!!! تمام دیشب رو نوشت و

پاره کرد تا اونی شد که به دلش نشست. این بهترین راه بود.

زودتر از هنگامه تو پارکینگ بود. می خواست اول صبح نامه ی اعتراف رو

بهش بده. همین که هنگامه از ما شنیش پیاده شد، نریمان هم پیاده شد و به

سمتش رفت. از پشت سر صداش کرد:

-خانم دکتر حداد!؟

هنگامه برگشت . با دیدن نریمان لبخند او مد لبش . سلام آقای دکتر !! صبحتون بخیر .

نریمان هم با خوش رویی سلام کرد و گفت :

یه زحمتی براتون داشتم خانم دکتر !!!

هنگامه گفت:

-خواهش می کنم بفرمایید .

نریمان نامه رو از تو جیب کتتش درآورد و گفت :

-می خواستم خواهش کنم اینو وقتی سرتون خلوت بود و اعصابتون آرام ، مطالعه بفرمایین .

هنگامه نامه رو گرفت و گفت :

-چشم البته...ولی چی هست ؟

نریمان عمیق تو چشمای هنگامه نگاه کرد و زمزمه وار گفت :

-رنج نامه !!!

هنگامه با اینکه منظور نریمان رو درک نکرد ولی با همون خوش رویی ذاتی اونو گرفت و گذاشت تو کیفش.

همون موقع پیروز هم وارد پارکینگ اساتید شد و ماشینش رو پارک کرد . هر دو استاد منتظر شدن تا اونم بهشون ملحق بشه . بعد از احوالپرسی های معمول ، هنگامه راهش رو از دو مرد تاثیر گذار زندگیش جدا کرد و به سمت ساختمان خود شون راه افتاد اونم در حالی که به شدت عجله داشت که نامه ی نریمان رو باز کنه . شاید چیزی که انتظار داشت ، یا لاقل دوست داشت که توش

نوشته شده باشد ، به اعتراف لطیف عاشقانه بود ولی زندگی عجیب تر و غیر قابل پیش بینی تر از این حرفاست.

\*\*\*\*\*

خیلی دلش می خواست زود نامه رو بخونه ولی بهخواستگی نریمان احترام گذاشت . لابد خوندن این نامه ، واقعاً نیاز به آرامش داشت! با اینکه همه ی حواسش پی نامه بود ، ولی سعی کرد کلاسش رو مثل هر روز اداره کنه ! اما بعد از کلاس خیلی زود از جمع دانشجویهای حلقه زدهبه دورش ، جدا شد و به طرف پارکینگ رفت . بهترین مکان برای خوندن اون نامه ، ماشینش بود !

سه ورق آء بود . معلوم بود این بینوا دل پری داشته !

بسم الله السميع العليم

به نام خداوندی که شنواترین و آگاه ترین است.....

نامه رو خوندم و سرش رو گذاشت رو فرمان ماشین . خدای من !!! خدای من !!! آخه این چه امتحانیه که برای این بنده ی ناتوانت در نظر گرفتی ؟ حسی که اون موقع داشت ، به حس نبود ! تلفیقی از احساسهای مختلف بود ! حس ترحم ، ترس ، سردرگمی

نریمان باهاش به ساده ترین و پوشیده ترین حالت ممکن حرف زده بود و از دردش گفته بود ! گفته بود که چقدر می خوادش و همین خواستن واقعی بود که وادارش کرد که واقعیت رو بهش بگه ! گفته که دوست نداشت بعد ها ازش متنفر بشه . آگه همین الان بی احساس از کنارش رد بشه و قبولش نکنه ، به مراتب براش قابل قبول تره که بعد ها به اتهام مخفی کاری ازش منزجر بشه .

هنگامه با هر سطر به سطر اون رنج نامه ی بلند بالا ، با هر حس دردی که تو کلمه هاش نهفته بود ، دلش میچاله شده بود و چشمه ی اشکش جوشیده بود . هم یه حس گنگ و ناشناخته ی عجیب ، بهش م\*س\*تولی شده بود و هم حس ترحم .

حالش خوب نبود . هیچ خوب نبود . شماره مو بایل مسئول هماهنگی کلاسهای واحد آموزش رو گرفت و با یه توضیح مختصر بقیه ی کلاساش رو لغو کرد . به نغمه هم خبر داد که کسالت داره و عصر نمی تونه موسسه باشه . دلش تنهایی می خواست . تکلیفش با خودش اصلاً معلوم نبود !

\*\*\*\*\*

دوباره با مدیر بخش فروش بحثش شده بود . حالش از اون مردک نفهم به هم می خورد ! فروش محصول به چه قیمتی ؟ آگه قرار باشه یکی از اون شیرهای مدرسه ای که تولید می شه ، بی کیفیت باشن و به واسطه ی اون یه بچه بیمار بشه ، کل کارخونه رو به آتیش می کشید . هیچ وقت سر این قضیه کوتاه نمی اومد . علت موفقیتش هم همین بود . وجدانش خریدنی نبود ! به هیچ قیمتی کیفیت رو فدای سود نمی کرد .

با یه اعصاب داغون وارد اتاقش شد . قرص خورد . اونم دو تا !!! جریان طلاق و اسباب کشی ، حساسی روحاً و جسماً داغونش کرده بود . اعصابش خیلی ضعیف شده بود . اینو اعتراف می کرد که کم صبوری به خرج می ده و زود از کوره به در می شه ولی اون مردک الدنگ هم بدجور زده بود به سیم اخر . باید اینبار جوری برخورد میکرد که حدودش رو بدوننه . اما این تنش مدام اعصاب

، حسابی خسته اش کرده بود!!! دلش می خواست آگه شده حتی یه ذره ، آرامش به زندگیش برگرده! بشه همون دختر بیست و هشت ساله و بی مشکل که قصد ازدواج نداره . بشه همون مهشیدی که نمی دونست وضعش خرابه . نمی دونست یه بیماری خونه خراب کن داره . کاش هرگز با رضا آشنا نمی شد و هرگز متاهلی رو تجربه نمی کرد . چهار سال زندگی جهنمی . چهار سال درد و رنج و جنگاعصاب و دکترای رنگارنگ و اخرش هم بی نتیجه! آخرش طلاق با فضاحت و آبروریزی و دوری از خانواده و یه مشت دارو که شدن همدم روز و شباش. آخرش شد در به دری و تنهایی . آخرش شد انگه\*ر\*زگی . انگ دیوانگی! کاش هرگز ازدواج نمی کرد تا پی بیره چقدر در نظر مردم و بخصوص خانواده اش می تونه یه شبه تبدیل به هیولا بشه .

برگ مرخصی ساعتی نوشت و از کارخونه زد بیرون . رفت پارک ساعی . همونجایی که هنگامه رفته بود . اونم رفته بود اعصابش آروم بشه که هضم کنه چی به چیه!

هنگامه یه بار اتفاقی با این واژه تو اینترنت برخورد کرده بود و از سر کنجکاوی یه تحقیقی انجام داده بود . اما نتایجش براش دردناک بود . خوب یادشه دلش برای مبتلایان به هر دو انحراف روانی سوخته بود و حالا نریمانی که حس می کرد از خیلی از جهات می تونه باهاش مطابقت داشته باشه ، مبتلا بود و ازش خواسته بود با وجود دونستن این مشکل باز هم به پیشنهاد ازدواجش فکر کنه .

درست با یه نیمکت فاصله مهشید هم نشست . اونم درد داشت . دردی مشابه نریمان ولی رنج کشیده تر . زنی بود که شوهرش ، کسی که عاشقش بود ، اونو

به خاطر این گرایش غیر قابل تحمل طلاق داده بود. اونم با آبروریزی. مهشید هم مثل نریمان تنها بود. اما با یه مهر طلاق تو شناسنامه اش! زنای عادی طلاق گرفته، چقدر سختی می کشن؟ چقدر اذیت می شن؟ مهشید ده برابر و شاید صدها برابر اذیت می شد. البته تا کسی نمی فهمید چی به چیه مشکلی نبود ولی بعدش؟

با اینکه روانشناسش تاکید داشت که به روزهای سیاه متاهلیش فکر نکنه، نمی تونست. تصویر رضا و روابط همیشه بی سرانجامشون دائماً جلوی چشمش بود و همین خیلی اذیتش می کرد. خدایا کی می شد دوباره آروم کنی؟ کی قراره زیر پر و بال این بنده ی ناتوانت رو بگیری؟

هنگامه از رو نیمکت بلند شد و راه افتاد و از جلوی مهشید گذشت. مهشید برای لحظه ای چشمش به پای لنگان هنگامه افتاد و تو دلش آرزو کرد کاش به جای این معلولیت روحی، جسماً معلول بود. با خودش گفت:

-یعنی کسی این دختر رو هم هیولا تصور می کنه؟ کاش منم لنگ می زدم! کاش اصلاً رو صندلی چرخدار بودم ولی اینطوری تنها نمی شدم! کاش اصلاً سرطان داشتم. اون موقع خانواده ام دورم رو می گرفتن نه اینکه مثل نجاست باهام برخورد کنن.

هنگامه سلانه سلانه از مهشید دور می شد. دل اونم خیلی درد داشت. خیلی !!! اما هیچ کدوم از غم دیگری با خبر نبود.

تردید مثل خوره افتاده بود به جونش! نشسته سر سجاده! گریه کرد! زار زد و از خدا طلب کمک کرد.

باید چیکار می کرد؟ عقل و منطق، همونی که همیشه با وجود احساساتی بودن شخصیتش، سرلوحه ی همه ی حرکات و سکناتش بود، حکم می کرد خیلی مودبانه از نریمان فاصله بگیره! اما یه چیزی اون ته ته های قلبش انگار این حرکت رو نمی پسندید. انگار که یه حسی مانع می شد با وجدان راحت اینکارو بکنه! از طرفی موضوع جووری بود که نمی شد با کسی مطرحش کرد. پای آبروی یه مرد درمیون بود. مردی که با وجود داشتن یه روح زخمی، استوار و مقتدر قدم برمی داشت و تا به حال هنگامه حرکت ناشایستی ازش ندیده بود. علاوه بر مسئله ی جواب دادن، اصلاً رو به رو شدن با این آدم برای هنگامه سخت شده بود. مدام به این فکر می کرد که بعد از این چطور باید با دکتر زاهدیان برخورد کنه! عادی؟ آخه چجووری؟ غیر عادی؟ یعنی چیکار باید بکنه؟

چشماش حسابی پف کرده بود. به صورتش ابی زد که موقع خوردن شام، لااقل عادی به نظر برسه. هر چند مادرش خیلی تیز تر این حرفها بود! بدبختی اینجا بود که پیروز هم برای شام خونشون دعوت بود! حوصله ی اون مرد مغرور رو اصلاً نداشت. تونیک سبز فیروزه ای به تن کرد و شال نارنجی که گلای سبز رنگ داشت نیز رو سرش انداخت و اون کمند مشکی رو کامل داد تو و کفشاش رو پوشید و به آهستگی از پله ها رفت پایین. پدرش و پیروز تو پذیرایی مشغول تماشای کشتی کج بودن. ورزشی که با اینکه خیلی ها رو به هیجان وا می داشت، به خاطر خشونت ذاتی ای که درش بود، حال هنگامه رو بد می کرد! لحظه ای به یاد نریمان افتاد! یعنی نریمان که اینارو



می دید چه حسی بهش دست می داد؟ ... وای خدا حتی تصورش هم دیوانه کننده ست .

بی توجه به حضور اونا راه آشپزخونه رو در پیش گرفت . با نغمه تصمیم گرفته بودن دنبال یه مدیر موقت برای موسسه باشن . چون واقعاً هنگامه نمی رسید به تنهایی اونجا رو اداره کنه . تنها گزینه ای هم که به ذهنشون رسیده بود ، پیروز بود . چون هم آشنا بود و می شد بهش اعتماد کرد و هم زبانش خیلی بود و در ضمن فعلاً اونقدر گیر و گرفتاری ندا شت . معمولاً دانشجوهای دکترا خیلی درگیر دانشگاه نیستن و بیرون به دنبال تحقیقن . کلاسای درسی هم که پیروز تو دانشگاه برداشته بود ، به اندازه ی هنگامه زیاد نبود . خلاصه با وجود این کمبود وقت ، گزینه ی مناسبی محسوب می شد ولی واقعاً هنگامه اون شب حوصله ی مطرح کردن موضوع رو نداشت . دلش می خواست یه چیزی بخوره و سریع به اتاقش پناه بیره ! اما اس ام اس های مکرر نغمه جهت پیگیری موضوع وادارش کرده بود ، حتی شده یه مقدار جزئی به موضوع اشاره کنه !

با اینکه فریبا چند باری تو آشپزخونه از هنگامه علت پف چشم ها و دماغ بودنش رو پرسیده بود ، هنگامه خستگی بیش از اندازه رو تنها جواب مناسب دونست و روش تاکید کرد . فریبا فهمیده بود که یه خبریه . مگه می شه مادر باشی و نفهمی ؟ ولی هنگامه چیزی بروز نداد ! چی می گفت مثلاً ؟

بعد از شام ، هنگامه فقط میز رو جمع کرد و بقیه ی کارای آشپزخونه رو به مادرش سپرد و همراه پیروز و پدرش نشست تو پذیرایی . خوشبختانه پدر

شروع کرد به پرس و جو در مورد نغمه و موسسه و همین شد که هنگامه بی دردرس رفت سر موضوع اصلی و گفت :

-دنبال یه فرد مطمئن ، مسلط به زبان و آشنا می گردیم که مدیریت موسسه رو به عهده بگیره . منم هستم و کمکش می کنم ولی کلاسای من تو دانشگاه زیاده و بیشترش هم طرف صبحه و من نمی تونم شیفت صبح تو موسسه باشم . واسه همین گیر کردیم.

محسن گفت :

-حالا کسی رو هم پیدا کردین ؟

هنگامه نگاهی به پیروز انداخت و بعد رو به محسن گفت :

-بله یکی رو پیدا کردیم و ولی خودش خبر نداره ! ممکنه که قبول نکنه . شایدم بکنه ! نمی دونم !

محسن با تعجب گفت :

-خب چرا بهش نمی گین ؟

هنگامه گفت :

امروز همین قصد رو داشتیم که شما با دعوت کردن پسر عمه ، کارم رو راحتتر کردین .

پیروز متعجب به هنگامه نگاه کرد که هنگامه ادامه داد :

-راستش آقا پیروز ، شما با معیارهای ما خیلی مطابقت دارین . می خواستم خواهش کنم در صورت مقدور بودن تا حدود یه سال ، به ما تو این زمینه کمک کنید . هر چند شاید برای شما کم باشه و حقوقی هم که برای مدیر در نظر گرفته شده ، حالا به عقیده ی شخص بنده ، بدک نیست . در ضمن

دسترسی به اینترنت و غیره و ذالک هم دارین که برای پروژه های درسیتون بتونین راحت باهاش کار کنید . کار زیادی نمی خواد . یعنی کارش اصلاً سخت نیست ، فقط وقت گیره !!!

پیروز لبخند محوی زد و گفت :

-غافلگیر شدم دختر دایی !!! انگار شما مسئول کار پیدا کردن برای من شدین ، اما به نظرم بد نیست . من وقت فراغت زیاد دارم . حداقل تا سال اول هستم این روند ادامه خواهد داشت .

هنگامه که از جواب پیروز خوشحال شده بود با لبخند گفت :

-یعنی من می تونم از طرف شما به نغمه قول همکاری بدم ؟

پیروز گفت :

-البته !!! هیچ ایرادی نداره ! من تبریز که بودم ، صبح از خونه می زدم بیرون و ساعت ده شب برمی گشتم . الان یه مقدار بیکاریم زیاده و همین کسلم می کنه ! فقط خودتون در جریان هستین که هر وقت استاد منو بخواد باید دانشگاه حاضر باشم . تو مواقع باید چیکار کرد ؟

هنگامه گفت :

-ایرادی نداره !!! موسسه یه آبدارچی و وظیفه شناس و وارد داره که می شه چند ساعتی موسسه رو بهش سپرد . تو این موارد ، اینکارو می کنیم . در ضمن شما تنها نیستین ! منم بعد از دانشگاه می یام اونجا و همراهتون هستم .

همون موقع فریبا با چایی اومد تو پذیرایی .

هنگامه بعد از مشخص کردن مبلغی که نغمه برای مدیر در نظر گرفته بود و اطمینان از قبول کردن پیروز ، شماره نغمه رو گرفت و خبر خوش پیدا شدن مدیر رو به نغمه داد . تو اون روز عجیب ، با اون اتفاقات ناراحت کننده ، این خبر برای خود هنگامه که بدجور دپرس بود ، به جورایی نقش استامینوفن رو داشت . حداقل یکی از کارهایی که باید انجام می شد ، به سرانجام رسیده بود.

\*\*\*\*

تنها کسی که بین اون چهار تا جوون ، اون شب رو خوب خوابید ، پیروز بود ! مهشید سردرد کشنده ای داشت که با خوردن کلی قرص هنوز هم ذق ذق می کرد ! هنگامه فقط به سقف زل زده بود و اصلاً نمی دونست دقیقاً الان باید راجع به چی فکر کنه و نریمان که تمام شب رو روی کاناپه گذروند .

یه کار جدید ، با یه منبع درآمد جدید ، می تونسست برای پیروز یه پوئن مثبت باشه ! تو دلش از دختر عمه اش برای پیدا کردن هر دو کار ، تشکر می کرد. یه لیوان شیر گرمی که در واقع چاشنی خوابش بود رو سر کشید و زیر پتو خزید . صبح سر حال و قیراق ، کاملاً رسمی و اتو کشیده ، در آپارتمانش رو قفل کرد و سمت اسانسور راه افتاد که با صدای سلامی غیر منتظره ، کمی ترسید . مهشید بود . با خوشرویی سلام همسایه ی جدیدش رو جواب داد . مهشید گفت :

-انگار امروز برخلاف دیروز سر حالید.

پیروز سر خوش خندید و گفت :

-کمی تا قسمتی !!!

آسانسور تو پارکینگ توقف کرد و هر دو از اش خارج شدن! مهشید کنار ماشینش توقف کرد و پیروز از اش خداحافظی کرد و تا خواست راه بیفته، مهشید از پشت سر صداش کرد و گفت:

-ببخشید آقای دکتر؟

پیروز برگشت سمت مهشید و گفت:

-بله بفرمایید!!!

مهشید قدمی جلو گذاشت و گفت:

-شرمنده می پرسم!!! شما یه موسسه ی خوب برای آموزش زبان سراغ ندارین؟

پیروز ابرویی بالا انداخت و گفت:

چجور موسسه ای؟ برای ادامه ی تحصیل می خوایین؟ یا مکالمه و... مهشید گفت:

-نه نه ادامه تحصیل نه! برای آموزش مکالمه تو یه زمان کم!!! می خوام برای رفتن به کانادا اقدام کنم و همزمان هم روزبانم کار کنم! گفتم چون شما استاد هستین شاید جای خوبی رو سراغ داشته باشین. می خوام زود بازده و مطمئن باشه وگرنه الان دیگه سر هر کوچه یه موسسه ی زبان هست.

پیروز به جمله ی آخر مهشید که یه طنز واقع گرایانه بود، لبخندی زد و گفت:  
-اتفاقاً یه جای خوب سراغ دارم. بنده از امروز قراه مدیریت یه موسسه آموزش زبانهای خارجی رو به عهده بگیرم که دختر داییم هم اونجا مدرس زبان هستن. اتفاقاً کار موسسه دقیقاً همینه. یعنی تاکیدشون رو مکالمه هستش. و غیر از

انگلیسی ، فرانسه و آلمانی هم آموزش می دن . بنده الان شماره ی اونجا رو ندارم . ولی آدرسش رو دارم . یعنی امروز اولین روزیه که می خوام برم اونجا !  
مehشید با خوشحالی گفت :

بعد از ظهر ها هم کلاس دارن دیگه نه ؟ چون می دونید که من شاغلم !  
پیروز گفت :

-بله ! من آدرسش رو بهتون می دم که آگه خواستین بعد از ظهر تشریف بیارین  
!

مehشید با خوشحالی آدرس رو گرفت و از پیروز خداحافظی کرد .  
پیروز تو دلش گفت :

-عجب پا قدم خوبی دارما ! هنوز پام به موسسه نرسیده ، زبان آموز پیدا کردم  
واسش !

\*\*\*\*\*

یه هفته مرخصی گرفته بود . بهانه اش پیروز و موسسه بود . ولی اصلی ترین دلیلش ندیدن زاهدیان و خریدن فرصت برای یه جواب درست بود ! مسئول آموزش یه کم من و من کرد ولی هنگامه که با مدیر گروه صحبت کرده بود ، خیالش راحت بود که حرفهای مسئول آموزش خیلی مهم نیست . قبل از پیروز تو موسسه بود . همین که پیروز اومد ، جلوی پای اون بلند شد . پیروز مقتدر دعوت به نشستش کرد . هنگامه از پشت میز نغمه بلند شد و با دست به پیروز اشاره کرد که بره پشت میز . پیروز روی اولین مبل مربوط به مراجعه کننده ها نشست و گفت :

-همینجا خوبه !

هنگامه هم برای احترام ، اومد و رو به روی پیروز نشست .

با یه ارایش ملایم سعی کرده بود پف زیر چشم و بی حالیش رو کم رنگ تر کنه ولی خیلی موفق نبود . چون پسر عمه ی تیزش ، متوجه شد که هنگامه خیلی سر حال نیست . ولی چون خیلی اهمیت نداشت براش ، چیزی نپرسید !  
هنگامه با صدای آروم گیراش ، شروع کرد به توضیح بعضی از کارهایی که پیروز باید انجام می داد . کار سختی نبود . بیشتر برنامه ریزی کلاسها و همینطور حساب کتاب بود و این خیلی برای پیروز سخت نبود که بخواد سریع کارو دست بگیره .

هنگامه در حالی که سرش تو کاغذ بود ، آروم تو ضیح می دادو با انگشتهای کشیده و ظریفش ، جاهایی رو که مهم بود رو نشون می داد . پیروز متفکر و با دقت به توضیحات جامع هنگامه گوش می کرد .  
همون موقع آبدارچی با دو تا چایی وارد دفتر مدیریت موسسه شد و هنگامه و پیروز که غرق کاغذ بودن ، برای لحظاتی ، سر از اون همه دفتر و دستک بلند کردن .

این آموزش برای هنگامه هم پیامد خوبی داشت . لاقلا یه مقدار از فکر نریمان بیرون می اومد . مسئله ی بغرنجی بود . هنگامه اهل دل شکستن نبود . نریمان هم همینطور . نریمان می خواست بدون اینکه حرفی بزنه کنار بکشه اما می ترسید دل هنگامه بشکنه که شاید نریمان به خاطر نقص عضو کنار کشیده . حالا هنگامه هم تو موقعیتی مشابه ، دوست نداشت با جواب منفی خودش رو راحت کنه و نریمان رو تو عذاب گرفتار ! اون دوست نداشت

جوری به این ارتباط خاتمه بده که دل نریمان بشکنه و غرورش له بشه . همین کش و واکش بین عقل و منطق و همینطور جولاندهی وجدان وسط این کارزار خیلی براش سخت بود و در واقع این آموزش کوتاه مدتی که برای پیروز در نظر گرفته بود ، یه جورایی براش گریز از فکر راجع به این مسئله بی سرونه بود .

در سکوت چاییشون رو خوردن و دوباره مشغول شدن . هنگامه تا ساعت یک بعد از ظهر تو موسسه کنار پیروز موند و یه سری از مسایل رو باهاش حل و فصل کرد . تو این فاصله پیروز با چند تا از اساتید موسسه هم آشنا شد . اونا هم با پیروز به عنوان مدیر جدید موسسه ، آشنا شدن .

بعد از ساعت یک ، هنگامه احساس کرد واقعاً دیگه کشش نداره . بنابراین به بهانه ی دانشگاه ، از موسسه زد بیرون . حال و حوصله ی خونه رفتن و توضیح دادن به مادر برای این زود اومدن رو هم نداشت . بهترین جا هنرکده ی استاد بزرگ ، ادیب بود . مردی که نقش زدن روی بوم رو به هنگامه یاد داده بود . مردی میانسال که از وجود هنرمندش ، آرامش ساطع می شد . هنرمندی با ایمان که عشق به خدا تو همه ی کاراش مشهود بود .

وارد هنرکده شد . فضا همون فضا بود . معنوی و دلکش .نگاهی به ساعتش انداخت ! قاعدتاً باید استاد کلاس داشته باشه . اما هیچ صدایی نمی اومد . وارد راهرویی شد که به کلاسها ختم می شد . تو هیچ کدوم هیچ کس نبود ! تعجب کرد . یعنی چی ؟ اگه در اینجا بازه ، پس باید استادم باشه دیگه ! یا حداقل یکی که بخواد جواب ملت رو بده . برای اطمینان در نمازخونه رو باز کرد . یه اتاق کوچیک دو در دو که استاد برای نماز خوندن خودش و هنرجوها



در ست کرده بود . حد سش در ست بود . استاد عمیقاً مشغول راز و نیاز بود . هنرکده رو هم به امون همون خدایی که داشت باهاش درد و دل می کرد ول کرده بود . حداقل کم کمش ، به اندازه ی سی میلیون تومن اونجا تابلو نقاشی به در و دیوار آویزون شده بود . ولی مگه خدایی که بنده اش با اون خلوص داشت باهاش حرف می زد ، اجازه می داد بلایی سر اون اجناس بیاد ؟ همونطور تکیه زد به دیوار و چشم دوخت به هاله ی نورانی ای که دور مرد رو به رویی رو گرفته بود . نماز استاد که تموم شد ، برگشت عقب و وقتی هنگامه رو تو آستانه ی در دید با خوشرویی سلام کرد . هنگامه از اینکه اون اول سلام کرد شرمنده شد و با لبخند گفت :

-بازم از بهت من سوء استفاده کردین و ثواب بیشتر بردین ؟  
استاد در حالی که دکمه های سر دستش رو می بست ، بلند شد و اومد نزدیکتر و گفت :

-خوشحالم کردی دخترم ! خوش اومدی !  
هنگامه از آستانه ی در کنار رفت و بعد از خروج استاد از اونجا ، پشت سرش راه افتاد . استاد از راهروی کلاسها عبور کرد و وارد قسمت اصلی هنرکده که به عبارتی نمایشگاه و مغازه به حساب می اومد شد و پشت میز نشست . هنگامه هم کنار میز رو صندلی نشست !

استاد با خوشرویی گفت :  
-چه عجب هنگامه جان ؟ خیلی وقته یادی از ما پیر و پاتالا نمی کنی ها !!!  
هنگامه اخمی کرد و گفت :

-من اینجا پیر و پاتالی نمی بینم! شما از صد تا جوون ، دل جوون ترین به خدا استاد .

استاد نگاه موشکافانه ای به چهره ی هنگامه انداخت و گفت :

-اتفاقی افتاده؟ به نظر کسل می یای؟

هنگامه با لبخندی زورکی گفت :

-نه! فقط خسته ام! یه مقدار کارام زیاد شده! از هنر هم بدجور فاصله گرفتم و حس می کنم یه چیزی رو گم کردم .

استاد با همون نگاه نافذ پرسید :

-پدر و مادر خوبین؟

هنگامه رو صندلی جا به جا شد و گفت :

-بله ممنون . سلام دارن خدمتون!

استاد گفت :

-می دونی با ترنجم برام فرقی نداری! من تو رو از هشت سالگی بزرگ کردم . می شناسمت! می دونم یه مشکلی داری که گذارت به اینجا افتاده! می خوام بدونی اگه یه گوش شنوا بی هیچ قضاوتی خواستی ، بدون این پیرمرد به قول شما جوونا ، پایه ست .

هنگامه با لبخند گفت :

-برام فال می گیرین؟

استاد دیوان حافظ رو برداشت و فاتحه ای برای لسان الغیب فرستاد . چشماشو بست و صفحه ای رو باز کرد که انگار حرف دل هنگامه بود . انگار راهگشای هنگامه بود .

گفتم: «ای سلطان خوبان رحم کن بر اینغریب»  
گفت: «در دنبال دل ره گم کند مسکینغریب»  
گفتمش «مگذر زمانی» گفت «معدورم بدار»  
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندینغریب؟  
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم  
گر ز خار و خار سازد بستر و بالینغریب  
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست  
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگینغریب  
مینماید عکس می در رنگ روی مه وشت  
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب  
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت  
گر چه نبود در نگارستان خط مشکینغریب  
گفتم «ای شام غریبان طره شیرنگ تو  
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد اینغریب»  
گفت «حافظ! آشنایان در مقام حیرتند  
دور نبود گر نشیند خسته و مسکینغریب»

استاد دیوان رو کنار گذاشت و عینکش رو از رو چشمش برداشت و گفت:  
- حافظ می گه بدجور خودت رو گرفتار کردی دخترم. فکر و ذهننت رو  
مشغول چیزی کردی که از اعتدال خارجه! خارج شو هنگامه! خارج شو از

ذهنیتی که داری . دور بریز افکار پوچو . منطقی فکر کن . همونی که همیشه بودی باش .

هنگامه از نگاه کردن به صورت استاد شرمنده شد و سرش رو انداخت پایین .  
به قدری این شعر و توضیحات استاد به تفکراتش نزدیک بود که حس کرد هم حافظ و هم استاد می دونن اون داره راجع به چی فکر می کنه !  
استاد با صدای آرومی گفت :

-به من نمی گی شده بابا ؟

انگار این تن صدای آروم و آرامبخش ، جادو کرد . هنگامه بی اونکه کنترلی رو خودش داشته باشه ماجرای نریمان رو تعریف کرد . اما به مشکلش دقیق اشاره نکرد و گفت که یه مشکل روحی داره !

استاد متفکر و بی صدا به حرفهای هنگامه گوش می کرد . همین که صحبتهای هنگامه تموم شد ، استاد به آرومی گفت :

-دوسش داری؟

هنگامه سر به زیر گفت :

-دوست داشتن که نمی شه گفت . من خیلی نمی شناسمش که دوسش داشته باشم . اما بهش بی میل هم نیستم .

استاد گفت :

-پس اگه میلی بهش داری ، بذار اونم خوشبختی رو بیچشه !

هنگامه با تعجب سرش رو بالا و گفت :

-یعنی بهش جواب مثبت بدم ؟

استاد گفت :

-من اینو نگفتم . من گفتم بذار خوشبختی رو بچشه ! فقط به خودت فکر نکن ! به اون هم فکر کن . ببین کنار تو می تونه خوشبختی رو لمس کنه ؟ تو به عنوان یه همسر خوب ، میتونی جوری با مشکلتش کنار بیای که احساس سرشکستگی نکنه ؟ که حس نکنه مورد ترحم واقع شده ؟ می تونی وقتی دعوا می کنیدی و خواسته هاتون با هم تداخل داره ، مشکلتش رو به روش نیاری و منت نذاری ؟ اگه نتونی ، یعنی اونو هم از خوشبخت بودن محروم کردی ! شاید اگه الان نه بگی دلش بشکنه ولی این خیلی بهتره که بعد ها وقتی تو خوابی بیدار بشه بره کنار پنجره و از خدایی که داره گله کنه که تو رو تو زندگیش آورده ! بهتر از اینکه تو خفا خودش رو به خاطر انتخابت ملامت کنه . می تونی اونقدر خوب باشی که با مشکلتش مردونه کنار بیای ؟

هنگامه رفته بود تو فکر . تا اینجا فقط داشت به خودش فکر می کرد . اینکه می تونه مشکل نریمان رو تحمل کنه یا نه . به اینکه اون مرد هم از این زندگی مشترک ، خواسته هایی داره ، توجه نکرده بود . به اینکه نریمان هم حق خوشبختی داشت توجه نکرده بود . فقط به این فکر می کرد که خودش با نریمان خوشبخت می شه یا نه ! و این خیلی بی انصافی بود .

خوشحال بود . استاد با زبان بی زبانی و بدون قضاوت و بدون اشاره ی م\*س\*تقیم به اینکه کدوم جواب بهتره ، راه رو نشونش داده بود .

\*\*\*\*\*

پنج و نیم بود که خودش رو رسوند به موسسه ای که آدرسش رو از همسایه ی جذابش گرفته بود . در اتاق مدیریت باز بود و مهشید پیروز رو دید که پشت

میز نشسته و داره یه دفتر بزرگ مثل دفتر اندیکاتور رو مطالعه می کنه . تقه ای به در زد . پیروز سرش رو بلند کرد . با دیدن مهشید ، با لبخند از پشت میز بلند شد .

مهشید وارد اتاق شد و سلام کرد و همزمان هم پیروز رو دعوت به نشستن کرد . پیروز نشست و با دست به مبل اشاره کرد و گفت :

-بنشینین لطفا خانم زند !

مهشید لبخندی به لب آورد و گفت :

-شغل جدید مبارک آقای دکتر !

پیروز تکیه داد به پشتی صندلی و گفت :

-اولاً خیلی ممنون ! دوماً... من هنوز دکتر نشدم خانم زند . فعلاً با عنوان مهندس بیشتر احساس راحتی می کنم .

مهشید گفت :

-خوشبختانه اینجا از خونه خیلی هم دور نیست . من این ساعت می تونم پیام کلاس . کلاسی واسه این تایم دارین که راست کار من باشه ؟

پیروز گفت :

-همونطور که عرض کردم ، منم اینجا تازه واردم . الان برنامه ی کلاسها رو چک می کنم که بهترتون می گم .

پیروز همزمان که داشت برنامه ی استادها و کلاسها رو نگاه می کرد ، پرسید :

-برای همیشه می خوایین برین کانادا ؟

مهشید با یه غم اشکار گفت :

-شاید !!!

تا پیروز خواست دهن باز کنه هنگامه با یه سلام نسبتاً بلند وارد اتاق شد .  
حدس زدن حال بهتر هنگامه برای پیروز خیلی سخت نبود . این دختر همونی  
نبود که ساعت یک از اینجا با اون قیافه ی متفکر و ناراحت بیرون رفته بود .

هر جا که رفته بود ، خیلی براش خوشایند بوده لابد !!!

به سلام هنگامه ، مهشید و پیروز هم زمان جواب دادن .

هنگامه روی مبل مقابل مهشید نشست و روبه پیروز گفت :

- همه چی مرتبه ؟ زیادی که خسته نشدین ؟

پیروز گفت :

- بله ! شکر خدا همه چی آرومه ! معرفی می کنم ! همسایه ی جدید من ،  
خانم مهشید زند ! برای زبان آموزی اینجا تشریف آوردن .

هنگامه با خوش رویی به سمت مهشید برگشت و گفت :

- خیلی خوشبختم ! هنگامه ی حداد هستم . دختر دایی آقای مهدی پور و

مدرس همین موسسه!

مهشید هم ابراز خوشبختی کرد و گفت :

- دقیقاً تو اولین روز حضور آقای دک.. ببخشید آقای مهندس تو این موسسه ،

مزاحم ایشون شدم .

هنگامه از اینهمه نزدیکی تعجب کرد . پس پیروز بین همه ی نسوان عالم فقط

با هنگامه مشکل داشت . وگرنه ، ظاهراً خیلی هم با بقیه بهش بد نمی گذشت

. چه صمیمیتی بین این دو نفر بود که این دختر نرسیده از همه ی کارهای

پیروز خبر داشت ؟

به زور لبخندی نشوند رو لبش و گفت :

-خیلی لطف کردین ! برای زبان انگلیسی تشریف آوردین ؟

مehشید گفت :

-بله ! می خوام تو کمترین زمان ممکن ، زبانم رو در سطح مکالمه عادی و

روزمره ، تقویت کنم که برای رفتن به کانادا آماده باشم .

پیروز رو به هنگامه گفت :

-ایشون فقط همین ساعت براشون امکان داره که سر کلاس بیان . داشتم برنامه

ی کلاس رو چک می کردم .

هنگامه لیست رو از پیروز گرفت . هیچ کلاسی در سطحی که مهشید می

خواست ، اون ساعت تشکیل نمی شد . مهشید با ناامیدی گفت :

-کلاس خصوصی چی ؟ از اساتیدتون کسی هست که کلاس خصوصی

بیرون اینجا بذاره ؟ هزینه اش مهم نیست !

هنگامه گفت :

-الان همه اینجا تشریف ندارن . من از همه شون براتون می پرسم ! آگه کسی

بود که قبول کرد ، حتماً خبرتون می کنم !

مهشید با ناراحتی و ناامیدی از اونا خداحافظی کرد . کارت موسسه رو هم

گرفت و شماره ی خودش رو به هنگامه داد .

\*\*\*\*\*

دو سه روز بود که از هنگامه خبر ندا شت . می دونست که دازشگاه هم نمی

یاد . از مسئول آموزش پرسیده بود . اون گفته که یه هفته کلاس شو لغو کرده .

خوب می دونست مقصر این نبود ها ، خودشه ! می دونست که هنگامه به



خاطر پیشنهاد مسخره ی اونه که دانشگاه نمی یاد . ماشینش رو قفل کرد . می خواست از پارکینگ خارج بشه که با شنیدن صدایی به عقب برگشت . باورش نمی شد هنگامه بود . اما مسئول آموزش...

هنگامه بهش نزدیک شد و درست رو به روش ایستاد . نامه ای تو دستش بود . هنگامه نامه رو به طرفش گرفت و گفت :

-لطفاً هر وقت سرتون خلوت بود و آرامش داشتین اینو بخونین .

تو چشمهای هنگامه دقیق شد . می خواست از توی چشمش بخونه که تو نامه چیه ولی هنگامه سرش رو پایین انداخت و با یه خداحافظی زیر لبی به سمت ماشینش رفت .

پس فقط برای همین اومده بود دانشگاه . دادن جواب به نریمان !!!

حدس زدن اون چیزی که تو نامه بود ، برای نریمان خیلی هم سخت نبود . این آروم اومدن و مثل نسیم رفتن هنگامه ، فقط یه معنی می تونست داشته باشه . یه نه ی بزرگ .

با اینکه نه سرش خلوت بود و نه آرامش داشت ، تصمیم گرفت نامه رو بخونه و خلاص . برگشت سمت ماشینش و نشست . در حالی که دستاش به وضوح می لرزید نامه رو باز کرد .

بسم الله الحیم و الخبیر

به خداوندی که بردبارترین و آگاهترین است .

دکتر زاهدیان عزیز سلام .

منو می بخشید که با نامه باهاتون حرف زدم . خیلی دوست داشتم که رو در رو و چشم در چشم حرفامو می زدم تا صداقت حرفامو بتونم بهتون ثابت کنم . ولی شرم مانع شد .

وقتی شما به من پیشنهاد آشنایی دادین ، حس خوبی بهم دست داد که تا همین الان که دارم این نامه رو براتون می نویسم ، به قوت خودش پابرجاست . اینو می گم که بدونید ، مشکلی که ازش صحبت کردین ، ذره ای به حس آرامشی که از شما ساطع می شه و ناخودآگاه آدم بهتون اعتماد می کنه ، کوچکترین خدشه ای وارد نکرده .

من بدجور ذهنم درگیر بود . خیلی بیشتر از اینکه فکرش رو بکنید . مدام به این موضوع فکر می کردم که آیا با وجود اون مشکل ، می تونم در کنارتون خوشبختی رو تجربه کنم یا نه ! اساس رازداری هم مانع از این می شد که با پدر و مادر یا دوستانم مشورت کنم ! بنابراین سردرگمی بدجور احاطه ام کرده بود . اما از اونجایی که خدا هیچ وقت من حقیر رو به حال خودش وا نداشته ، منو به سمت راهنمایی گرفتن از یه دوست هدایت کرد . اونجا بود که فهمیدم کل فکر هایی که تا به حال راجع به خودم و شما کرده بودم ، اشتباه بود . من مدام به خوشبختی خودم در کنار مردی مثل شما فکر می کردم ولی غافل بودم از حق شما برای لمس خوشبختی !

شما انسان بسیار شریفی هستین . کسی که تا آخر عمر ، منو مدیون انسانیت و شرافت و مردانگی خودش کرد . می تونستین به موضوع اشاره نکنین . ولی این کار رو نکردین . شما اونقدر موقعیت اجتماعی بالایی دارین که آرزوی هر

دختریه که همسری مثل شما داشته باشه . اما با بیان این موضوع ، که رازی بود بین شما و خدای خودتون ، منو تو بزرگترین انتخاب زندگیم راهنمایی کردین . من نمی تونم هم سر منا سبی برای شما با شم کما اینکه شما مطمئناً هم سر منا سبی برای من خواهید بود . شما مرد رئوف و آرومی هستین و همین یعنی خوشبختی ای که یه دختر می خواد . اما من چی ؟ من نمی تونم اون چیزی باشم که شما از همسرتون انتظار دارین . شاید من در کنار شما آرامش رو لمس کنم ، چون هر چیزی که می خوام شما می تونید به من بدین . اما شما چی ؟ شما می تونید همه ی اون چیزی رو که همسرتون انتظار دارین در کنار دختری مثل من داشته باشین ؟ شما با بیان این موضوع ، در واقع به خودتون لطف و به من ظلم کردین . من با ازدواج با شما ، مرد مقتدر و در عین حال آروم و بی حاشیه ای رو بدست می آوردم که همیشه تو رو یا هام کنارم می دیدمش . اما شما با ازدواج با من ، زنی که نمی تونه کوچکترین نیازتون رو برآورده کنه رو به اندازه ی همه عمر باید متحمل می شدین . من طاقت دیدن کشتی کج رو ندارم . من هرگز راز بقا نگاه نمی کنم . من هیچ وقت فیلم و کتاب پایون رو ندیدم و نخوندم . من از اسم الکاتراز هم می ترسم . متاسفم برای خودم که باید کسی مثل شما رو از دست بدم . من این پیمان رو نمی پذیرم ، فقط به این دلیل که حیفه شما خوشبختی رو از دست بدین .

با آرزوی قلبی خوشبختی و آرامشتون

هنگامه حداد

اشک آروم از گوشه ی چشم نریمان رو کاغذ چکید . این شاید بهترین جواب ردی بود که هنگامه می تونست بهش بده . نریمان هم تو دلش برای اون ارزوی پیدا کردن یه جفت مناسب کرد . برای خودش چیزی نخواست . اما برای دختری مثل هنگامه با این روح بزرگ و لطیف ، آرزوی داشتن مردی کرد که واقعاً مردانه قدر این مروارید پنهان در صدف رو بدونه . هنگامه بهش جواب رد داده بود . اما عزت نفسی به نریمان تزریق کرده بود که شاید هیچ جواب بله ای ، اینقدر نمی تونست تاثیر داشته باشه . نه ی زیبای هنگامه خیلی قشنگ تر از یه بله ی بی حواس و بی بنیان بود .

نریمان کاغذ رو تا کرد . به آرومی اونوب\* و\* سید و توی پاکت گذاشت . این جمله ها برای نریمان گنج بودن . باید ازشون خوب محافظت می کرد .

\*\*\*\*\*

تازه رسیده بود خونه که موبایلش زنگ زد . حوله رو سر جاش گذاشت و تماس رو جواب داد .

خیلی زود صدای زن پشت خطی رو شناخت . دختر دایی همسایه اش بود . هنگامه بعد از حال و احوال ، بهش خبر داد که دو تا از مدرسین ، جمعه ها رو می تونن بهش خصوصی درس بدن . و وقتی ازش پرسید که مدرس خانم می خواد یا اقا ، مهشید تاکیداً مدرس خانم رو انتخاب کرد . قرار بر این شد ، روز جمعه هنگامه خودش ، به عنوان مدرس به خونه ی مهشید بره .

گشنه اش بود . حوصله ی آشپزی هم نداشت . دیگه خیلی وقت بود که حوصله ی کارای خونه رو نداشت . درست از همون موقع که رضا فهمید مشککش چیه ! درست از همون موقع که روانشناسش ، رازداری نکرد و پرونده

اش رو داد به رضا . درست از همون موقع که زندگیش جهنم شد ، حوصله ی خونه رو هم نداشت . ولی از این زندگی هم خسته شده بود . دلش می خواست مثل خیلی از زنانی دیگه ، یه زندگی عادی داشته باشه . با شوهر و یه بچه . شاید دوتا . چقدر عاشق بچه ها بود و رضا با خودخواهیش اونو از داشتنش محروم کرده بود . شاید اگه پای یه بچه وسط بود ، اون زندگی اینطوری از هم نمی پاشید . یاد پدر و برادرش افتاد . کسانی که خیلی رو حمایتشون حساب کرده بود و اونو بدجور تنهاس گذاشته بودن .

بلند شد ! تصمیم گرفت نبش قبر گذشته رو ول کنه . البته اگه می تونست . تلویزون رو روشن کرد . خوشبختانه آهنگ شادی در حال پخش شدن بود . یه کم انرژی گرفت از آهنگ و رفت تو آشپزخونه . یه کم یوفکا داشت . یه مقدار گوشت و قارچ و فلفل دلمه و هر چی رو که دم دستش بودو خرد کرد و پیچید تو یوفکا و گذاشت تو ماکروفر . یه غذای راحت و با کلاس . خودش به تعبیر خودش خندید . تو این اوج تنهایی ، مثلاً غذای بی کلاس می خورد کی می فهمید ؟ حالا که غذای با کلاس پخته ، کیه که ازش تعریف کنه !!!

نشست تو آشپزخونه و همونطور که زل زده بود به چراغ ماکروفر که روشن و خاموش می شد ، ذهنش پر کشید به گذشته . به همون شبی که رضا عصبی اومد تو خونه !!! آره همون شب . اون شب هم یه غذای من درآوردی و قول خودش با کلاس پخته بود .

می دونست رضا شک کرده . می دونست دیر یا زود می فهمه که اون داره به روانشناس مراجعه می کنه . با اینکه می دونست بهتره خودش به رضا جریان

رو بگه ، اما اونقدر از عکس العملش می ترسید که هی پشت گوش می نداخت و امروز و فردا می کرد .

رضا اومد داخل . یه پوشه زیر ب\*غ\*لش بود و حسابی اخماش تو هم. جوابی به سلام مهشید نداد و پرونده رو پرت کرد رو میز. این رنگ پوشه براش آشنا بود . به سمت کاغذهای ریخته شده از پوشه رفت . اولین کاغذ رو به دست گرفت ، عرق سردی نشسست رو تیره ی کمرش . اومده بود به سرش ، اون چیزی که ازش خیلی می ترسید .

رضا با پوزخند بهش نگاه کرد وگفت :

-فکر نمی کردی از تو زرنگ تر هم کسی پیدا بشه نه ؟

به من و من افتاد . ..رضا .. رضا...من ... من توضیح می دم...من تمومش کن مهشید ! فریادی که رضا زد باعث شد اشک از چشمش سرازیر بشه ! چقدر بد بود ! اینکه اینطوری پیش چشم همسرت به خاطر ذهن بیماریت . ذهن بیماری که خودت در به وجود اومدنش هیچ نقش نداشتی ، تحقیر بشی ! خیلی بده ! خیلی بد!

صدای زنگ ماکروفر اونو از افکارش بیرون کشید ! غذای با کلاشش رو برداشت و رفت جلوی تلویزیون . نگاهش پی تلویزیون بود ولی ذهنش درگیر گذشته و حال و شاید یه آینده ی مبهم .

فردا رو مرخصی داشت . می خواست بره دنبال کارای مهاجرت . فقط می خواست از ایران بره ! بره جایی که به خاطر مشککش حداقل تحقیر نشه ! هیولا جلوه داده نشه !

نگاهی به تابلوی نقاشیش انداخت . اولش قرار نبود این صحنه رو بکشه ! ولی وقتی رضا به اون فضاخت و با اون آبروریزی ، طلاقش داد ، اینطور خشن کشیدش! تنها چیزی که مهشید می خواست یه جور هیجان بود ، با یه کم چاشنی خشونت . اما رضا اونو به بدترین چیزها متهم کرد . چیزهایی که خودشم نمی تونست تصورش کنه !

همیشه مواظب بود . همیشه می ترسید کسی بفهمه چه مرگشه . یواشکی به روانشناس مراجعه می کرد که کسی بهش انگ نزنه . ولی رضا فهمید و به جای اینکه کنار همسرش باشه ، رو به روی اون قرار گرفت .

وقتی یازده سالش بود ، عموش اذیتش کرد . اون موقع اون هجده سالش بود . خاطره یاون آزار و اذیتی که هیچ وقت حتی در زمان طلاقش هم نتونست ازش پرده برداره ، روح سالم و شادبش رو تبدیل کرده بود که زنی که دوست داشت آزار برسونه ! رفت و اومدش به روانشناس ، کلی حالش رو بهتر کرده بود . کلی دیدش رو مثبت تر کرده بود ولی بیماری روحیش ریشه کن نشده بود . اولین باری که حالیش نبود و به صورت رضا به شوخی سیلی زد و تا یه هفت با هم قهر کردن ، فهمید که باید جدی رو بیماریش کار کنه ! از اون به بعد خیلی حواسش به شوخی ها و رفتاراش بود . ولی ماه که همیشه پشت ابر نمی مونه . بلاخره رضا فهمید . بد هم فهمید و همین زندگیشو از هم پاشوند .

دیگه امیدی به ازدواج و پیدا کردن مردی که بتونه درکش کنه و باهاش کنار بیاد ، نداشت . لااقل تو ایران نداشت!

غذاش تموم شده بود . اما اصلاً نفهمید چی خورد . بلند شد و ظرفش رو گذاشت تو ماشین . روی کابینت ها رو مرتب کرد . وسواسی نبود ولی به شدت به تمیزی اهمیت می داد . بی حوصله هم که بود ، بازم خونه اش برق می زد . اگه حالش خوب بود که دیگه ملت چیفشون می اومد تو خونه اش راه برن ، بس که مرتب و تمیز بود . ولی اینا مگه ملاکه ؟ مگه خانه داری یه زن ملاکه ؟ مگه تمیزی روحش حسابه ؟ مگه اینکه ماهی چقدر درآمد داشته باشه و کمک خرج شوهرش باشه و با وجود کار بیرون ، یه زن خانه دار تمام عیار باشه ، مهمه ؟ مگه اینکه یه زن وفادار باشی و هر گرایش کوفت و زهرماری هم که داشته باشی مال خلوت خودت و شوهرت باشه ، اهمیتی داره ؟

همه ی افکار مزاحم و عذاب آور رو برای چندمین بار پس زد . به دندوناش مسواک زد و یه قرص خواب آور خورد و خزید تو تختش.

\*\*\*\*\*

این همسایه ی جدید یه نمه ذهنش رو مشغول کرده بود . به نظرش زن عجیبی بود . تنها زندگی کردنش هم بیشتر ایجاد شک می کرد . اصولاً به خاطر افکار خاصی که داشت ، نمی تونست به این جور زنها اعتماد کنه ! یه جورایی از اینکه هنگامه همون مدرسی بود که قرار بود بهش خصوصی درس بده هم احساس خوبی نداشت ! بلاخره هر چی نباشه ، هنگامه دختر داییش بود و به عنوان یه مرد آذری نسبت بهش غیرت داشت .

یه مقدار به سر و وضع خونه رسید و مرتبش کرد . وقتی خونه یه کم سر و سامون گرفت ، پشت میزش نشست و شروع کرد به مطالعه . خوندن کتاب



بهش آرامش می داد . همیشه همینطور بود . به یک ساعتی بود که خودش رو تو کتاباش غرق کرده بود که تلفن زنگ زد . عینکش رو از رو چشمش برداشت و به سمت تلفن رفت . شماره متعلق به خونه شون بود . با شوق جواب داد . صدای مادر همیشه آرام شبخشی بود . از حال و روزش پرسید . از غذایی که می خورد ، از لباسیکه می پوشید . مادرانه دلتنگی می کرد و پیروز بیشتر دلش براش پر می کشید . حمید اقا هم بالاخره موفق شد گوشی رو از همسرش بگیره و دو کلمه با اولاد ارشدش حرف بزنه ! وسطای صحبتشون ، حمید اقا بی مقدمه گفت :

-می تونی بیای تبریز ؟

پیروز متعجب و تا حدی نگران جواب داد :

-چیزی شده ؟ همه خوبن ؟ برای چی پیام تبریز ؟ من که تازه اونجا بودم !

حمید اقا با صدایی که به مقدار آهسته تر از قبل بود گفت :

-هیچ اتفاقی نیفتاده ! همه هم خوبن ! الان خودت با مادرت حرف زدی دیگه ! به کار مردونه باهات داشتم که البته دلم می خواد مخفی بمونه ! یعنی صبح بیای و عصر برگردی . خونه هم نیای !

پیروز حسایی نگران شده بود . جوری که اطمینان خاطر حمید اقا مبنی بر اینکه هیچ اتفاق ناخوشایندی رخ نداده هم نتونست کاملاً اونو از نگرانی در بیاره . با این وجود به حمید اقا قول داد که جمعه تبریز باشه .

دیگه تمرکزی رو درس نداشت . فکرش فقط پی دو روز دیگه بود که قراره پدرش چه حرف مردونه ای باهاش بزنه !

\*\*\*\*\*

مادرش اصلاً با این کلاس خصوصی موافق نبود! به نظرش هنگامه داشت خیلی بیش از اندازه از خودش کار می کشید! لزومی نداشت یه روز جمعه رو هم که در کنار خانواده بود، به این کلاس اختصاص بده. البته بیشترین دلیل ناراحتیش از غرق شدن هنگامه تو کار، این بود که حس می کرد شاید به توافق نرسیدن با این استادی که تازه باهاش آشنا شده بود، باعث شده هنگامه تصمیم بگیره بیشتر خودش رو درگیر کار کنه و این موضوع آزارش می داد. هنگامه دختر خاصی بود و توان اینو داشت که به همون راحتی که همه ی احساساتش رو بروز می داد، در مواردی خاص، کاملاً حسش رو پنهان بکنه. هر چی فریبا با این کار مخالف بود، محسن از اینکه دخترش تو کاری که بهش علاقه داشت، پشرفت می کرد، خوشحال بود و کاملاً هم با این کلاس خصوصی موافق بود.

هنگامه با وجود اخم و تخم تابلوی فریبا، از پدر و مادرش خداحاظی کرد تا سر موقع خونه ی مهشید باشه. می دونست که پیروز تبریزه! اینو امروز فهمیده بود. وقتی فریبا به موبایل پیروز زنگ زد که یه روز جمعه ای خونه تنها نمونه و بیاد منزل دایش برای ناهار، پیروز گفته بود که تبریزه. خونه ی پیروز و در واقع خونه ی مهشید، با منزل پدری هنگامه چندان فاصله ای نداشت. بنابراین با خودش ماشین نبرد.

ساعت چهار بعد از ظهر، درست همون ساعتی که با مهشید توافق کرده بودن، زنگ آپارتمان مهشید رو به صدا در آورد.

مehشید با خوش رویی اونو به داخل دعوت کرد . هنگامه هم متقابلاً با همون لبخند همیشگی باهاش سلام علیک کرد . مهشید بعد از نشستن هنگامه ، لباسهای اونو گرفت و برد تو اتاق و بعد براش چایی آورد .

هنگامه از فرصت نبود مهشید استفاده کرد و اطراف رو کاوید . خونه ی تر و تمیز و دلبازی بود که و سایلش با نهایت دقت و سلیقه چیده شده بودن . تابلو های نقاشی کوچیک و بزرگی با انواع سبک ها از دیوار های خونه آویزون بود و هرکدوم به نوعی ، روح هنرمند و هنر دوست هنگامه رو نوازش می کرد . تازه چشمش به تابلویی افتاده بود که برخلاف بقیه ی تابلو ها که همه از طبیعت زیبا نقاشی شده بودن ، یه جورایی ذهن هنگامه رو می خراشید . اما ورود مهشید با سینی چایی ، مانع از تفکر بیشتر در مورد اون شد .

کلاس درس خیلی زود شروع شد و هر دو کاملاً تو درس غرق شدن . مهشید زن با هوشی بود و خیلی زود همه چی رو یاد می گرفت و هنگامه خوشحال بود که شاگرد خصوصیش ، از لحاظ یادگیری با مشکل مواجه نیست . معمولاً شاگردان خصوصی بیشتر مشکل یادگیری دارن که ترجیح می دن تنها باشن ولی جریان مهشید فرق داشت .

یک ساعت و نیم کلاس خیلی زود تموم شد و هنگامه در حالی که یه مقدار ذهنش درگیر اون تابلو بود ، از مهشید خداحافظی کرد .

\*\*\*\*\*

با استرس شماره ی پدرش رو گرفت و بهش گفت که تو ائل گلی منتظر شه .

هیچ حس خوبی به این کاراگاه بازی پدر نداشت. اینکه تا تبریز بیاد و مادرش و پدرام رو نبینه، خیلی بد بود. طولی نکشید که حمید اقا رسید. پیروز رو پدرانه به آغ\*و\*ش کشید و باهاش احوالپرسی کرد.

پیروز دیگه نتونست خیلی مقاومت کنه و گفت:

-می شه بگین چی شه؟ دارم از استرس خفه می شم بابا!

حمید دستش رو گذاشت رو شونه ی پسرش و گفت:

-می خوام یه چیزی رو نشونت بدم.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-خوشبختانه درست سر موقع هم هست. می خوام دو نفر رو بهت نشون بدم.

. دو نفری که خیلی وقته باهم دوستن. شاید به زودی باهم ازدواج کنن. شایدم

نه! نمی دونم! به هر حال من یه کم دیر فهمیدم ولی عوضش اساسی ته توی

قضیه رو درآوردم. من در حق بچه ام کوتاهی کردم. ولی دارم سعی می کنم

تا جایی که بشه جبران کنم!

همون موقع پیروز دیگه کر شد. هیچی از پیچ پیچ های پدرش نمی شنید! مونا

رو دید که با پسر بیست و دو سه ساله، دست تو دست دارن دور استخر ائل

گلی با هم می گردن. حمید آقا دست پیروز گرفت. دستش یخ یخ بود.

درست مثل هوای اواخر پاییز تبریز.

پیروز به زحمت لب از لب باز کرد و گفت:

-اون... اون موناست؟

حمید اقا پیروز رو نشوند رو نیمکت و گفت:

-بله و نزدیک دو ساله که با این پسر که پسر یکی از شرکای بابا شه دو سته!  
نپرس اینارو چطور بدست آوردم. فقط اینو بگم که خیلی زحمت کشیدم و پول خرج کردم تا بتونم دقیق سر از کار شون در بیارم. متاسفانه این پسر تنها پسری نیست که این دختر بچه ی دبیرستانی اون گذاشته سر کار! با خیلی ها سر و سر داره. البته نه اونطوری که ذهنت منحرف بشه ها ولی خوب دو سته دیگه. متاسفانه به یکی هم قانع نیست. نمی دنم علت چی می تونه باشه!  
جبر زیاد خانواده؟ عدم درک متقابل بین پدر و مادرش و این دختر؟ یا هر چی؟ فقط می دونم و وضعیت مناسبی نداره! دیر یا زود یکی از اینها می فهمه که سرکاره و اون موقع ست که ممکنه هر جور سوء استفاده ای ازش بکنه! همه که مثل پسر من با فهم و شعور نیستن که وقتی که تفاوتها رو به عینه دید، کنار بکشه! به هر حال علت این رفتار غیر اخلاقی و غیر اجتماعی این دختر هر چی که باشه، مهم اینه که من با هدف رسیده به چیز تو رو از تهران ک شوندم اینجا! اونم اینکه نشون بدم، هر زن غیر اجتماعی و در واقع هر زنی که به عقیده یتو آفتاب مهتاب ندیده باشه، لزوماً یهزن پاک نیست. یه زن باید افکارش پاک باشه. نیات و حرکاتش پاک باشه. اینطوری اگه بفرستیش بین هزار تا غلمان، از اون ور صحیح و سالم و پاک می یاد بیرون!

تو یه استاد دانشگاهی. فردای روز با کلی دانشجو طرف می شی! باید یاد بگیري آدمها رو بشناسی وگرنه نمی تونی یه استاد خوب باشی. یکی از همین دانشجوها یا یکی از همکارات، برای تو، خیلی بهترن تا دختری که دانشگاه و محیطش رو درک نکرده باشه. این دختر دبیرستانی، تا از محیط دبیرستان

خارج شده ، اینطور جو زده شده و داره بدرقمه با زندگی و آینده اش بازی می کنه ! زندگی با کسی که هنوز خیلی چیزها رو تجربه نکرده و معلوم نیست وقتی تجربه کنه چه واکنشی نشون بده ، خیلی سخت تر و ناشناخته تر از کسیه که دیده ، شنیده و تجربه کرده و با یه بینش بلند همه شون رو پشت سر گذاشته

من ازت خواستم بیای تا ببینی تا بتونی برای آینده ات درست تصمیم بگیری! بهتره یه کم از جو کتابهای عمران بیای بیرون و یه مقدار کتابهای اجتماعی و مجله های خانوادگی مطالعه کنی ! حس می کنم تو آموزشت برای زندگی کم گذاشتم . اگه می خوای به هم سن و سالای خودت تو زمینه ی تکامل اجتماعی برسی باید یه کم بیشتر تو این زمینه بارگذاری کنی ! هر چی رو که کم گذاشتیم ، چه من ، چه مادرت و چه خودت ، باید تو کمترین زمان ممکن به حد نرمال برسونی که بتونی خوب تصمیم بگیری . تو این راه هم هر کاری که از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم !

\*\*\*\*

یک هفته از جریان نامه می گذشت و تو این چند روزی که هنگامه دوباره رفتن به دانشگاه رو از سر گرفته بود ، زاهدیان رو ندیده بود . اما اون روز درست لحظه ای که داشت از پارکینگ خارج می شد ، با زاهدیان برخورد کرد . هر دو دستپاچه بودن و به وضوح می شد استرس رو تو حرکاتشون مشاهده کرد . زاهدیان با سر پایین سلام کرد و هنگامه هم همونطور جوابش رو داد و رد شد که زاهدیان در حالی که همه ی توانش رو جمع کرده بود گفت :

-خانم دکتر !

هنگامه تر سید! از اینکه مجبور باشه نوشته ها شور و در رو بگه ، تر سید . از اینکه زاهدیان قانع نشده باشه و اصرار کنه تر سید .

با استرسی که با همه ی وجود سعی داشت پنهانش کنه ، گفت :

-بله ؟

نریمان اب دهنش رو قورت داد و گفت :

-فقط خواستم تشکر کنم ! نامه ی زیباتون خیلی دلچسب بود . با اینکه دلم می خواست مشکلی این وسط نبود و من می توونستم کسی مثل شما با این روح بزرگ رو تا ابد برای خودم داشته باشم ، اما جواب قانع کننده و در عین حال پر مغز شما بهترین تصمیم تو شرایط کنونی بود . از صمیم دل براتون آرزوی بهترین ها رو دارم .

هنگامه که واقعاً از آرامش کلام نریمان و اینکه اون ناراضی نیست ، به وضوح حالش بهتر شده بود ، با یه تشکر زیر لبی ، خیلی آروم برای نریمان آرزوی خوشبختی و پیدا کردن همسری مناسب کرد و ازش جدا شد .

حس خوبی داشت . دیگه نگران نبود . دیگه از شکسته شدن قلب مردی که با وجود داشتن مشکلات زیاد ، انسان شریف و بزرگی بود ، نگران نبود . از خدایی هم که تو شرایط سخت ، دستش رو گرفته بود ، ممنون و شاکر بود .

\*\*\*\*\*

از وقتی از تبریز برگشته بود ، بدجور تو فکر بود ! اینو هنگامه هم متوجه شده بود و حتی یه بار هم ازش پرسیده بود که آیا مشکلی هست ؟ ولی پیروز به قول خودش پیچونده بودش . ذهنش بدجور درگیر رکی بود که خورده بود . هرچند

عاقل تر و پخته تر از اون بود که بخواد مونا رو رسوا کنه و به قول معروف انتقام بگیره، ولی غرورش و شاید کل اعتقاداتش زیر سوال رفته بود! هر چی رو که فکر می کرد درسته و هر عقیده ای که در مورد زنها داشت و به خیال خودش خیلی هم پخته و برحق بود، در عرض چند ساعت دود شده بود رفته هوا. سردرگم بود. مثل کسی که صبح بلند می شه و حس می کنه اصلاً هیشکی رو نمی شناسه. حتی خودشو! چیزی که تو چند سال به عنوان یه جور اعتقاد مدام تو ذهنش پرورش داده بود، حالا خیلی مسخره و بی اساس به نظر می رسیدن و همین موضوع پریشونش کرده بود.

با سگرمه های تو هم، مشغول حساب کتاب شهریه ی زبان آموزها بود که هنگامه رسید. با اینکه خستگی از سر و روش می بارید، با لبخند سلام کرد. پیروز طبق معمول، پیش پاش به احترام بلند شد و هنگامه فرو تنانه اونو دعوت به نشستن کرد و از اوضاع و احوال موسسه پرسید.

پیروز برای اینکه ممکن بود با صحبت تمرکزش به هم بخوره، دفتر حساب کتاب رو بست و گذاشت کنار. هنگامه متعجب گفت:

-چرا بستینش؟ مزاحم شدم نه؟ من الان کلاس دارم دیگه مزاحم نمی شم. فقط هر کمکی که خواستین، می تونین رو من حساب کنین.

پیروز سریع گفت:

-نه نه چه مزاحمتی! گفتم حواسم پرت نشه اشتباهی ننویسم! دایی اینا خوبین؟

هنگامه در حالی که از توقفسه ی مخصوص مدرسين، دفتر حضور و غیاب کلاسش رو بر میداشت گفت:



-ممنون سلام دارن خدمتون! من دارم می رم سر کلاس! بازم اگه کمکی لازم بود، حتماً بفرمایین!  
پیروز گفت:

ممنون! خو شبخانه مطالب برام جا افتاده و تا حدی از پس شون برمی یام. باز اگه لازم بود مزاحم می شم.  
هنگامه از دفتر موسسه خارج شد. اما حس می کرد پیروز نرمال نیست! یه جور دستپاچگی و پریشونی رو می شد تو احوالاتش دید ولی چون نه پیروز اهل صحبت بود و نه هنگامه اهل کنکاش، موضوع رو همونطور مسکوت گذاشت.

بعد از کلاس هم چون دفتر موسسه پر بود از چند نفر زبان آموز و یکی دو نفر از اساتید، دیگه هیچ حرفی بین هنگامه و پیروز رد و بدل نشد و هنگامه با یه خداحافظی رسمی موسسه رو ترک کرد.

تصمیم داشت بره دیدن نغمه! به مادرش هم خبر داده بود که کمی دیر می یاد

دیدن نغمه با اون صورت گرد، خنده آورد به لبش و همزمان با خنده ی هنگامه، نغمه صورتش رو به حالت قهر از هنگامه گرفت. هنگامه جلو رفت و صورت تپل شده ی دوستش رو ب\*و\*سید و گفت:

-حالا چرا قهر می کنی مامان خانم؟ همه ی مامان تپل می شن دیگه! تا حالا مامان لاغر دیدی؟ معلومه این علی رضا هر چی در میاره، تبدیل به خوردنی می کنه و می ریزه تو حلق تو!

نغمه لب ورچیده گفت :

-تو مسخره ام کردی ! از قیافت معلومه .

هنگامه کنار تخت نغمه نشست و گفت :

-واقعاً این تویی نغمه ؟ چته تو ؟ انگار دنبال بهانه می گردی ! من که چیزی

نگفتم !

نغمه اشک تو چشمات جمع شد و گفت :

-آره منم هنگامه ! اما افسرده و پریشون ! الان فقط سه ماه از بارداریم گذشته !

الان فقط یه ماهه که خونه نشین شدم . ولی دارم می پوکم ، دارم می پوسم ! من

آدم خونه نشستن نیستم ! الکی الکی گریه ام می گیره . چقدر زل بزنم به این

تلوزیون آخه . دلم واسه دود و ترافیک و سر و صدا تنگ شده !

هنگامه دست نغمه رو گرفت و با همون تن صدای آروم گفت :

-عزیز من ! خواهر من ! چرا ناشکری می کنی ؟ خوب بود هی هر روز از این

دکتر به اون دکتر پا سکاری می شدی و آخرش هیچی به هیچی ؟ مادر شدن

مگه به این راحتی هاست ؟ خوب همیشه به دست آوردن چیزهای زیبا ،

سختی هم داره ! حالا شاید تویه مقدار بیشتر از بقیه اذیت بشی ولی قبول کن

بارداری در کل سخته ! برای همه هم سخته . ممکنه کم و زیاد باشه ولی

بلاخره خارج از شرایط عادیه ! خدا رو شکر کن علی رضا هواتو داره ! زن

عموت مثل پروانه دورت می چرخه . خیلی ها پدر بچه ای که تو شکمشون

دارن ، را ضی نیست اون بچه به دنیا بیاد . خیلی ها مادر شوهر شون تو دوران

بارداری خون به جیگر شون می کنن . تو باز و ضعت از اونا بهتره ! منو نگاه کن

دارم پیر می شم ! نه سری ، نه همسری !والا!

همچین با جدیت حرف می زد که نغمه اول متوجه طنز انتهای کلامش نشد .

ولی بعد که فهمید چی گفته ، با مشت زد به بازوی هنگامه و گفت :

-اه گمشو دیوونه ! منم همچین دارم گوش می دم انگار داره از لبِت لعل و

جواهر می ریزه . تو خودت گند می زنی به بخت و اقبال بعد زر می زنی که

کسی نیست بگیرت! چند تا خواستگار خود من برات جوریدم ! چیکار کردی

؟ با بلدوزر از روشن رد شدی !

هنگامه خندید و نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

-شوهرت کی می یاد ؟

نغمه نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

-یه چهل دقیقه دیگه !چطور ؟

هنگامه بلند شد و مقنعه و مانتوش رو درآورد و انداخت رو مبل و رفت تو

آشپزخونه و از همونجا گفت :

-هیچی می خوام یه شام فوری واسه تون درست کنم تا ببینی وقت شوهر

کردنمه و یه فکری واسم بکنی ! قبلنا اگه کاری هم کردم و خواستگاری رو رد

می کردم ، همه از روی جهالت و نادونی بود . الان پشیمونم خواهری ! یه

فکری برام بکن !

نغمه شروع کرد به داد و بیدا که نه بابا نیاز نیست و الان علیرضا با غذا می یاد

و این حرفا ، که هنگامه با یه ملاقه از تو آشپزخونه اومد بیرون و درست جلوی

تخت نغمه ایستاد و گفت :

-حرف زدی نزدیا! با همین ملاقه می زخم شل و پلت می کنم! به اون شوهر بدبخت زن ذلیل مفلوکت هم زنگ بزن بگو لازم نیست غذا بگیره. فقط شکمش رو بیاره، کفایت می کنه!

با اینکه آشپزخونه اوپن بود، ولی تخت نغمه تو قسمتی از پذیرایی بود که دید نداشت به آشپزخونه و اونا تقریباً با داد با هم حرف می زدن! تخت نغمه رو درست جلوی تلوزیون گذاشته بودن که صبح تا شب که مجبوره دراز کش بمونه، حوصله اش سر نره! کلی با هم حرف زدن. هنگامه همه ی احوالات موسسه رو بدون انداختن یه واو به سمع و نظر نغمه رسوند. هر چند پیروز هم تقریباً هر روز تماس می گرفت و یه گزارش اجمالی می داد، ولی گزارش هنگامه کامل تر بود. خیال نغمه از بابت موسسه خیلی راحت شده بود و اینو مدیون دوست خوبش هنگامه می دونست.

حدود یه ساعت بعد، علیرضا با کیسه های میوه و نون اومد. بعد از اینکه به کمک هنگامه وسایل رو جابه جا کردن، بساط شام رو کنار تخت نغمه رو زمین پهن کردن و باهم شام خوردن. نغمه روحیه اش خیلی بهتر شده بود! حضور شاد هنگامه باعث شده بود، کلی حالش بهتر بشه!

نزدیک ساعت ده و نیم بود که هنگامه از شستن ظرفا فارغ شد و سریع لباس پوشید و عزم رفتن کرد. علیرضا و نغمه خیلی اصرار کردن که شب رو اونجا پیششون بمونه ولی هنگامه قبول نکرد و راه افتاد!

\*\*\*\*\*

دومین جلسه ای بود که هنگامه به خونه ی مهشید می رفت. اون روز از صبح که بیدار شده بود، یه جورایی خیلی سرخوش و با نشاط بود. یه بارونی

طوسی کوتاه پوشید و یه شال خاکستری به سر کرد و دفتر و دستکش رو برداشت و راه افتاد. مامانش دقیقاً تا پشت در غر زد که چیه اینقدر خودت رو تو کار غرق کردی. بازم هنگامه با لبخند و بی توجه به جلز و ولزهای مادرانه اش، خداحافظی کرد و مثل دفعه ی قبل، پیاده راه افتاد سمت خونه ی مهشید

چیزی نمونده بود به ساختمان مورد نظر برسه که اسمش رو شنید.

-خانم حداد؟

متعجب برگشت عقب! پیروز بود که با یه شلوار و گرم کن ورزشی سرمه ای رنگ و یه نون سنگک تو دستش درست پشت سرش بود!

سلام کرد و گفت:

-رفته بودین پیاده روی؟

پیروز در حالی که نون سنگک که هنوز بخار ازش بلند می شد به طرف هنگامه گرفته بود، گفت:

-سلام. صبح بخیر! بله! هم ورزش و هم خرید نون واسه صبحانه! شما هم حتماً دارین میرین منزل خانم زند درسته؟

هنگامه با پیروز هم قدم شد و هر دو به سمت خونه حرکت کردن و هنگامه جواب داد:

-بله! امروز جلسه ی دومه!

پیروز گفت:

-چرا ایشون نمی یان خونه ی شما؟ اینطوری بهتر نیست؟

هنگامه گفت :

-من هم اول همین پیشنهاد رو دادم . ولی ایشون گفتن تو منزلشون تنها هستن و هیچ کس نیست و سکوتش بیشتر به درد درس خوندن می خوره و این حرفا . گفتم شاید به خاطر بابا و مامان معذب باشن . برای همین قبول کردم که من پیام !

هر دو سوار آسانسور شدن . پیروز تو آینه نگاهی به نیم رخ هنگامه انداخت . مژه های بلند و برگشته ی دختر داییش که با ریمل کمی هم پر پشت تر به نظر می رسید ، برای چند ثانیه ای جلب توجه کرد . نگاه از آینه گرفت و در حالی که تو گفتن یا نگفتن حرفی که می خواست بزنه تردید داشت ، گفت :

-نمی دونم گفتنش کار صحیحیه یا نه ! ولی یه مقدار بیشتر احتیاط کنید !  
آسانسور متوقف شد و همزمان هنگامه متعجب گفت :

-احتیاط ؟ در چه موردی ؟

چون پیروز نزدیک در بود ، جلوتر از هنگامه از آسانسور خارج شد و نگاهی به در آپارتمان بسته ی مهشید انداخت و آهسته گفت:

-در مورد خانم زند !

هنگامه کاملاً گیج شده بود و پیروز اینو به خوبی از چهره ی مبهوت هنگامه می تونست بخونه .

پیروز دوباره با همون تن صدای اروم گفت :

-می شه چند لحظه بیاین تو آپارتمان من ؟ می ترسم اینجا صدامون مزاحم همسایه ها بشه ! و در واقع منظورش این بود که ممکنه مهشید بشنوه !

هنگامه گیج نگاهی به ساعتش انداخت. قرارشون برخلاف هفته پیش که بعد از ظهر ساعت چهار بود، امروز ساعت نه صبح بود و هنوز ده دقیقه به نه مونده بود. بنابراین بی حرف پشت سر پیروز راه افتاد!

پیروز سریع درو باز کرد و به هنگامه تعارف کرد که بره داخل و خودش پشت سر هنگامه وارد خونه شد و درو بست. نون رو گذاشت رو کاتر و گفت:

-بفرمایید بشینید لطفاً

هنگامه از شرایط به وجود اومده اصلاً راضی نبود. بنابراین گفت:

-ممنون راحتم! من به وقت خیلی حساسم. نمی خوام دیر برم منزل خانم زند! آگه می شه بفرمایید منظورتون در مورد احتیاط در ارتباط با خانم زند چیه.

پیروز من و منی کرد و بعد نفسی از استرس کشید و در حالی که هنوز خودش هم دقیق نمی دونست منظورش چیه، گفت:

-والا نمی دونم چطور بگم! حس می کنم زن سالمی نیست. منظورم از لحاظ روحیه! یا اجتماعی و اخلاقی. یعنی ببین اینکته تنها زندگی می کنه و به تنهایی قصد رفتن به یه کشور دیگه رو داره... و نمی دونم یه جورایی حس می کنم زن مخوفیه! راستش منم مثل برادرتون! دلم نمی خواست مدرسی که قراره خصوصی بهش تدریس کنه، شما باشین. البته فضولی و جسارت منو می بخشینا ولی بیشتر احتیاط کنین. آگه مشکلی هم پیش اومد من تو خونه هستم!

هنگامه چشاش چهار تا شده بود! این دیوونه چی داشت برای خودش بلغور می کرد؟ اینکته یه زن تنها زندگی کنه و بخواد بره یه کشور دیگه، یعنی مخوفه

؟ به عقیده ی هنگامه ، این مزخرف ترین دیدگاهی بود که یه نفر می تونست نسبت به مهشید زند داشته باشه ! هنگامه دختر اجتماعی ای بود و یه جورایی خیلی زود آدمها رو می شناخت ! رفتار و حرکات و سکناات مهشید ، کاملاً موقر و به دور از هر حرکت اشتباه و ناخوشایندی بود . پس چی باعث شده بود پیروز در مورد این زن اینقدر بی رحمانه قضاوت کنه ! مهشید یه زن شاغل بود و در بطن اجتماع قرار داشت . طبیعی بود که در ارتباط با اقایون ، مثل خانم های خانه دار کم رو و خجالتی نباشه . بلاخره تو محیط کارش روزانه با چندین مرد سر و کار داشت . یعنی برخورد عادی مهشید با پیروز ، این دیدگاه مسخره رو ایجاد کرده بود که اون از لحاظ روحی و اجامعی و اخلاقی ، سالم نیست ؟

هنگامه در حالی که نهایت تلاشش رو می کرد ضمن حفظ آرامش خودش ، رو کلماتی که از دهنش خارج می شه ، کنترل داشته باشه ، گفت :

-چی باعث شده شما به خودتون این اجازه رو بدین که ندیده و نشناخته در مورد آبرو و حیثیت یه زن که هیچی ازش نمی دونید به صرف اینکه تنها زندگی می کنه و قصد اقامت تو یه کشور دیگه رو داره ، اینطور بی رحمانه قضاوت کنید ؟

پیروز که به هیچ وجه انتظار این همه خشم و خروش رو از هنگامه ندا شت و اونویه دختر آروم تصور می کرد ، به وضوح از این همه خشم جا خورد و برای لحظاتی حتی یه کلمه هم نتونست بگه . بعد از چند لحظه که تونست به خودش مسلط بشه گفت :



-من به هیچ وجه ایشون و شخصیتش رو زیر سوال نمی برم و ابداً قصد ندارم تهمتی بهشون بزنم . فقط خواستم بگم ، یه مقدار نوع زندگیشون ، تامل برانگیزه و چون غیر عادی و غیر معموله ، بهتره حوا ستون جمع با شه ! همین ! من به شخصه حرکت اشتباهی از ایشون ندیدم ولی خوب نوع زندگیشون یه کم خاصه و شاید اینی که ما می بینیم همه ی اون چیزی نباشه که در واقعیت وجود داره !

هنگامه درحالی که به سمت درخروجی راه افتاده بود گفت :

-زندگی غیر عادی ، خواسته های غیر معمولی و تفکرات خاص ، دلیل نمی شه هیچ از سانی مخوف با شه ! اگه خوب خاطر مونده با شه ، شما دقیقاً از همین کلمه استفاده کردین . مخوف ، درسته ؟ به نظرتون این انصافه ؟ شاید پدر و مادرش مردن و کسی رو نداره ! شاید طلاق گرفته و الان تنها زندگی می کنه ! می دونید چند میلیون زن پاک تو ایران تنها زندگی می کنن و خودشون دارن باز زندگی رو به دوش می کشن ؟ باید بهشون گفت مخوف ؟ به هر حال از تذکرتون ممنون ! سلام منو به عمه و حمید آقا و پدرام برسونید ! با اجازه !

پیروز بی حرف به سمت در رفت و تا زمانی که هنگامه وارد خونه ی مهشید شد ، همونطور خشک شده به هنگامه ای زل زد که اصلاً نمی شناخت ! بعد از اینکه هنگامه وارد خونه ی مهشید شد پیروز مبهوت ، در آپارتمانش رو بست و رفت تو . در حالی که ذهنش رو کلمه به کلمه ی حرفهای هنگامه مانور می داد . هنگامه خیلی بزرگ و پخته بود ، یا خودش خیلی کوتاه بین و کوچیک ؟ سنگک روی اپن خشک شد . عقربه های ساعت از هم سبقت می

گرفتن ولی پیروز با همون گرمکن ورزشی ، بدون اینکه یه چیکه اب خورده باشه ، نشسته بود رو مبل و زل زده بود به تعقیب و گریز عقربه های ساعت . شاید ساعت ها بود که هنگامه خونه ی مهشید رو ترک کرده بود ولی تلنگری که هنگامه با جسارت به بدنه ی تفکرات بیهوده ی پیروز زده بود ، داشت به یه زلزله ی مخرب تبدیل می شد و ویران می کرد هر چی رو که این مرد توپله ی تنهایی خودش به عنوان قوانین ساخته بود .

\*\*\*\*\*

اصلاً نفهمید چطور درس داد و چی گفت . همش فکرش پیش افکار مسخره ی پسر عمه اش بود . یعنی یه آدم چقدر می تونه نفهم باشه ؟ هر چی بیشتر به خونه زندگی ، رفتار و طرز برخورد این زن نیگا می کرد هیچ حرکت ضد اجتماعی و به قول اون پیروزی بی انصاف ، مخوفی ، نمی دید . خیلی از پیروز دلخور بود . از اینکه اینقدر آدم بسته ای ، پسر دایی تیش بود ، از خودش خجالت می کشید . اگه پیروز تحصیلات نداشت ، یه خانواده ی خوب با طرز فکر منطقی نداشت ، اگه تحت تربیت یه مادر کم سواد بزرگ شده بود ، اینقدر جیگر هنگامه آتیش نمی گرفت . درد اینجا بود که پیروز همه ی امکانات رو برای داشتن یه ذهن و روان فریخته داشته و آخر سر شده این .

بعد از برگشتن از منزل مهشید ، هر چی فریبا پایی شد که چی شده و چرا دمغی ، هنگامه دمغ بودنش رو انکار کرد . اون روز رو برای اینکه هم ذهنش رو از برخورد دور از انتظار پیروز خالی کنه و هم وانمود کنه که هیچی نشده ، به کمک فریبا ، خونه رو از بالا تا پایین تمیز کرد .

عصر با اینکه خسته بود، ولی حس می کرد به خاطر حضور در کنار پدر و مادرش که منبع بی بدیل آرامش بودن، کلی انرژی مثبت ذخیره کرده و همین، آرامش ذایل شده ی صبحش رو بهش برگردوند. تصمیم قاطع گرفته بود خیلی به این به اصلاح پسر عمه اش نزدیک نشه و حتی اون برخوردهای کاری رو هم به حداقل برسونه. پیروز خوشتیپ، پیروز جذاب، حالا در نظر هنگامه از نریمانی که یه مشکل به ظاهر بزرگ داشت، خیلی عقب تر بود. وقتی عمیق به طرز فکر پیروز که صبح فقط یه گوشه اش رو دیده بود فکر می کرد، به این نتیجه می رسید که زندگی در کنار مردی مثل پیروز به مراتب از زندگی در کنار نریمان سخت و غیر قابل تحمل تره. اینکه یه آدم به همه ی انسانهای اطرافش با یه دید مشکوک نگاه کنه، خیلی خفه کننده و نفس بُره.

\*\*\*\*\*

بازم مرخصی گرفته بود. باید می رفت دنبال کارای مهاجرت. دیگه بین خودش و مملکتی که یه روز حس می کرد اگه ازش بره بیرون می میره، هیچ نقطه ی اتصالی نمی دید. وقتی ازدواج کرد، خیلی دوست داشت زود بچه دار بشه. دوست داشت بچه اش هم دختر باشه. عاشق دو گوشی های دختر بچه ها بود. اما با خودش عهد کرده بود اگه بچه دار بشه، بیشتر از اینکه فکر شکم و خورد و خوراک و لباس و اسباب بازی بچه باشه، نگهبان و مواظب روان اون بچه باشه. مواظب باشه احدی با حرکت اشتباه روح و روان و آینده ی بچه اش رو به لجن نکشه! اما دیگه تقریباً مطمئن بود آرزوی داشتن بچه رو به گور خواهد بود. تمایلی به ازدواج دوباره و تکرار مکررات اشتباهاتش

ندا شت. زندگی با هر مردی مساوی می شد با بی آبرویی! تازه به این تنهایی دلگیر و آرامبخش خو گرفته بود. دلش برای پدر و برادرش تنگ شده بود. نه می تونست صد در صد به اونا حق بده و نه می تونست از حق خودش برای داشتن یه حمایت از طرف اونا در مقابل رضا بگذره. به خودش اینقدری حق می داد که پدرش حداقل در صدی خودش رو در به وجود اومدن این مشکل مقصر بدونه و حالا فقط با یه حمایت خشک و خالی زبانی، رضایی رو که میدون بدجور افتاده بود دستش رو بنشونه سر جاش.

البته تا حدی به اون و برادرش هم حق می داد. چون هرگز نتونسته بود که بگه چرا به این مشکل دچار شده. اونا نمی دونستن تو اوایل نوجوانی چی سر مهشید اومده که روانش اینطور دچار آسیب و تخریب شده. اونا فکر می کردن خودش دچار انحراف شده و برای همین آبرو ریزی، اونو مقصر می دونستن. حالا اسمش حیا بود یا ترس، به هر حال مهشید هرگز نتونسته بود رازش رو برملا کنه ولی خیلی دوست داشت یه روز جرأت اینو پیدا کنه و رو به روی پدرش وایسه و بگه:

-برادرت بارها و بارها منو مورد آزار قرار داده. برادرت بارها با افکار سادیسمی خودش بدن منو داغ کرده و من همیشه ترسیدم که از اون به تو پناه ببرم پدر. برادرت بارها با خشونت لباس از تن من دریده و حالا من با یه فکر مریض از دریدن لباس خوشم می یاد. علت اینکه همسرم می یاد از من پیشت شکایت می کنه که چرا دخترت وقتی خیلی احساساتی می شه لباس تنم رو جر می ده، اینه که من دارم انتقام ناتوانی ام در مقابله با عملی که روم انجام شده رو حالا که بزرگ شدم و توانش رو دارم، می گیرم. من هیچ اختیاری تو این مورد ندارم

. چون درست وقتی احساسات ج.ن.س.ی ام تازه داشت شکل می گرفت و هیچ مادری بالاسرم نبود که بهم بگه چی به چیه ، با و\*ح\*ش\*یگری مردی مواجه شدم که به عنوان برادرت دائم به خونه ات رفت و آمد می کرد .  
بارها دیالوگ های مختلف رو باخودش مرور می کرد که چیا به پدرش بگه .  
ولی تا به امروز موفق نشده بود .

نزدیک سفارت خانه رسیده بود . ماشین رو پارک کرد و به امید یه دنیای بهتر و یه زندگی بی دغدغه تر و آروم تر ، اون بی هیچ تحقیقی ، قدم داخل سفارتخانه گذاشت .

\*\*\*\*\*

استاد استادی که فریال زند پشت سرش راه انداخته بود ، باعث شد برگرده عقب و جواب این دختر سریش رو بده ! دختری جذاب و با نمک که نریمان متوجه احساسات مثبت اون نسبت به خودش شده بود ولی هیچ کاری جز بی محلی کردن بهش ، نمی تونست انجام بده . نریمان از همه چی خسته بود .  
حتی از اینکه کسی عاشقش بشه هم خسته بود .  
بله خانم زند ؟

فریال که نفس نفس می زد خودش رو رسوند به نریمان و گفت :

-وای استاد ماشالله چه سرعتی دارین ! از کلاس تا اینجا فقط دویدم!

نریمان بدون کوچکترین تبسمی گفت :

-امری داشتین خانم مهندس ؟

فریال با ناز گفت :

-جواب اون سوالی رو که اون روز براتون آورده بودم رو می خواستم . تونستین  
حلش کنید ؟

نریمان یاد برگه افتاد . چقدر بد بود که با خودش نیاورده بود . با همون زبان  
رسمی استاد شاگری گفت :

-بله ! تو دفترمه . لطفاً همراه من تشریف بیارین !

فریال قند تو دلش آب شد . از این مرد سنگین خوشش می اومد . خیلی وقت  
بود که خوشش می اومد . از همون موقع که هنوز دانشجوی لیسانس بود . با  
پسرهای جغله ی کلاس کاری نداشت . اونایی که درسته دارن مهندس می  
شن ولی کش شلوار شون رو نمی تونن بی کمک بابا شون بکشن بالا ! فریال  
برای تکیه زدن به یه مرد ، دنبال یه مرد واقعی بود . با اینکه سیزده سال با نریمان  
اختلاف داشت ، اما اونو یه ایده آل عالی می دونست . دو سال دیر وارد  
دانشگاه شده بود و حالا تو سن بیست و شش سالگی ، داشت ارشد عمران رو  
تموم می کرد . نریمان همیشه براش بت بود . یه بت آروم و پرستیدنی !  
به دنبال نریمان وارد دفترش شد . وقتی نریمان مشغول پیدا کردن کاغذ بود ، با  
ناز ذاتی گفت :

-وای استاد شما خیلی باسلیقه اید ! دفترتون برق می زنه ! خوش به حال  
خانومتون.

نریمان بی اونکه بخواد سوء تفاهم ایجاد شده رو برطرف کنه ، گفت :

-ممنون خانم زند ! اینم برگه تون.

فریال برای چندمین بار که تلاش می کرد ولی نمی تونست از نریمان حرف  
بکشه . با اینکه مطمئن بود نریمان مجرده ، بازم این موضوع رو پیش می کشید

که حداقل این مرد به مخالفتی بکنه و سر صحبت باز بشه ولی نریمان بهش رودست زده بود. به ناچار برگه رو گرفت و با به تشکر پر و پیمون از اتاق نریمان بیرون رفت. پشت در با خودش گفت، بین دکتر نریمان زاهدیان آگه مثل بچه ی آدم ازم خوشت نیاد و خواستگاری نکنی، خودم جلوی ملت ازت خواستگاری می کنم. حالا ببین کی بهت گفتم. من آدم خوبی مثل تو رو از دست نمی دم! هرگز!

\*\*\*\*\*

عصر توی موسسه نسبتاً سرد با پیروز سلام علیک کرد و بدون اینکه از اوضاع و احوال کار سوالی بپرسه، به راست رفت سمت دفتر حضور و غیاب که پیروز گفت:

-دختر دایی؟

هنگامه که قبلاً حدس زده بود شاید بینشون گفتگویی صورت بگیره و در واقع خودش رو حاضر کرده بود با همون حالت سرد گفت:

-بله؟

-راجع به جمعه ...

هنگامه پرید وسط حرفش و گفت:

-مواظبم نگران نباشین!

و برگشت که از دفتر خارج بشه که پیروز گفت:

-نه منظورم اون نیست! حس می کنم شما از گفته های من برداشت اشتباهی

کردین! هدف من تخریب اون خانم نبود!

هنگامه یه قدم به جلو گذاشت و گفت :

-ولی این کارو کردین! شما اونو تخریب کردین . بهش لقب دادین . من تمام جمعه رو درگیر تذکر شما در ارتباط با مهشید بودم . من کل اون دوساعتی رو تو خونه ی اون زن بودم ، به جای تدریس داشتم فقط کنکاش می کردم که کجای این آدم مخوفه!

پیروز از پشت میز او مد بیرون و به هنگامه نزدیک شد و گفت :

-به خدا من قصد توهین نداشتم . من حرفم رو پس می گیرم، خوبه ؟ اصلاً می دونین چیه ؟ بذارین رک بگم .اون تابلویی که خانم زند درست زده بود وسط پذیرایی دیدین ؟

هنگامه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بله دیدمش ! انگار شما دیدینش !

بعد ناخودآگاه یه لبخند شیطون زد و گفت :

-انگار شما هم مهمون خانم زند بودین . درسته ؟

پیروز دستی تو موهاش برد و گفت :

-بله ! ولی نه اون مهمونی که شما فکرش رو می کنین!

هنگامه گفت :

-من هیچ فکری نمی کنم پسرمه !

پیروز پوزخندی زد و گفت :

-از اون لبخندتون معلومه که هیچ فکری نمی کنین!. من رفتم خونه ی خانم زند ، چون ساعت ده شب زنگ در واحدم رو زدند و ازم خواستند که گازشون رو وصل کنم . چون تازه اسباب کشی کرده بودن و همه چی وسط بود ، تنها



چیزی که توجهم رو تو اون بلبدشو جلب کرد اون نقاشی ترسناک بود که ادعا کردن خودشون کشیدن . نمی دونم متوجه شدین که اون زنی که داشت تو اون نقاشی مرده رو با شلاق می زد خودشه یا نه ! به هر حال وقتی پرسیدم با کمال اعتماد به نفس گفتن که بله خودمم . فضای اون تابلو که خوف انگیزه و زنی که داره مرد خوشحالی رو شلاق می زنه ، این حس رو قویاً به آدم القا می کنه که نقاش این تابلو روح سالمی نداره ! من به مهندس ، از روانشناسی هیچی نمی دونم ولی من مرد ، از اون تابلو ترسیدم . یعنی وقتی فهمیدم نقاشش خودشه ، فرار کردم از خونه اش . یه جورایی حس یه زن خون آشام رو برام القا کرد . من آدم ترسوئی نیستم . کارم ایجاب کرده بیشتر عمرم رو تو بیابون سر پروژه باشم ولی به خدا بعد از دیدن اون تابلو از اون زن ترسیدم . بعد هم که یه دفعه ای از دهنم پرید و به این موسسه راهنمایش کردم ، از کرده ام پشیمونم . من باعث آشنایی شما شدم و برای همین موضوع واقعاً متأسفم . برای همین گفتم اون آدم مخوفه ! اما شما جوری شوریدین که من نتونستم از خودم و هدفی که پشت اون کلمه داشتم دفاع کنم .

هنگامه هنگ کرده بود ! در مورد پیروز و طرز فکرش به خطا رفته بود . نباید اینطور بی منطق قضاوت می کرد . برای همین در کمال شجاعت گفت :

-من از طرز برخورد و نوع قضاوتم شرمنده ام و معذرت می خوام ! من نباید اونطوری برخورد می کردم و فرصت دفاع رو از شما می گرفتم .

پیروز که از این همه تغییر موضع و این همه شجاعت در اظهار پشیمانی که خودش ازش محروم بود و وقتی کار به معذرت می خواهی می رسید ، بدجور لنگ می زد ، تعجب کرده بود ، ناخودآگاه لبخندی او مد رو لبش و گفت :

-ممنون که محکومم نکردین !

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

-کلاستون ده دقیقه دیر شد و این تاخیر تقصیر منه !

هنگامه باعجله خداحافظی کرد و رفت سر کلاسش.

برگی دیگه از دفتر شناخت هنگامه برای پیروز رقم خورده بود. هنگامه ی احساساتی ، همونی که در دفاع از یه زن غریبه اینقدر خشم و خروش به خرج می داد ، می تونست تویه موقعیت مثل امروز شجاعانه به خطاش اعتراف کنه . پیروز اینو خوب می دونست که همیشه از داشتن شجاعت اعتراف به گ\*ن\*ا\*ه\* و خطا محروم بوده و حالا که این خصلت رو به متعالی ترین شکل تو هنگامه می دید ، واقعاً براش جای سوال بود که چطور هنگامه با وجود یه نقص عضو ظاهری ، اینقدر متکی به نفس بار اومده .

\*\*\*\*\*

بازم تیرش به خطا رفته بود . دماغ و بی حوصله وارد خونه شد . نگین و مرتضی تو پذیرایی نشسته بودن . با ورود فریال ، هردو نگاه از تلوزیون گرفتن و جواب سلام سرد و بی روح فریال رو دادن و قبل از اینکه از اوضاع و احوالش بیرسن ، فریال به اتاقش پناه برد . سیم کارت ایرانی رو که تازه خریده بود رو انداخت تو گوشی و اولین اس ام اس رو برای نریمان فرستاد . منتظر شد ولی جوابی نیومد . حتی نپرسیده بود: شما ؟ به قدری از اینهمه خوددار بودن

نریمان عصبانی بود که حد نداشت. گوشی رو پرت کرد تو تخت و رفت نشست جلوی آینه. صورت بیضی شکل، چشمای درشت اهویی با زنگ قهوه ای روشن. دماغ و دهنی متناسب و قشنگ و با پوستی براق و سفید که به مدد کرم پودر، کاملاً مثل پوست عرو سگ دیده می شد. در ست کپی برابر اصل عمه مه شیدش. باباش بعد از رفتن فضاحت بار عمه همیشه می گفت کاش اینقدر دیوانه کننده شبیه مه شید نبودی! به هر حال شبیه مه شید یا هر کس دیگه، به عقیده ی خودش که جذاب بود. حتی دو ستاش مریم و چکامه هم معتقد بودند واقعاً دختر جذابی. پس چرا نریمان هیچ رغبتی بهش نداشت. همیشه دختر سر به زیری بود و شیطنتی با پسر جماعت نکرده بود. دو ست پسر داشتن رو هم تجربه نکرده بود. شاید به قول چکامه از پاکیش نبود از غرورش بود که هیچ پسری رو در شأن خودش نمی دید. اما نریمان فرق داشت. دقیق یادش نیست ولی سال دو مقطع لیسانس بود که فهمید هر وقت با زاهدیان کلاس داره، ناخودآگاه به خودش می رسه و دوست داره درسای اونو عالی بخونه. کم کم مطمئن شد به طرف اون مرد محبوب خیلی گرایش داره. اون موقع ها هنوز اینقدر موهاش نریخته بود. اما دیگه کار از کار گذشته بود و فریال حتی اگه نریمان کامل کچل هم می شد، شیفته ی منش این مرد شده بود و هیچ کس دیگه به چشمش نمی اومد. اصلاً به خاطر تجربه ی دوباره ی رابطه ی استاد شاگردی با نریمان بود که تصمیم گرفت ارشد بخونه. اونم تو همون دانشگاه تا بتونه دوباره تلاشش رو برای داشتن این مرد بکنه.

دوباره رفت سراغ گوشیش و یه اس ام اس دیگه براش فرستاد. اس ام اسی مبنی بر یه علاقه ی پنهانی .

بعد از چند لحظه گوشیش دینگ صدا کرد و فریال شیرجه رفت سمت گوشی . از نریمان بود . وای باورش نمی شد . سریع مسیج رو باز کرد . ولی وقتی پیامک رو خونند ، وار رفت و گوشی از دستش افتاد .

خانم زند عزیز. دختر خوبم ! من اگه زود ازدواج می کردم ، دختری هم سن شما که نه ولی شاید کمی کوچکتتر از شما داشتم . از این همه احساسات خالصانه ات ممنون ولی من اونی نیستم که به درد تو بخوره ! این مسئله رو قبل از اینکه بغرنج بشه تموم کن . احساسات پاک و بی آلاشت برای من محترمه . دوست ندارم این احساسات صدمه ببینن .

فریال باورش نمی شد که به این زودی لورفته باشه . آخه نریمان از کجا فهمیده که این پیام از طرف منه ؟ مدام با خودش حرف می زد و به خودش لعنت می فرستاد که که بالاخره نتونست خودش رو نگه داره و آبروش رفت .

\*\*\*\*\*

تازه از حموم دراومده بود . موهای مشکی مواجش رو با حوصله و سلیقه یذاتی خشک کرد . موهاشو دوست داشت . اصلاً همه چیز دنیا در نظر هنگامه زیبا و دوست داشتنی بود. درست مثل موهای یه بچه ، به موهاش می رسید . برای همین بود که زیبا و مسحور کننده بودند . صدای تلوزیون از پایین می اومد و نسبتاً هم بلند بود . هنگامه برای لحظه ای سشوار رو خاموش کرد و خوب گوش کرد . صدای پخش فوتبال بود . یعنی مامان داره فوتبال نیگا می کنه ؟ شایدم بابا برگشته !!! نگاهی به ساعت دیواری که بالای میز ارایش نصب

بود انداخت. زود بود برای برگشتن بابا. به هر حال به مامان نمی اومد که فوتبال نیگا کنه. تی شرت استین کوتاهی به رنگ صورتی چرک پوشید. با یه دامن کلش که بلندیش تا زانوش بود. با اینکه هوای بیرون سرد بود، اما خونه به مدد گرمایش از کف و همینطور رادیات هاش حسابی دمای مطبوعی داشت و می شد کامل تابستونی لباس پوشید. روزهای دوشنبه، تو دانشگاه کلاس نداشت و خانواده همگی باهم ناهار می خوردن. دوشنبه ها رو هم مثل جمعه ها دوست داشت. آرایش کم رنگی کرد و حسابی خودش رو برای یه ناهار سه نفر در فضایی پر از محبت آماده کرد. کفش به پا کرد و به آرومی از پله ها سرازیر شد.

راه پله ای که به طبقه دوم ختم می شد تو قسمتی از سالن بود که رو تمام پذیرایی دید نداشت و فقط نصفش رو پوشش می داد. نگاهی به تلوزیون روشن که تقریباً نصفش تو دید بود و فوتبال پخش می کرد انداخت. صدای برخورد چاقو با تخته ی گوشت از آشپزخونه به وضوح شنیده می شد. پس مامان تو آشپزخونه ست و اینی که تو قسمت ال مانند پذیرایی داره تلوزیون می بینه باباست. فکری شیطانی تو آنی از لحظه به مغزش خطور کرد. این بهترین سلام به بابا می تونست باشه. بنابراین واسه ترسوندن و سورپرایز کردن باباش آروم به منتهی الیه دیوار رفت و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید، یه دفعه از پشت دیوار اومد بیرون و رو به مبلی که پشت دیوار بود گفت:

-یهوهو بابایی!

اما کسی که اونجا مشغول تما شای تلوزیون بود ، بابا نبود ! مرد وحشترده ای که سراپا مثل سربازا سیخ و ایساده بود و میخِ هنگامه شده بود ، پیروز بود . تو کسری از ثانیه موقعیت خودش رو آنالیز کرد و برای اینکه خیلی مسئله رو لوس نکنه ، بی هیچ حرفی به پشت دیوار خزید و بعد از اینکه از دید پیروز پنهون شد ، سریع به سمت اشپزخونه رفت . به قدری خجالت کشیده بود که حد نداشت . این حرکت جلف با اون پوشش نامناسب اونم از یه استاد دانشگاه و یه دختر سی ساله ، به اندازه ی کافی مضک و مسخره بود . فریبا با دیدن هنگامه اونم با اون سر و شکل تو آستانه ی در ، لبی به دندون گرفت و گفت :

-وای خاک عالم ! تو چرا اینجوری اومدی پایین ؟ وای باز من الازایمر یادم رفت . هی می گم باید کارامو بنویسم . پیروز تو پذیراییه دخترم ! هنگامه تصمیم گرفت از شاهکاری که چند لحظه پیش خلق کرده بود به مامانش چیزی نگه . بنابراین اخمی کرد و گفت :

-اون وقت الان می گید ؟ کی اومده این مهمونتون ؟  
مادرش شرمنده نگاهی به هنگامه انداخت و گفت :  
-تو حموم بودی که اومد . منم کلی کار داشتم یادم رفت بیام بالا بهت بگم .  
حالام چیزی نشده که یواش برو بالا لباساتو عوض کن .

هنگامه طره ای از موهای پریشونش رو داد پشت گوشش و گفت :  
-بله ! هیچی نشده شکر خدا . الان می رم بالا . با احتیاط از آشپزخونه خارج شد . همه چی امن به نظر می رسید . سریع از پله ها رفت بالا و تواتاقش سنگر گرفت .

نگاهی از سر شرم به خودش تو اینه انداخت. لپاش قرمز بود. حالا از شرم بود یا بالا اومدن از پله ها، خلاصه حسایی لپ گلی شده بود. واقعاً آدم از دو دقیقه بعدش خبر نداره. وقتی داشت می رفت پایین، چقدر از وضعیت ظاهریش راضی بود و حالا چقدر ناراحت بود که یه مقدار پوشیده تر لباس پوشیده یا حداقل موها شو نبسته. به هر حال اتفاقی بود که افتاده بود و شاید این وسط هیچکی تقصیر نداشت. لباسا شو عوض کرد. شالی رو سرش انداخت و با اینکه از رودر رو شدن با پیروز خجالت زده بود، راهی طبقه ی پایین شد.

\*\*\*\*\*

تر سیده بود. حسایی رفته بود تو بحر مسابقه که با صدای جیغ، دو متر پرید هوا. اما برای لحظه ای دختری که رو به روش ایستاده بود رو نشناخت. یه الهه ی زیبایی. یه منبع نامرئی آرامش. این گره نگاه، چند ثانیه بیشتر طول نکشید. هنگامه اروم به پشت دیوار خزید. مطمئناً این شیطنت قرار بود نصیب داییش بشه و به احتمال قوی هنگامه از حضور اون تو خونه شون خبر نداشت. این همه شور و هیجان از دختری به سن هنگامه، کاملاً نشون از روح پر حرارت و شاد این دختر داشت. همین حس شادابی، باعث شد پیروز برای لحظه ای به این همه آرامش و بی دردی هنگامه غبطه بخوره. اما چیزی که این وسط یه مقدار که نه، شاید خیلی تازگی داشت، زیبایی هنگامه تو خلوت خودش بود. هر چند فرار هنگامه و همینطور وحشت خودش از ناگهانی بود این برخورد، مانع از نگاه عمیقش به دختر داییش شده بود. اما

اون پیش خودش به وضوح به این موضوع اعتراف کرد که هنگامه در ورای اون حجاب همیشگی و پوشیدگی ظاهری دائمی ، دختری زیبا و خواستنی ست. هر چند اخلاق و منش خوب هنگامه تو این چند وقته ی اخیر کاملاً برای پیروز محرز شده بود ولی دیدن زیبایی های مخفی خدا دادی اون هم جای خود داشت .

تو فکر بود که با صدای دایی به خودش اومد ! سلام بر خواهر زاده ی بی وفای خودم .

\*\*\*\*\*

تصمیم داشت اینبار رو اون تابلوی به قول پیروز خوفناک بیشتر تمرکز کنه . چرا باید مردی مثل پیروز از اون تابلو اینقدر وحشت می کرد و اصلاً چرا مهشید باید به همچین چیزی رو می کشید و میذاشت جلوی چشم خودش و بقیه !

وقتی مهشید برای آوردن چایی وسط کلاس ، به آشپزخونه رفت ، هنگامه سریع بلند شد و خودش رو به اون تابلو رسوند . در وهله ی اول به پیروز حق داد. فضای رعب انگیزی ترسیم شده بود . انگار اون زن و مرد از وضعیت ناراضی نبودن و این در حالی که بود که طبق آموزه های استاد ادیب ، فضای کلی نقاشی اینو القا می کرد که نقاشش موقع طراحی اون از وضعیت روحی به سامانی برخوردار نبوده و در کمال ناراحتی و غصه اقدام به طرح این تابلو کرده.

با صدای استکانها به سمت مهشید برگشت . مهشید سینی رو روی میز گذاشت و به سمت هنگامه اومد و کنارش ایستاد و گفت:



-چطوره؟

هنگامه با لبخند گفت :

-تأمل برانگیزه!

مهشید لبخندی زد و گفت :

-کار خودمه!

هنگامه نگاهی دوباره به تابلو انداخت و گفت :

-با بقیه ی تابلوها تون متفاوته . انگار سبک خاصی نداره! مثل این می مونه که  
یه احساسات لحظه ای یا یه ماجرا رو درست همونطور که تو ذهنتون اثر  
گذاشته ، طراحی کردن .

بعد نگاه اجمالی ای به بقیه ی تابلوهای تو پذیرایی انداخت و گفت :

-منم نقاشی می کشم . با بیشتر سبکهایی هم که اینجا گذاشتین آشنا . ولی  
این ...

مهشید دستی رو مرد داخل نقاشی کشید و گفت :

-این شوهر سابقمه! مرد بدی نبود . ولی بهم خیلی بدی کرد! حدس شما  
درسته . این نقاشی رو یه هفته بعد از طلاقم شروع کردم . تو دور روز هم  
تموش کردم . تنها چیزی که بعد از بدی اون مرد در حقم ، آرومم می کنه نگاه  
کردن به این تابلوه! برای همین درست زدم جلوی دیدم . می بینین درست  
جایی به دیوار زدمش که هم از پذیرایی ، هم از ورودی خونه و هم از آشپزخونه  
تو تیرسنگاهم باشه!

هنگامه آرم گفت :

-متاسفم! انگار با کنکاش بی مورد، باعث شدم خاطرات ناخوشایندی رو مرور کنید.

مهشید با دست به هنگامه اشاره کرد که بنشینه و گفت:

-چاییتون سرد نشه! نه اینطور نیست. زندگی گذشته ی آدمها، هرگز فراموش نمی شن. همیشه هستن! شاید کمرنگ بشن ولی بی رنگ نمی شن. من خودم می خوام بعضی از اون خاطرات همیشه زنده باشن. تا اشتباهی رو که یک بار مرتکب شدم، دوباره تکرار نکنم. برای همین هست که می خوام برم. نمی خوام دوباره خطا کنم!

هنگامه با همون تن صدای جادویی گفت:

-منظورتون از اشتباه، ازدواج مجدد که نیست؟

مهشید لبخند تلخی زد و گفت:

-دقیقاً منظورم همینه!

هنگامه گفت:

-این حرفو نزنین! همه ی مردها بد نیستن! شاید یکی رو پیدا کنید که واقعاً نیمه ی گمشده ی شما باشه. شما خیلی کم سن و سالیید و یه تجربه ی ناخوشایند نباید از کل آدمها زده تون کنه

مهشید پوزخندی زد و گفت:

-مطمئناً همه ی مردها بد نیستن. منم اول از همه گفتم که همسر سابقم مرد بدی نبود. شاید بعضی زن ها مشکلاتی داشته باشن که مردها رو محق می کنه که هر طور دوست دارن برخورد کنن. بگذریم! به هر حال هر کسی قسمتی داره!

هنگامه که فهمید مهشید دوست نداره بیشتر از این در مورد زندگی حرف بزنه ، سریع کتاب رو باز کرد . اما همه ی ذهنش درگیر آخرین جمله ی مهشید بود " شاید زن ها مشکلاتی داشته باشن که مردها رو محق می کنه هر طور دوست دارن برخورد کنن "

یعنی مشکل مهشید چیه ؟ نکنه بچه دار نمی شه ؟ احتمالاً همینطور بوده که شوهرش طلاقش داده و این زن رو از مردها متنفر کرده ! شایدم قبل از طلاق مهشید با زن دیگه ای به بهانه ی بچه رابطه داشته و همین دل مهشید رو از بی وفایی شوهرش شکسته .

با اینکه اصلاً آدم فضولی نبود . اما یه چیزی ته دلش رو برای دونستن اندکی بیشتر از این ، از زندگی مهشید، قلقلک می داد.

\*\*\*\*\*

خیلی با خودش کلنجار رفت . اما بالاخره تسلیم شد . باید می فهمد چرا مونا باهاش این معامله رو کرد. باید می فهمد چرا یه دختر بچه ی کم سن و سال که پیروز به خیال خام خودش می خواست به عنوان زن دلخواهش، تربیتش کنه اینطور اونو بازیچه قرار داده . اما اینبار این پیروز بود که داشت حساب شده جلو می رفت .

بعد از چند تا بوق ، صدای ظریف مونا تو گوشی پیچید . شاید آگه با چشم خودش مونا رو با یه پسر دیگه نمی دید و اینطور ازش دلخور نمی شد ، با شنیدن صداش بعد از این همه وقت ، اظهار دلتنگی می کرد ولی حالا... سکوتی حاکم شد و بعد مونا گفت :

-پیروز تویی؟ این شماره ی توه! می دونم که خودتی!  
بلاخره صدایش رو از حنجره آزاد کرد.  
-آره خودمم. دلم برات تنگ شده بود!  
صدای مونا بغض دار شد.  
-خیلی بدی پیروز! من اینهمه بهت زنگ زدم ولی تو رفتی و پشت سرت رو  
هم نگاه نکردی!  
نقشه ی پیروز از قبل آماده بود!  
-من مریض بودم! از روزی که از خونه ی شما اومدم بیرون تو بیمارستان بودم  
تا همین یه ساعت پیش!  
با جیغ مونا یه مقدار گوشی رو از گوشش با فاصله نگه داشت.  
-چی؟ چرا مریض بودی؟ این همه وقت؟ چی شده بود؟  
پیروز خونسرد گفت:  
-خونریزی معده داشتم. گوشیم هم دست خودم نبود. تو خوبی؟  
صدای مونا نازدار شد.  
-خوب نیستم پیروز! بعد از رفتن تواز خونمون و جواب ندادن هات داغونم!  
پوزخندی روی لب پیروز نقش بست! اره جون خودت! لابد گوشه عزلت  
گزیدی و عابد شدی! هه!  
پیروز گفت:  
-الان بهترم و حسابی دلتنگ. جمعه ی این هفته می یام تبریز که ببینمت!  
مونا گفت:  
-اما... اما بابام!

پیروز گفت :

-من با یه جواب رد پا پس نمی کشم! راضیش می کنم بلاخره! الان دیدنت مهمه! باید ببینمت . دارم از دلتنگی هلاک می شم!

صدای ظریف مونا دیگه به نظرش گوش نواز نبود . گوش خراش بود .

-وای ممنون عشقم که به خاطر من جلوی بابام می ایستی! باشه حتماً می یام می بینمت .

پیروز گفت :

-مادرم پیشمه!ممکنه تتونم به تلفنات جواب بدم . از الان قرار می ذاریم که دیگه زنگ نریم! جمعه - ائل گلی - ساعت یازده صبح.

مونا گفت :

-باشه ، خوبه! پس تا جمعه!

هنوز یه نخ از پاکت سیگارش مونده بود . تا بخواد تصمیم بگیره که زنگ بزنه یا نه ، پاکت روتوم کرده بود و فقط همین یه نخ مونده بود . آتیشش زد و تو تاریکی خونه زل زد به قرمزی اون . هنوز دقیق نمی دونست می خواد چیکار کنه ولی مطمئن بود که باید مونا رو از نزدیک ببینه و علت این کارش رو پیرسه . مطمئناً اگه پشت تلفن اینکارو می کرد جواب درستی دریافت نمی کرد .

\*\*\*\*\*

این هفته تصمیم گرفته بود که هر طور شده یه کم حس کنجکاویش رو آزاد بذاره تا یه چیزایی راجع به زندگی مهشید و افکار و عقایدش دستش بیاد . تنها راه نفوذ به اون زن رو هم همون تابلوی به قول پیروز مخوف می دونست .

وقت استراحت وسط کلاس بود که رو به مهشید گفت :

-می تونم در مورد اون تابلو یه سوالی بپرسم ؟

مهشید با سر بله ای گفت و هنگامه در حالی که چشمش به تابلو بود گفت :

-اون گل سرخ نشونه ی چیه؟

مهشید گفت :

-یه بچه !

هنگامه در حالی که لیوان چاییش دستش بود از رو مبل بلند شد و جلوی تابلو

ایستاد و همه ی فضای اون کاوید و گفت :

-چرا همسر سابقتون خوشحاله ؟ از وجود اون گل خرسنده یا شلاق رو

دوست داره ؟

مهشید کنارش ایستاده بود .

یه مقدار سکوت برقرار شد و گفت :

-چرا این تابلو براتون مهمه ! می دونید که علت اینکه جلوی دید بقیه زدم اینه

که ازش ل\*ذ\*ت می برم . ولی شما چرا اینقدر راجع بهش کنجکاوید؟

هنگامه بی اونکه مهشید رو نگاه کنه ، همچنان رو به تابلو گفت :

-حسش می کنم ! روحی رو که تو این نقاشی هست رو حس می کنم . زنی

که تو این نقاشی می خنده ، خوشحال نیست ! گل سرخی که به قول شما نماد

یه بچه ست ، ممکنه زیر دست و پای مرد له بشه ! فضای خونه ای که ترسیم

کردین ، در عین تاریکی توش زندگی داره ! این نقاشی خیلی خاصه ! درست

مثل نقاشش !

مهشید گفت :

-چرا فکر می کنید من خاصم؟

هنگامه برگشت سمتش و گفت:

-نمی دونم! ولی هستین! زنی غمگین ولی بینهایت قوی و خود ساخته! حس

خاص بودن می دین. اما دلش رو نمی دونم.

مehشید لبخندی زد و گفت:

-اولین باره کسی به من می گه خاص!

هنگامه برگشت سر جاش و متعجب پرسید:

-جدی؟

مehشید کنارش قرار گرفت و گفت:

-شما چی؟ از این تابلول\*ذ\*ت می برین؟

انگار کل خونه چرید و خورد تو سر هنگامه! فهمیده بود! از حس پشت اون

نقاشی فهمیده بود این زن چه تمایلی داره! اما باور نداشت. انگ نمی زد و

محکوم نمی کرد. بنابراین خواست که بره تو بحرش! هنگامه قضاوت نمی

کرد و به تصوراتش اجازه ی پر و بال بیشتر نمی داد. واقع گرا بود. باید از زبان

خود مهشید می شنید و حالا شنیده بود همون چیزی رو که یه هفته فکرش رو

درگیر کرده بود.

لبی تر کرد و گفت:

-نه! حتی اگه کسی م\*س\*تحق شکنجه باشه، بازم تحمل دیدن اذیتش رو

ندارم!

مehشید لبخند زد. لبخندی که هنگامه تلخی اونو به وضوح حس کرد!

هنگامه گفت :

-یکی رو می شنا سم که تو کودکی مورد ازار قرار گرفته . البته نه اون آزاری که فکر می کنید ها . یعنی چطور بگم ؟ انگار از اذیت شدن ل\*ذ\*ت می برده . به کارایی می کرده بعد خودش رو م\*س\*تحق اذیت می دیده . این روند ادامه پیدا کرده و درست تو مقطعی که احساسات مردانه اش شکل می گرفته ، باعث شده رو اون تاثیر بذاره و خلاصه دچار یه نوع انحراف بشه .

هنگامه می خواست ادامه بده که مهشید گفت :

- اینطور که از توضیحاتتون می شه برداشت کرد اینه که مبتلا به مازوخیسمه نه ؟

این لغت قبل از ورود نریمان به زندگی هنگامه ، تو فرهنگ لغت ذهن هنگامه وجود نداشت ولی حالا با یه اشاره ی کوچیک و گنگ هنگامه به موضوع ، مهشید صاف زده بود به هدف . کم کم شک هنگامه داشت به یقین تبدیل می شد . اما باز هم می خواست مطمئن بشه .

هنگامه خودش رو زد به اون راه و گفت :

-وای چه خوب که شما راجع به این بیماری می دونید ! من که اولش هیچی حالیم نبود . خلاصه بنده خدا الان خیلی اذیت می شه . به هر حال خواستم بگم که آدم اینجوری دیدم یعنی آدمی که اذیت شدن رو دوست داره دیدم و اونی که شما می گین ، یعنی آدمی که از اذیت کردن ل\*ذ\*ت بیره رو ندیدم . الان تو این نقاشی شما ، نه اینکه می گید مرده از اینکه مسحق کتک خورنده داره ل\*ذ\*ت می بره ، یه لحظه یاد اون آقا افتادم .

مهشید آهی کشید و گفت :



-اون ادم ... همونی آقایی که می گید ، متاهله ؟ با خانومش مشکلی نداره ؟  
هنگامه زده بود تو خال ! تو دلش داشت بدجور قربون صدقه ی ذکاوت خودش  
می رفت . همونطور غمگین گفت :

-نه بابا زنش کجا بود بنده ی خدا ! هر کی بفهمه که اون چه مشکلی داره  
اصلاً طرفش نمی ره . خداییش آدم با شرفی هم هست و اول کار می گه چه  
مشکلی داره . خوب همه هم پس می کشن طبیعتاً .

مهشید در حالی که کنجکاو ی و هیجان از سر و روش می برید و با وجود  
تلاش برای عادی جلوه دادن وضعیت ظاهریش ، خیلی هم تو این امر موفق  
نبود ، گفت :

-چیکاره هست ؟ چند سالشه ؟

هنگامه بادی به غیغب انداخت . جووری که انگار داره تبلیغ برادرش رو می کنه  
و گفت :

-دکترا داره . استاد دانشگاهه ! سی و نه سالشه .

مهشید که کاملاً چشماش تابلو برق می زد گفت :

-خوب بگردین براش کسی رو پیدا کنین که مشکلی درست نقطه ی مقابل این  
آقای دکتر رو داشته باشه دیگه !

هنگامه که کاملاً مهشید رو تو مشت خودش می دید گفت :

-از کجا پیدا کنیم مهشید جان ؟ مگه کسی می یاد این مشکلش رو جار بزنه  
؟ علی الخصوص اگه خانم باشه ! درضمن نمی شه که این بیچاره هم هی بره  
خواستگاری ملت و بهشون بگه چه دردشه و اونا بفهمن و قبول نکنن . اون

وقت یکی هم آشنا درمی یاد و تو دانشگاه واسه بی نوا ابرو نمی دارن . اصلاً صلاح نیست . در ضمن مشکل این بنده ی خدا خیلی هم حاد نیست و آدم می ترسه گیر یکی بیفته که اذیتش کنه !

هنگامه تیر رو از کمان رها کرده بود و منتظر بود که تا بخوره به هدف!  
مهشید گفت :

-مشکلش در چه حدیه ؟ یعنی خواسته اش از اعمال خشونت چیه ؟  
هنگامه گفت :

-شما چقدر از این نوع مشکلات اطلاع دارین ؟  
مهشید غمگین نگاهی به چشمای مشکی و زیبای هنگامه کرد و گفت :  
-خیلی بیشتر از صورتون !

هنگامه آخرین تیر رو گذاشت تو کمان . به چشمای مهشید نگاه کرد و اروم گفت :

-علت این همه اطلاعات ، داشتن مشکلی درست نقطه ی مقابل مازوخیسمه  
نه ؟

مهشید سر به زیر گفت :

-فهمیدنش برای شمایی که با این مشکل یه جورایی سر و کار داشتن و دیدن این تابلو و جور کردن این پازل نباید سخت باشه درسته ؟

هنگامه دست مهشید رو گرفت و گفت :

-این موضوع خجالت نداره ! تو نباید خجالت بکشی ! چرا سرت رو انداختی  
پایین ؟

مهشید گفت :

-شوهرم منو با بی آبرویی طلاق داد! شهره ی عام و خاصم کرد. با من مثل یه تیکه اشغال برخورد کرد. خانواده ام طردم کردن. اذیت شدم! تنها شدم. به خاطر گ\*ن\*ا\*هی که نکردم مجازات شدم. اینا همش روح مریض و زخمی منو بیشتر خراشیدن. حرف زدن راجع به این موضوع اصلاً برام اسون نیست. هنگامه مهشید رو ب\*غ\*ل رو کرد و گفت:

-مشکلت ریشه یابی شده؟ می دونی چرا به این انحراف مبتلا شدی؟  
مهشید گفت:

تازه نوجوان شده بودم که مورد ت\*ج\*ا\*و\*زات مکرر عموی ناتیم قرار گرفتم. اذیتم می کرد. بدنم رو داغ می کرد و بهم سیلی میزد و موهامو می کشید. خشن شدم! بد شدم. رابطه ی ج.ن.س.ی رو فقط تو خشونت دیدم. وقتی اونقدر کم و سن و سال بودم که درست نمی دونستم مرد و زن چه فرقی باهم دارن، اولین مردی که سر راهم قرار گرفت یه محرم مبتلا به سادیسم بود. قبل از ازدواج نمی دونستم که این مشکل رو دارم. ولی بعد از ازدواج پی بردم که من با معاشقه راضی نمی شم. رفتم دکتر و اون موقع بود که فهمیدم چه خاکی به سرم شده! شوهرم پرونده ام رو گیر آورد و با اون رسوای زمین و زمانم کرد. بهم لقب ف.ا.ح.ش.ه دادن و منو از خود شون طرد کردن. من غیر از شوهرم حتی انگشتم هم به هیچ نامحرمی نخورده ولی اونارو حرم رو نابود کردن.  
هنگامه مهشید رو به خودش فشرد و گفت:

-همه چی درست می شه! شاید قسمت این بود که من واسطه ی به آرامش رسیدن دو انسان واقعی باشم. من شما دو تا رو به هم معرفی می کنم. شما زوج برازنده ای می شید.

مهشید خودش رو از آغ\*و\*ش هنگامه بیرون کشید و گفت:

-نه نه اینکارو نکن! من می ترسم. می ترسم دروغ باشه. می ترسم اونم مثل رضا باشه. من می خوام از ایران برم. برم جایی که به خاطر اینی که هستم، اینی که در به وجود اومدنش کوچکترین دخالتی نداشتم، بازم تحقیر نشم. ظاهر منو نبین. من خیلی متزلزلم!

هنگامه اشک گونه ی مهشید رو پاک رو کرد گفت:

-توکل! فقط و فقط به خدا توکل کن. تو پاکی. خدا آدمهای پاک رو دوست داره!

مهشید با خجالت گفت:

-حالا که درد منو می دونی، فکر نمی کنی که من نجسم؟

هنگامه اخمی کرده و گفت:

-این چه حرفیه؟ خدای من! با تو چیکار کردن؟ یعنی چی که نجسی؟ هر آدمی می تونه کلی مشکلات داشته! جسمی، روحی و... و تا زمانی که به احدی صدمه نزنه و موجب آزار کسی نشه، هر عقیده ای داشته باشه و هر مشکلی که با خودش یدک بشه، به خودش مربوطه و کسی نباید به خاطر اون بهش توهین کنه!

آروم باش و همه چی بسپر اول به خدا و بعدش به زمان!

رو نیمکت همیشگی تو ائل گلی نشسته بود. استرس داشت. واقعاً نمی دونست قراره چی بگه و چی بشنوه ولی بازم مایل بود که این ملاقات رو انجام بده! اینطوری حداقل تا آخر عمر خودش رو ملامت نمی کرد که چرا نفهمید اون دختر به چه دلیل اینطور بازیچه قرارش داده!

از دور مونا رو دید. سیگارش رو زیر پاش خاموش کرد و بلند شد. مونا با چهره ای بشاش بهش نزدیک شد. عجیب بود که دیگه اونو الهه ی زیبایی نمی دید. شاید به نظرش یه کم زیباتر از یه دختر معمولی بود. همین! مونا بهش نزدیک شد و با لبخند سلام کرد. پیروز هم سعی کرد لبخند بزنه. مونا گفت:

-دور استخر رو برگردیم؟

پیروز در حالی که با دست به سمت پله ها هدایتش می کرد گفت:  
-نه ممکنه کسی آشنا دربیاد و ما رو با هم ببینه بد بشه. امروز خیلی ها می یان اینجا!

مونا بی حرف پشت سر پیروز راه افتاد. وسطای راه. پیروز کنار پله ها رو سکو نشست و گفت:

-بشین اینجا! خلوت تره!

مونا نشست کنار پیروز و گفت:

-حس می کنم خیلی حالت خوب نیست! هنوزم معده ات درد می کنه؟  
اصلاً چرا اونجوری شدی؟ تو که چیزیت نبود؟  
پیروز گفت:

- فشار عصبی! لامصب بد دردیهِ . فیلو از پا می ندازه!

مونا آروم زمزمه کرد:

- حالا چی می شه پیروز؟ دیدی که بابام چطور شدید مخالفت کرد! چطور

می خوای راضیش کنی؟

پیروز لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

- اگه بگم می خوام بدزدمت و باهم فرار کنیم، چیکار می کنی؟

مونا هیجان زده گفت:

- راستی؟

با واکنشهایی که مونا نشون می داد، پیروز کم کم داشت به صحنه ای که چند

هفته پیش با چشم خودش دیده بود، شک می کرد. اگه مونا با چند تا پسر

دیگه هم دوسته؟ چرا برای فرار با پیروز اینقدر هیجان زده ست؟

خیلی نمی خواست این ملاقات رو کش بده. شاید برای مونا نه و مطمئناً برای

خودش آزار دهنده بود!

بی هوا پرسید:

- پسر اون شریک بابات، محسن بیاتی، اون چیکار می کنه؟ بابات چه

جوابی بهش داد؟

مونا بی تفاوت گفت:

- چه می دونم؟ من که مخالفم! ازش بدم می یاد!

اما پیروز اون لبخند های اغوا کننده ای رو که مونا به محسن رو می زد، به

خوبی به یاد داشت!

پیروز گفت:

-راستی کسی به اسم پیمان محمد یاری می شناسی؟

مونا خیلی ریلکس گفت:

-نه چطور؟

پیروز داشت از دست سیاست بازی بی نظیر مونا بدجور حرص می خورد.

دیگه تحمل مسخره شدن توسط این جغله بچه رو نداشت!

دست مونا رو محکم تو دستش گرفت. مونا متعجب به پیروز نگاه می کرد.

این همه ناپرهیزی از پیروز زاهد؟

پیروز تو چشمای مونا زل زد و گفت:

-بازی با مردی که سیزده، چهارده سال ازت بزرگتره، بهت حس غرور می ده

نه؟ چند بار به ریشم خندیدی؟ چند بار عشق واقعی رو مسخره کردی؟

مونا هنگ کرده بود. به معنای واقعی، همه ی بدنش، از جمله زبانش قفل

شده بود.

با تته پته گفت:

-چ...ی می...گی پیروز؟ کدوم بازی؟

پیروز تیر خلاص روزد:

-من سه هفته پیش، روز جمعه، تو همین پارک با پدرم قدم می زدم و تو رو با

محسن دیدم. دیدم چطور با هاش می خندی و دنیای دوربرت برات بی

مفهومه! در موردت تحقیق کردم. کاری که باید قبل از این دوستی انجام می

دادم. تو علاوه بر اون پسر بدبخت و من احمق، چند نفر دیگه رو هم

همینطوری پا در هوا نگه داشتی! اینکه کارت چقدر زشت و کثیفه بماند. فقط

او مدم ازت رو در رو، چشم در چشم پرسم که چرا این کارا رو می کنی؟ آگه یه زمانی بین من و تو عشق یک طرفه ای بود، حالا تبدیل شده به یه بی تفاوتی! یعنی واقعاً برام با غریبه ها هیچ فرقی نداری. ولی خیلی دلم می خواد لااقل به پاس احساسی که صادفانه به پات گذاشتم، بدونم چرا اینکارو کردی؟

مونا شروع کرد به گریه و چقدر پیروز از گریه متنفر بود.

میون حق هقش گفت:

-همیشه ی خدا به خاطر دختر بودنم تحقیر شدم. ظاهراً اینطور نبود. ولی چون دختر بودم همیشه باید یکی هوامو می داشت و من از این حرکت متنفر بودم. همه چی در اختیارم بود اما هرگز از پدرم که عاشقانه می پرستیدمش، محبتی ندیدم. تحت تدابیر امنیتی رفتن و او مدن آزاردهنده ترین خاطرات کودکی و نوجوانی منو تشکیل می دن. عقده ای شدم. دلم می خواست محبت هر مردی رو که سر راهم قرار داشت رو مال خودم کنم. دلم می خواست از اون دایره ی تنگ امنیتی که برام ساخته بود فرار کنم. اما به خدا قسم من واقعاً تو رو دوست دارم. با تو بودن برام محدودیت نداشت. تو یه دید دیگه بهم دادی! تو خیلی خوبی پیروز! تو به درس اهمیت می دی. تو می خواستی من برم دانشگاه. چیزی که بابام اصلاً براش مهم نبود. من ناسازگاری کردم با هر قانونی که اون تعیین کرده بود. اون منو نمی دید. فکر می کرد آگه برام همه چی بخره یعنی من خوشبختم. اما من خوشبخت نیستم!

پیروز بلند شد. مونا پارچه ی شلوارش رو گرفت و گفت:

-نرو پیروز!

پیروز پوزخندی زد و گفت:



-شکر کن به قول بابات اونقدر سنی ازم گذشته که بچه بازیت رو با یه بچه بازی بدتر جواب ندام . اما به عنوان یه دوست که نمی شه گفت ، به عنوان یه آشنا این نصیحت رو ازم قبول کن !

-دیگه با هیچ مردی اینکارو نکن ! ممکنه همه به صبوری من نبا شن . آبرویی از تو خانواده ات می برن که دیگه نتونی تو این شهر بمونی . سعی کن فقط محبت یه مرد رو مال خودت کنی ! فقط یکی !

پیروز دستاشو تو جیبش فرو کرد و راه افتاد . حس سبکی بهش دست داده بود . حالا احساس می کرد راحت تر می تونه نفس بکشه .

\*\*\*\*\*

ما شینش تو تعمیرگاه بود . برای همین یه مقدار دیر به موسسه رسید . پیروز تا دیدش ، پیش پاش بلند شد . هنگامه در حالی که نفس نفس می زد ، اونو دعوت به نشستن کرد .

پیروز گفت :

-دیر کردین ، مشکلی که پیش نیومده ؟

هنگامه دفتر حضور غیاب رو برداشت و گفت :

-مشکل که نه . ماشینم تعمیرگاهه . بی ماشین هم زودتر از این نتونستم خودمو برسونم .

بعد هم با اجازه ای گفت و رفت سر کلاسش .

بعد از آخرین کلاس که او مد دفتر ، دید پیروز مشغول نوشته و متوجه حضورش نیست . برای چند ثانیه ای ، پسر عمه اش رو نگاه کرد . پیروزی که

این روزها هنگامه می دیدش ، کلی با پیروز روز اول فرق داشت . دیگه اون غرور و اون بی توجهی سابق ، خیلی تو حرکات و سکناتش مشهود نبود . درسته که همچنان مرد کم حرف بودی و هنوز هم غرور جزء لاینفک رفتارش به حساب می اومد اما از درجه ی شدتش ، به وضوح کم شده بود . سرفه ای کرد و با این کار پیروز سرش رو از انبوه کاغذ بالا آورد . با دیدن هنگامه لبخند کمرنگی نشست رو لبش . عینکش رو در آورد و گفت :  
خسته نباشین . اگه چند لحظه منتظر بشین . جمع می کنم با هم بریم . آخرین کلاس طبق معمول مال هنگامه بود و همه ی اساتید رفته بودن .  
هنگامه گفت :

-باهم ؟ کجا بریم ؟

پیروز گفت :

-مگه نگفتین ماشین ندارین ؟ خوب من امروز یه مقدار زودتر تعطیل می کنم و می رسونمتون . با یه کم دیر رفتن شما و یه مقدار زود رفتن من ، می شه قضیه رو حل کرد . این وقت شب ، درست نیست بدون ماشین ، خودتون برین خونه !

هنگامه نشست و گفت :

-ممنون ! ولی برای شما زحمت مضاعفه !

پیروز در حالی که کاغذ هاشو مرتب می کرد گفت :

-چه زحمتی ؟ مسیرمون یکپه دیگه !

نیم ساعت بعد هنگامه در حالی که هم از رفتن با پیروز به جای تاکسی ، خرسند بود و هم به خاطر خود پیروز که شخصیت چندان دلچسبی نداشت ، معذب ، سوار پرشیای پیروز شد .

پیروز خیلی آروم رانندگی می کرد و مثل اغلب مردا برای چند ماشین جلو افتادن ، مدام باندش رو عوض نمی کرد . بیست دقیقه از راه افتادنشون گذشته بود که پیروز دست برد و پخش ماشین رو روشن کرد . آهنگ بی کلام و گوشنواز پیانو ، فضای ماشین رو پر کرد . هر نت آهنگی که پخش می شد ، انگار به روح لطیف هنگامه آرامش تزریق می کرد . با اینکه از جو ایجاد شده خیلی راضی و خرسند بود ولی این رضایت نمی تونست حس تعجبش رو هم پوشانی کنه ! پیروز و این همه لطافت ؟ اصلاً بهش نمی یاد ! این جمله بود که هنگامه مدام تو ذهنش مرور می کرد و همین مرور ، لبخند ناخودآگاهی رو به لبش آورد . گویا این لبخند از نگاه تیز پیروز پنهون نمونه بود . چون در حالی که حواسش به رانندگیش بود گفت :

-می تونم بپرسم چی باعث شده بخندین ؟

هنگامه که کاملاً رفته بود تو حس ، متعجب برگشت سمت پیروز و گفت :

-من خندیدم ؟

پیروز راهنما زد و پچید تو خیابونی که به منزل داییش منتهی می شد و گفت :

-بله ! خندیدین !

هنگامه لبخند کمرنگی زد و گفت :

-اگه نخوام دروغ بگم ، به تناقض شناختی که از شما بدست اوردم و این آهنگ لایت و ارامبخش ، لبخند زدم .

پیروز جلوی منزل داییش نگه داشت و کامل برگشت سمت هنگامه و گفت :

-تناقض من با این آهنگ ؟ یعنی منظورتون اینکه به من نمی یاد همچین آهنگی گوش بدم ؟

هنگامه با لبخند گفت :

-دقیقاً

پیروز ابروهاشو بالا برد و گفت :

-ولی من همیشه اینطور آهنگا رو گوش می دم . به نظر شما به من می یاد چی گوش کنم ؟

هنگامه به کم فکر کرد و گفت :

-موسیقی پاپ اونم از نوع با کلامش !

پیروز گفت :

-نمی دونم چی بگم ! ولی تنها نتیجه ای که می شه گرفت اینه که شما شناخت درستی از من ندارین !

هنگامه جدی شد و گفت :

-قطعاً همینطوره ! ما با وجود نسبت نزدیک فامیلی به علت وجود بعد مسافت ، ارتباط خیلی کمی با هم داشتیم و همین می تونه رو شناختمون از همدیگه

به عنوان پسر عمه ، دختر دایی ، تاثیر منفی بذاره !

هنگامه مکثی کرد و ادامه داد :

-ممنون از زحمتی که کشیدین! واقعاً خسته بودم. آگه خسته نیستین ماشین رو خاموش کنید و یه چایی تلخ مهمون ما با شین. مامان و بابا خو شحال می شن.

برخلاف انتظار هنگامه، پیروز سویچ رو برعکس چرخوند و گفت:

-نه خسته نیستم. چایی زن دایی هم خوردن داره.

هنگامه از تغییر رفتار پیروز متعجب بود. حس می کرد یخ پیروز آب شده و دیگه اون مرد اخمو و مغرور چند وقت پیش نیست.

پیروز و هنگامه هر دو با هم وارد خونه شدن و فریبا و محسن از اینکه اینا رو با هم می بینن اونم این وقت شب تعجب کرده بودن که با توضیح مختصر هنگامه قانع شدن.

پیروز مشغول صحبت با محسن بود که هنگامه در حالی که لباساش رو عوض کرده بود، با سینی چایی وارد پذیرایی شد. پیروز نیم نگاهی به هنگامه و لباس مرتبش کرد و دوباره مشغول صحبت با داییش شد.

فریبا هم بعد از چند دقیقه اومد تو پذیرایی و همه رو دعوت کرد برن سر میز برای شام.

موقع صرف شام، فریبا مدام به محسن اشاره می کرد که یعنی بگو! به عقیده یفریبا حضور پیروز این امکان رو فراهم می کرد که هنگامه خجالت بکشه و زیاد مخالفت نکنه. برای همین اصرار داشت که تا پیروز اینجاست و هنگامه نمی تونه زیاد سر و صدا کنه، محسن جریان رو به هنگامه بگه. هنگامه هم

متوجه چشم ابرو او مدن اینا به هم شده بود ولی هیچی نمی گفت . بلاخره محسن لب از لب باز کرد و گفت :

-دخترم!

هنگامه برگشت سمت پدرش و گفت :

-بله ؟

محسن نگاهی م\*م\*س\*تاصل حواله ی فریبا کرد و گفت :

-خانم احمدی بازم تماس گرفته بودن!

هنگامه اخمی کرد و گفت :

-ایشون قبلاً جوابشون رو گرفتن پدر جون . چه نیازی به همه کش و واکش ؟

محسن رو کرد به فریبا و گفت :

-والا منم همینو می گم ! اما نظر مادرت غیر از اینه !

فریبا قاشقش رو گذاشت تو بشقاب و گفت :

-یه دلیل قانع کننده بیار ، اگه من حرف اضافی زدم ! نه تنها من ، بلکه خود

اون بنده خداها هم می خوان بدونن عیب پسرشون چیه که تو اینطوری ندید

ردش می کنی !

هنگامه که غذا رسماً کوفتش شده بود . دهنش رو با دستمال پاک کرد و گفت

:

-من ندید ردش نمی کنم ! من اینجوریم مامان ؟ لابد یه چیزی هست دیگه !

اصلاً می دونید چیه ؟ می گم ! خسته شدم از اینهمه اصرار بی خود ! به جای

اصرار به من ، خانم احمدی دو روز پسرش رو زیر نظر بگیره همه چی

دستگیرش می شه ! ردش می کنم ، چون پسر صاف و صادقی نیست ! چون

بارها تو ماشینش دختری رنگارنگ دیدم! دخترایی که هیچ شباهتی به من ندارند! ظاهراً آقا با همه قشری مرادوی نزدیک دارن. من نمی خواستم آبروش رو جلوی شما و خانوادش ببرم و بگم چرا نمی خوامش. ولی حالا که به خاطر این نگفتن، خودم دارم زیر سوال می رم، مجبورم به شما بگم. شما هم اگه صلاح دونستین، بهشون بگین چرا بجوابم منفییه. اگر نه که خودتون به جوری سنبلش کنید!

محسن که از جواب هنگامه خرسند بود گفت:

-همینو می خواستی فریبا جان؟ وقتی هنگامه که خودش دختر عاقل و بالغیه می گه نه، حتماً یه دلیل محکم پشت این جوابش خوابیده! چه اصراری داری که از همه چی سر در بیاری عزیز من؟

فریبا که خلع صلاح شده بود گفت:

-اگه اینطوره، فردا بهش خبر می دم که قطعاً جوابت منفییه.

هنگامه لبخندی زد و در حالی که از مطرح شدن این موضوع جلوی پیروز اصلاً راضی نبود گفت:

-شما رو نمی دونم ولی اگه قرار بود من بهشون بگم، دلیلش رو نمی گفتم. شاید اون پسر دوست نداشته باشه! کار صحیحی نیست.

فریبا در حالی که کاملاً گرفته بود گفت:

-البته که نمی گم دخترم! خودم یه جوری قضیه رو جمع می کنم! پیروز که در سکوت غذاش رو تا آخر خورده بود، از فریبا بابت شام خوشمزه اش تشکر کرد و همراه محسن میز غذا رو ترک کرد.

هنگامه هر کاری کرد، فریبا نداشت که میزو جمع کنه و از دختر خسته اش خواست که تو پذیرایی به پدر و پسر عمه اش ملحق بشه و استراحت کنه. هنگامه هم دیگه زیاد اصرار نکرد و چند دقیقه بعد، راهی پذیرایی شد. پیروز که انگار به زور خودش رو تا اون لحظه نگه داشته بود، با لحنی که سعی داشت عادی جلوه کنه گفت:

-اینا خانم احمدی کیه دایی؟

محسن خودش رو رو اولین مبل ولو کرد و گفت:

-همسایه ی روبرویی. پسرش خواستگار هنگامه ست. شوهرش کارگاه تراش ابزار داره! پسرش هم که مهندس مکانیکه پیش باباش کار می کنه. وضعشون بدک نیست. از اون سمج های سریشان! دوست ندارم پشت سر ملت حرف بزنم ولی خوب بابا مردم حق دارم به یه خواستگار جواب منفی بدن یا نه؟ حالا به هر دلیل! جوابتون رو دادیم؟ دیگه ول کنید دیگه! ما یه ساله گاه و بی گاه این موضوع رو می کشیم و سطر و اعصاب این دختر بینوا رو و هم به هم می ریزیم. آخرش هم مجبور شد بگه چرا جوابشون می کنه!

همون موقع هنگامه هم به اونا ملحق شد و محسن صحبتش رو نیمه کاره ول کرد.

هنگامه نزدیک پدرش نشست و گفت:

-بابا می خوام یه مهمونی بگیرم و چند نفر از اساتید دانشگاه و چند نفر از دوستانم و بچه های هنرکده رو دعوت کنم!

محسن لبخندی زد و گفت:

-چه خوب! خیر باشه بابا! به چه مناسبت می خوای اینکارو بکنی؟



هنگامه اخمی کرد و گفت :

-یعنی حدسش اینقدر مشکله ؟ یه نیگابه تقویم بندازین ، متوجه می شین !

محسن چند لحظه ای فکر کرد و گفت :

-برای تولدت ؟

هنگامه گفت :

-احسنت ! والا تا بوده ملت واسه بچشون تولد گرفتن . حالا من دارم برای

خودم می گیرم و تازه یاد شما هم می ندازم که تولدم نزدیکه !

محسن دستش رو انداخت دور گردن هنگامه و پیشونیش رو ب\*و\*سید و

گفت :

-بچه رو خوب اومدی ! شما الان سی سالت داره تموم می شه ! بچه به حساب

نمی یای ! واسه همین یادم نبود !

هنگامه اخمی کرد و گفت :

-یه وقت تو جواب نمونیدا .

پیروز رو به هنگامه گفت :

-برای چه روزی می خواین مراسم بگیرین ؟

هنگامه گفت :

-دو هفته ی دیگه . تولدم پنج شنبه می شه ولی برای اینکه مهمونام راحت تر

بتونن شرکت کنن ، می ندازم جمعه .

\*\*\*\*\*

دعوت کردن از نریمان برایش سخت بود. نمی دونست اصلاً چطور باید موضوع رو بیان کنه! هم خجالت می کشید و هم می ترسید بهش بربخوره. کلی سبک سنگین کرد تا بالاخره دیالوگی رو که به نظرش سنگین تر و پسندیده تر بود، انتخاب کرد و شماره اش رو گرفت. با موبایلش زنگ زده بود به موبایل نریمان. اینطوری یه مقدار فضا از حالت کاری به سمت صمیمی تغییر می کرد و این بهتر بود به نظرش.

نریمان گرم گیرا گفت:

-بله؟

هنگامه آروم سلام کرد و صبح بخیر گفت.

نریمان خیلی موقر حال خودش و خانواده اش رو پرسید و گفت:

-من در خدمتم خانم دکتر!

هنگامه نفسی تازه کرد و گفت:

-من پنج شنبه ی آینده سی سالم تموم می شه و چون دارم پیر می شم می خوام یه جشن بگیرم. البته جمعه جشن می گیرم. می خواستم اگه قابل بدونین شما هم تشریف بیارین!

نریمان با صدای بشاشی گفت:

-البته! باعث افتخاره! ضمناً تولدتون رو پیشاپیش تبریک می گم.

هنگامه که رسیده بود به قسمت مشکل کار، نفس عمیقی کشید و گفت:

-دکتر زاهدیان؟

نریمان که از تن صدای هنگامه حس کرده بود یه چیز دیگه غیر از اون تولد این

وسط هست با صدای ارومی گفت:

-بله ؟ مورد دیگه ای هم هست ؟

هنگامه گفت :

-بله ! راستش من قصد دارم تو اون مهمونی شما رو با یه نفر آشنا کنم !

نریمان با تردید پرسید :

-یه خانم ؟

هنگامه گفت :

-بله !

نریمان خندید و گفت :

-می خوایین کامل از شرم راحت بشین ؟ شما که جریان رو می دونید ! می

دونید نمی شه به هرکسی اعتماد کرد . البته بهتون اعتماد دارم ولی رو چه

حسابی می خوایین منو به کسی معرفی کنید ؟

هنگامه گفت :

-عرض می کنم ! یه چند لحظه اگه تحمل بفرمایید . همه چی رو عرض می

کنم !

-بذارید همین اول کار بگم که دوستم گرایشاتی درست برعکس شما رو داره

. یعنی درست نقطه ی مقابل شماست .

نریمان پرسید :

-و شما اینو از کجا فهمیدید ؟

هنگامه که داشت از دست سوالهای بی مقدمه ی نریمان عصبی می شد گفت

:

-ایشون قبلاً ازدواج کردن و به خاطر همین گرایشات با شوهرشون به مشکل برخوردن و طلاق گرفتن . ظاهراً با وجود تلاش مهشید برای پنهان کردن خواسته هاش ، شوهرش پرونده ی پزشکیشو گیر می یاره و با تحقیر طلاقش می ده ! دوستم به خاطر همین موضوع که تو ایران این موضوع جا افتاده نیست و همه طردش کردن می خواد از ایران بره . اما من فکر می کنم ایشون شاید همون کسی باشه که شما باهاش به آرامش برسین . البته من نظر اضافی نمی دم . وظیمه شما رو به هم معرفی کنم . دکتر زاهدیان ! ارزشش رو داره که امتحانش کنید ! شاید واقعاً اون نیمه ی گمشده ، دوست من باشه!

نریمان ساکت بود .

هنگامه می ترسید بهش برخوردی باشه.

با ترید گفت :

-شما از دستم ناراحت شدین ؟

نریمان گفت :

-البته که نه ! ناراحت نیستم . بیشتر متعجبم ! فکر نمی کردم اینجا تو ایران با همچین کیسی برخورد کنم . برام تازگی داره ! دوستتون می دونن من کیم ؟ می دونن مبتلا به چیم ؟

هنگامه به این تیکه زیاد فکر کرده بود که به مهشید بگه نریمان از گرایشات تو با خبر نیست و به نریمان بگه مهشید نمی دونه تو چته . ولی دست آخر باز رسید به صداقت . اگه قسمت هم باشن ، بهتره از اول بدونن پا تو چه راهی می ذارن . بنابراین گفت:

-بله می دونن. واقعیتش به خاطر برخورد زشتی که شوهر سابق و همینطور خانواده ی خودش با بیماری مهشید داشتن ، اون یه مقدار از مردها گریزان شده . بنابراین مجبور بودم براش یه کم توضیح بدم .  
نریمان گفت :

-می تو نم سطح تحصیلاتشون رو بپرسم ؟  
هنگامه با خنده گفت :

-چه عجب ؟ وقتی برای مهشید از شما گفتم ، اولین سوالی که کرد سطح تحصیلات و شغلتون بود . شما این موضوع رو گذاشتین برای آخر . به هر حال باید خدمتتون عرض کنم که ایشون فوق صنایع غذایی دارن و مدیر بخش کیفیت کارخانه صنایع لبنی .... اجازه بدین اسم کارخونه رو فعلاً نگم . چون به ایشون هم نگفتم که شما کجا تدریس می کنید . اگه مایل به آشنایی بیشتر بودین . خودتون می تونید تو مهمونی از شغل و موقعیت خودتون برای هم بگین !

نریمان گفت :

-اشکالی نداره ! پس جمعه ی هفته ی آینده به دو دلیل خیلی مهم ، خدمت می رسم . هم جهت عرض تسلیت به خاطر بالا رفتن سنتون و هم دیدن دوستتون .

وقتی بعد از تعارفات معمول ، تماس قطع شد ، هنگامه به قدری خسته بود که حس می کرد به جای فرهاد ، این بوده بیستون رو کننده .

\*\*\*\*\*

هم خودش ، هم مادرش کلی زحمت کشیده بودن و همه چیز رو هم خانگی درست کرده بودند . هنگامه یه ساعت قبل از اینکه مهمونا بیان رفت بالا تو اتاقش که حاضر بشه . انصافاً پیروز هم کلی کمک کرده بود و درست مثل پسر خونه ، کلی از کارهای مردونه رو انجام داده بود . هنگامه یه پیراهن ماکسی آستین بلند مشکلی به تن کرده بود . شال سفیدی هم سر کرد . یه مقدار ارایش ملیح هم کرد و به نظر خودش که کفایت می کرد . کفشای سفیدش رو پاش کرد . تنها ناپرهیزی ای که کرده بود این بود که جوراب نپوشیده بود و ناخونای پاهاشم لاک سفید زده بود . پاهای کوچیک و قشنگش رو تو کفشای سفید و جلو بازش با اون ناخونهای بلند و یک دست ، حساسی جذاب شده بود .

درست مثل پرنسس شهر جادو آروم از پله ها پایین اومد . پیروز تو پذیرایی مشغول جا به جایی دو تا از عسلی هایی بود که فریبا می گفت جاشون مناسب نیست . با دیدن هنگامه سر هر سه نفر به سمت هنگامه برگشت .

هنگامه با لبخند همیشگی گفت :

-چیه ؟ خوشگل ندیدین ؟

محسن با خنده گفت :

-نه والله ! بس که از این ناپرهیزی ها نمی کنی ، چشمون چهارتا می شه ، هیز بازی در میاریم .

هنگامه با تعجب به لباسش نگاهی کرد و گفت :

-بابا این لباس که با مانتو فرقی نداره ! باز مانتوم کوتاهه ولی این تا میچ پامه .

من الان کجا ناپرهیزی کردم ؟

محسن در حالی که دوباره مشغول اجرای اوامر فریبا شد گفت :

-نمی دونم چیکار کردی ولی خوشگل شدی بابا .

پیروز در حالی که هنوز زیر چشمی هنگامه رو نگاه می کرد با اینکه زبانا

هیچی نگفت ، اما تو دلش اعتراف کرد که دختر داییش از نظر جذابیت ، دختر

منحصر به فردیه !

کم کم مهمونا رسیدن و هنگامه با همه خوش و بش می کرد . پیروز هم ذاتاً

پسر خوش پوش و جذابی بود ، ظاهراً خیلی زود مورد توجه دو ستای هنگامه

قرار گرفته بود . نغمه هم اومده بود . اما تحت تدابیر امنیتی شدید . از خونه

شون تا خونه ی هنگامه راهی نبود ولی علی رضا سه ساعته اونو آورده بود .

یعنی در حد لاکپشت .

مهشید زودتر از نریمان اومده بود و به گوشه اروم نشست . پیروز بعد از

دیدن مهشید ، هنگامه رو صدا کرد و کشید به گوشه و گفت :

-اینو برای چی دعوت کردی ؟

هنگامه اخمی کرد و گفت :

-چرا نکنم؟ اونم غریبه ، کسی رو نداره! بهش خوش می گذره!

پیروز ابرویی بالا انداخت و گفت :

-پس پرونده اش رو درآوردی ؟

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-چه جورم!

بعد از همونجا گفت :

-خوش آمدین دکتر!

پیروز برگشت عقب و با دیدن زاهدیان کم مونده بود از تعجب شاخ دربیاره!  
یه مقدار به علاقه ی زاهدیان به هنگامه شک کرده بود ولی اینکه هنگامه هم  
اونو بخواد و برای همین دعوتش کرده باشه به جمع کاملاً خصوصی و دوستانه  
، انگار ته دلش رو قلقلک می داد .

هر کس دیگه ای بود پیروز محلش نمی داد . ولی زاهدیان مدیر گروه عمران  
بود و پیروز بایستی بهش احترام می داشت و خوش آمد گویی می کرد .  
ناخودآگاه یه جور مالکانه کنار هنگامه ایستاد و با زاهدیان دست داد و کاملاً  
رسمی خوش آمد گفت :

نریمان رو به هنگامه گفت :

-به خاطر پیر شدنتون تسلیت می گم!

هنگامه ملیح خندید و گفت :

-ممنون به خاطر اینکه تشریف آوردین .

پیروز که از صمیمیت ظاهری نریمان و هنگامه اصلاً راضی نبود ، دست  
گذاشت پشت نریمان و اون به سمت میز دسر هدایت کرد و گفت :

-از خودتون پذیرایی کنید دکتر!

اما هنگامه نداشت پیروز نریمان رو بیره و رو به زاهدیان گفت:

-یه نفر اینجاست که من خیلی دوست دارم شما رو باهاش آشنا کنم!

نریمان لبخندی زد و گفت :

-باعث افتخاره .



پیروز اصلاً نمی فهمید چه مرگشه . نریمان و هنگامه رو بی صدا ترک کرد و هنگامه هم اصلاً متوجه نشد که پیروز کنارشون نیست .

هنگامه نریمان رو به سمت مهشید که به خاطر تازه وارد بودن احساس غریبی می کرد و یه گوشه بشقاب به دست نشسته بود هدایت کرد و وقتی مهشید رو متوجه خودشون دید ، لبخندی زد و رو به نریمان گفت :

-ایشون دوست خیلی خوب من ، خانم مهشید زند هستن .

مهشید پیش پای نریمان بلند شد و نریمان زل زد به دختری بی نهایت آشنا با فامیلی اشنا تر .

نریمان جووری مسخ مهشید شده که هنگامه با سرفه ای مصلحتی اونو به خودش آورد .

مهشید با صدایی به غایت آشنا گفت :

-خوشبختم !

نریمان لبهاشو تر کرد و گفت :

-نریمان زاهدیان هستم و از آشنایون خوشبختم .

نریمان در حالی که تو دلش به شانس گند خودش بد و بیراه می گفت ، رو به مهشید با تردید گفت:

-شما احیاناً خواهری به اسم فریال ندارین ؟

هنگامه با تعجب به نریمان نگاه کرد . فکر نمی کرد اینا آشنا در بیان .

مهشید وحشت زده نگاهی به هنگامه کرد و رو به نریمان گفت :

-فریال برادر زاده ی منه ! شما می شناسیدشون ؟

نریمان که از خواهر نبودن فریال و مهشید به مقدار اروم تر شده بود گفت :

-ایشون دانشجوی من هستن . شباهت بی اندازه ی شما و همینطور فامیلی مشترک ، این امر رو تو ذهنم مشبه کرده بود که لابد خواهرین . آخه بدجور به هم شبیه هستین .

و تو دلش گفت اینم از شانس گند توه نریمان خان که دختری که شاید مناسب باشه ، عمه ی عاشقت از اب درمی یاد .

هنگامه که خیالش به مقدار راحت شده بود ، گفت :

-من باید برم به بقیه ی مهمونام سر بزنم . لطفاً از خودتون پذیرایی کنید .  
پیروز دماغ گوشه ای از پذیرایی ایستاده بود . وقتی هنگامه از کنارش رد می شد گفت :

-می خوای چیکار کنی دختر دایی ؟

هنگامه متعجب برگشت سمت پیروز و گفت :

-در چه موردی ؟

پیروز با اشاره به مهشید و زاهدیان که باهم مشغول گفتگو بودن ، گفت :

-در مورد اون دو تا ! نگو که اتفاقی خواستی اشنانشون کنی ! زاهدیان بهت سپرده که براش زن پیدا کنی ؟

هنگامه اخمی کرد و گفت :

-پیروز؟ این چه حرفیه ؟

این اولین بار بود که هنگامه به جای لفظ پسر عمه ، اسم پیروز رو صدا می کرد .

خودشم فهمید که سوتی داده ولی به روی خودش نیاورد و گفت :

-اصلاً اینطور نیست . من خودم به این نتیجه رسیدم که اینا می تونن به درد هم بخورن . هر دو سورپرایزن الان .

پیروز ابرویی بالا انداخت و گفت :

-بنگاه هم سریابی راه انداختی ؟ اگه اینطوره اول مجردای فامیل رو تو اولویت بذار .

هنگامه از بی پروایی و رفتار عجیب پیروز حساسی دلخور شده بود و دلیل این حسادت پیروز رو فقط علاقه اش به مهشید می تونست تعبیر کنه . لابد به مهشید نظر داشت که از حضور زاهدیان کنارش ناراحت بود . با عصبانیتی که کمتر ازش سر می زد گفت :

-اون زن به درد تو نمی خوره پسر عمه ! همه چی رو نمی تونم بگم . ولی مطمئن باش اگه گزینه ی خوبی برات بود ، حواله ی زاهدیان نمی کردمش .

بعد انگار که یه شیطنت زیر پوستی بخواد قلقلکش بده گفت :

-در ضمن خوویت نداره آدم وقتی از فرد مورد علاقه اش دور می شه ، فکرش رو بذاره کنار ! اونی که الان تو تبریز منتظرتونه فکر کنم خوشش نیاد که به کسی غیر از اون فکر کنی .

هنگامه نه تحقیر می کرد نه قضاوت . آروم بود . ولی وقتی کسی در حد انفجار عصبیش می کرد ، یه مقدار زبونش تند می شد . خوب همه یه عیبایی دارن

دیگه !

\*\*\*\*\*

پیروز کاملاً جا خورد و قبل از اینکه بخواد به خودش بیاد و جوابی به هنگامه بده ، هنگامه به یه سمت دیگه خرامید .

موقع شام هنگامه همه ی حواسش به مهشید و نریمان بود که ظاهراً یه کم از اون حالت رسمی و اتوکشیده خارج شده بودن و کنار هم مشغول خوردن بودن . خودش اصلاً شام نخورد . همش بین مهمونای عزیزش می چرخید تا اگه کم و کسری داشته باشن بهشون برسه . اما دور و بر پیروز آفتابی نمی شد.

به قول مامانش ، نیشش زده بود می ترسید پیروز هم از پادزهر استفاده کنه ! از اینور پیروز هم اونقدر تو شوک حرف هنگامه فرو رفته بود که بقیه ی مجلس رسماً زهر مارش شد و داشت می شد همون پیروز بد اخم همیشگی ! تنها راهی که به نظرش میرسید توسط اون هنگامه از وجود مونا با خبر شده باشه ، مادرش بود . هر چی بیشتر فکر می کرد ، بیشتر به این نتیجه می رسید که راپورت اینکارو مادرش داده و بس وگرنه هنگامه از کجا وجود یه معشوق تو تبریز رو می تونست بفهمه.

بعد از شام نوبت باز کردن کادوها رسید. همه ی دوستای هنگامه به نوعی شرمند اش کرده بودن. علیرضا و نغمه یه ربع سکه هدیه دادن. مهشید یه پیراهن مجلسی قشنگ به رنگ قرمز عنابی کادو آورده بود. نریمان یه ساعت ظریف نقره براش آورده بود ولی کادو پیروز خیلی خاص و قیمتی بود. یه سرویس ظریف طلا. این سرویس طلا هر چند ظریف بود ولی به عنوان کادو یه پسر عمه ی نه چندان صمیمی ، خیلی سنگین به حساب می اومد. اما پیروز نداشت این فکر خیلی تو مغز هنگامه جولان بده و بعد از باز شدن کادوش سریع گفت :

-این کادو از طرف مامان و بابا هم هست . دیدن نمی تونن به خاطر مدرسه ی پدرام خودشون بیان . منو وکیل کردن که برات کادو بخرم . خلاصه ببخشین دیگه سلیقه ی مردونه راست اینکارا نیست .

هنگامه صمیمانه از بابت سلیقه ی خوب پیروز و همینطور زحمت مضاعفی که کشیده بود تشکر کرد .

مهمانی به بهترین شکل ممکن برگزار شد و همه بهشون خیلی خوش گذشته بود . موقع خدا حافظی نریمان یه مقدار به هنگامه نزدیک شدو البته این نزدیکی از چشم تیز پیروز مخفی نمودند وبعد آروم گفت:

تشکر مضاعف خانم دکتر ! هم بابت این ضیافت بی نظیر و هم به خاطر آشنایی با خانم زند .

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-من از شما ممنونم. هم بابت حضورتون و هم اعتمادی که تو این مورد بهم کردین . امیدوارم با هم به نتایج خوبی برسین .

مهشید هم موقع خدا حافظی ، هنگامه روب\*غ\*ال کرد و دم گوشش گفت:

-مرسی عزیزم! همه چی خیلی عالی بود !

هنگامه با شیطنت گفت:

این همه چی شامل دکتر زاهدیان هم می شه دیگه نه ؟

مهشید لبخندی زد و گفت :

-هنوز خیلی زوده که در مورد ایشون نظر بدم . ولی ظاهرش اوکی رو گرفت .

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-ایشالله باطنش هم اوکی رو بگیره.

بعد از رفتن مهمونا ، فریبا رو به پیروز گفت :

-امروز همه جوړه ما رو شرمنده کردی پسرم ! الان دیر وقته ، اگه اینجا راحتی ، شب رو اینجا بد بگذرون و دیگه این وقت شب نرو.

پیروز هم که خستگی از سر و روش می بارید خودش رو اولین مبل ولو کرد و با لبخند رو به فریبا گفت :

-پیشنهاد خیلی خوبی بود زن دایی ! نا ندارم از اینجا تا آشپزخونه برم خداییش.

هنگامه هم خسته بود . پاهاش درد می کرد . خم شد و کفشاش رو از پاش در

آورد. فریبا گفت چایی می خورین بیارم ؟

پیروز گفت :

-وای نه زن دایی . داریم می ترکیم !

هنگامه آروم داشت پاهاشو ماساژ می داد. پیروز برای لحظه ای به این صحنه توجه کرد ولی زود نگاهش رو گرفت . پیروز اهل چشم چرانی نبود ! هم خودش حجاب مردانه رو رعایت می کرد و هم به احدی به یه چشم دیگه نگاه نمی کرد .

هنگامه رو به فریبا گفت:

مامان من هلاکم . می شه جمع و جور کردن رو بذاریم واسه فردا ؟ من تا ظهر کلاس ندارم . می تونیم صبح جمع کنیم .

محسن با لبخند گفت :

شما برین بخوابین . من فردا هستم و به مامانت کمک می کنم .

پیروز بلند شد و گفت :

اگه اجازه بدین منم برم بخوابم. چشم باز نمی شه!

محسن خندید و گفت :

آره دایی جان برین بخوابین . شما ها فردا کلی گیر و گرفتاری دارین. در ضمن بازم بابت زحمتی که خودت و بابا و مامان کشیدن تشکر می کنم . حسابی شرمنده مون کردین .

پیروز تشکر کرد و راهی همون اتاقی شد که وقتی تو این خونه ساکن بود ، توش می خوابید.

هنگامه هم بعد از رفتن پیروز ، رفت بالا . حوصله ی مسواک نداشت . فقط با دستمال مرطوب یه دستی به صورتش کشید و لباسش رو عوض و خزید زیر پتو.

ساعت پنج و نیم بود که با صدای زنگ گوشیش بیدار شد . خواب آلود شالی انداخت رو سرش و راهی دستشویی شد تا وضو بگیره. موقع عبور از جلوی اتاق پیروز صدای زمزمه ی نماز پیروز ، برای لحظه ای اونو جلوی در میخکوب کرد. پیروز و نماز ؟ اونم دقیقاً همون صبحی که شبش تا ساعت دو بیدار بوده ؟ آهنربایی نامرئی اون به سمت اتاق کشوند . اتاق تاریک بود . تنها نوری که فضای اتاق رو قابل دید می کرد . نور چراغ حیاط بود. زمزمه ربنا آتنای پیروز ، با اون صدای بم مردانه ، انگار کلامی جادویی بود که روان هنگامه رو با لطافت تمام مجذوب می کرد. تکیه داد به چهارچوبه ی در و مسحور به صدای راز و نیاز پیروز با خدا گوش کرد .

سلام نماز پیروز که تموم شد انگار نیرویی نامرئی هنگامه ی به خلسه رفته رو بیدار کرد تا قبل از اینکه پیروز سر از سجاده برداره ، از جلوی اتاقش کنار بره ! بارها و بارها با صوت قرآن پدر و صدای راز نیازش به آرامش رسیده بود . اما صدای پیروزیه جور دیگه بود . آرامشی که به سلول به سلول هنگامه تزریق شده بود ، از جنس دیگری بود . وضو گرفت و به اتاقش برگشت . سجاده اش رو پهن کرد و قامت بست . اما فقط خدا می دونست که تو نمازش حواسش به مرد پشت تیغه ی گچی بود .

نمازش که تموم شد . همونطور بی حرکت نشست سر سجاده ! نمی دونست این حس چیه . ولی هر چی که بود قشنگ بود . نمی دونست پیروز اهل نمازه ! بخصوص که بیدار شدنش برای نماز صبحی که شبش رو نخوابیده بود ، نشون از اعتقاد عمیقی داشت که اونو از رخت خواب بیرون کشیده بود . تو اون مدتی هم که تو خونه ی اینا بود نماز خوندنش رو ندیده بود . نمازش خیلی روحانی بود . حس می کرد نظرش در مورد این پسر عمه ی ظاهراً عنقش صد و هشتاد درجه عوض شده ! علتش هم ظاهر پیروز بود ! از اینکه پسر عمه اش تا به حال به با خدایی تظاهر نکرده بود و رابطه ی قشنگش با خدا رو گذاشته بود برای خلوتش ، خیلی خوشش اومده بود . حسی که از این خلوت معنوی مخفی ولی قشنگ به وجود هنگامه تزریق شده بود ، انگار جوانه ای از یه احساس بزرگ بود . حس می کرد بیشتر می تونه به پیروز اعتماد کنه !

مرد پشت تیغه ی گچی ، بدون اینکه خودش با خبر باشه ، احساسات خفته ی هنگامه رو به چالش می کشید.



پیروز کاملاً جا خورد و قبل از اینکه بخواد به خودش بیاد و جوابی به هنگامه بده ، هنگامه به یه سمت دیگه خرامید .

موقع شام هنگامه همه ی حواسش به مهشید و نریمان بود که ظاهراً یه کم از اون حالت رسمی و اتوکشیده خارج شده بودن و کنار هم مشغول خوردن بودن . خودش اصلاً شام نخورد . همش بین مهمونای عزیزش می چرخید تا اگه کم و کسری داشته باشن بهشون برسه . اما دور و بر پیروز آفتابی نمی شد . به قول مامانش ، نیشش زده بود می ترسید پیروز هم از پادزهر استفاده کنه !

از اینور پیروز هم اونقدر تو شوک حرف هنگامه فرو رفته بود که بقیه ی مجلس رسماً زهر مارش شد و داشت می شد همون پیروز بد اخم همیشگی ! تنها راهی که به نظرش میرسید توسط اون هنگامه از وجود مونا با خبر شده باشه ، مادرش بود . هر چی بیشتر فکر می کرد ، بیشتر به این نتیجه می رسید که راپورت اینکارو مادرش داده و بس وگرنه هنگامه از کجا وجود یه معشوق تو تبریز رو می تونست بفهمه .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است

بعد از شام نوبت باز کردن کادوها رسید . همه ی دوستای هنگامه به نوعی شرمنده اش کرده بودن . علیرضا و نغمه یه ربع سکه هدیه دادن . مهشید یه پیراهن مجلسی قشنگ به رنگ قرمز عنابی کادو آورده بود . نریمان یه ساعت ظریف نقره براش آورده بود ولی کادو پیروز خیلی خاص و قیمتی بود . یه سرویس ظریف طلا . این سرویس طلا هر چند ظریف بود ولی به عنوان کادو

یه پسر عمه ی نه چندان صمیمی ، خیلی سنگین به حساب می اومد . اما پیروز نداشت این فکر خیلی تو مغز هنگامه جولان بده و بعد از باز شدن کادوش سریع گفت :

-این کادو از طرف مامان و بابا هم هست . دیدن نمی تونن به خاطر مدرسه ی پدرام خودشون بیان . منو وکیل کردن که برات کادو بخرم . خلاصه ببخشین دیگه سلیقه ی مردونه راست اینکارا نیست .

هنگامه صمیمانه از بابت سلیقه ی خوب پیروز و همینطور زحمت مضاعفی که کشیده بود تشکر کرد .

مهمانی به بهترین شکل ممکن برگزار شد و همه بهشون خیلی خوش گذشته بود . موقع خدا حافظی نریمان یه مقدار به هنگامه نزدیک شدو البته این نزدیکی از چشم تیز پیروز مخفی نموند وبعد آروم گفت:

تشکر مضاعف خانم دکتر ! هم بابت این ضیافت بی نظیر و هم به خاطر آشنایی با خانم زند .

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-من از شما ممنونم. هم بابت حضورتون و هم اعتمادی که تو این مورد بهم کردین . امیدوارم با هم به نتایج خوبی برسین .

مهشید هم موقع خدا حافظی ، هنگامه رو ب\*غ\*ل کرد و دم گوشش گفت:

-مرسی عزیزم! همه چی خیلی عالی بود !

هنگامه با شیطنت گفت:

این همه چی شامل دکتر زاهدیان هم می شه دیگه نه ؟

مهشید لبخندی زد و گفت :

-هنوز خیلی زوده که در مورد ایشون نظر بدم . ولی ظاهرش اوکی رو گرفت .  
هنگامه لبخندی زد و گفت :

-ایشالله باطنش هم اوکی رو بگیره.

بعد از رفتن مهمونا ، فریبا رو به پیروز گفت :

-امروز همه جوره ما رو شرمنده کردی پسرم ! الان دیر وقته ، اگه اینجا راحتی ، شب رو اینجا بد بگذرون و دیگه این وقت شب نرو.

پیروز هم که خستگی از سر و روش می بارید خودش رو اولین مبل ولو کرد و  
با لبخند رو به فریبا گفت :

-پیشنهاد خیلی خوبی بود زن دایی ! نا ندارم از اینجا تا آشپزخونه برم  
خداییش.

هنگامه هم خسته بود . پاهاش درد می کرد . خم شد و کفشاش رو از پاش در  
آورد. فریبا گفت چایی می خورین بیارم ؟

پیروز گفت :

-وای نه زن دایی . داریم می ترکیم !

هنگامه آروم داشت پاهاشو ماساژ می داد. پیروز برای لحظه ای به این صحنه  
توجه کرد ولی زود نگاهش رو گرفت . پیروز اهل چشم چرانی نبود ! هم  
خودش حجاب مردانه رو رعایت می کرد و هم به احدی به یه چشم دیگه نگاه  
نمی کرد .

هنگامه رو به فریبا گفت:

مامان من هلاکم . می شه جمع و جور کردن رو بذاریم واسه فردا ؟ من تا ظهر کلاس ندارم . می تونیم صبح جمع کنیم .

محسن با لبخند گفت :

شما برین بخوابین . من فردا هستم و به مامانت کمک می کنم .

پیروز بلند شد و گفت :

اگه اجازه بدین منم برم بخوابم . چشم باز نمی شه!

محسن خندید و گفت :

آره دایی جان برین بخوابین . شما ها فردا کلی گیر و گرفتاری دارین . در ضمن بازم بابت زحمتی که خودت و بابا و مامان کشیدن تشکر می کنم . حسابی شرمنده مون کردین .

پیروز تشکر کرد و راهی همون اتاقی شد که وقتی تو این خونه ساکن بود ، توش می خوابید.

هنگامه هم بعد از رفتن پیروز ، رفت بالا . حوصله ی مسواک نداشت . فقط با دستمال مرطوب یه دستی به صورتش کشید و لباسش رو عوض و خزید زیر پتو.

ساعت پنج و نیم بود که با صدای زنگ گوشیش بیدار شد . خواب آلود شالی انداخت رو سرش و راهی دستشویی شد تا وضو بگیره . موقع عبور از جلوی اتاق پیروز صدای زمزمه ی نماز پیروز ، برای لحظه ای اونو جلوی در میخکوب کرد . پیروز و نماز ؟ اونم دقیقاً همون صبحی که شبش تا ساعت دو بیدار بوده ؟ آهنبایی نامرئی اون به سمت اتاق کشوند . اتاق تاریک بود . تنها نوری که فضای اتاق رو قابل دید می کرد . نور چراغ حیاط بود . زمزمه ربنا

آتنای پیروز ، با اون صدای بم مردانه ، انگار کلامی جادویی بود که روان هنگامه رو با لطافت تمام مجذوب می کرد. تکیه داد به چهارچوبه ی در و مسحور به صدای راز و نیاز پیروز با خدا گوش کرد .

سلام نماز پیروز که تموم شد انگار نیرویی نامرئی هنگامه ی به خلسه رفته رو بیدار کرد تا قبل از اینکه پیروز سر از سجاده برداره ، از جلوی اتاقش کنار بره ! بارها و بارها با صوت قرآن پدر و صدای راز نیازش به آرامش رسیده بود . اما صدای پیروز یه جور دیگه بود . آرامشی که به سلول به سلول هنگامه تزیق شده بود ، از جنس دیگری بود . وضو گرفت و به اتاقش برگشت . سجاده اش رو پهن کرد و قامت بست . اما فقط خدا می دونست که تو نمازش حواسش به مرد پشت تیغه ی گچی بود .

نمازش که تموم شد . همونطور بی حرکت نشست سر سجاده ! نمی دونست این حس چیه . ولی هر چی که بود قشنگ بود . نمی دونست پیروز اهل نمازه ! بخصوص که بیدار شدنش برای نماز صبحی که شبش رو نخوابیده بود ، نشون از اعتقاد عمیقی داشت که اونو از رخت خواب بیرون کشیده بود . تو اون مدتی هم که تو خونه ی اینا بود نماز خوندنش رو ندیده بود . نمازش خیلی روحانی بود . حس می کرد نظرش در مورد این پسر عمه ی ظاهراً عنقش صد و هشتاد درجه عوض شده ! علتش هم ظاهر پیروز بود ! از اینکه پسر عمه اش تا به حال به با خدایی تظاهر نکرده بود و رابطه ی قشنگش با خدا رو گذاشته بود برای خلوتش ، خیلی خوشش اومده بود . حسی که از این خلوت معنوی

مخفی ولی قشنگ به وجود هنگامه تزریق شده بود ، انگار جوانه ای از یه احساس بزرگ بود . حس می کرد بیشتر می تونه به پیروز اعتماد کنه !  
مرد پشت تیغه ی گچی ، بدون اینکه خودش با خبر باشه ، احساسات خفته ی هنگامه رو به چالش می کشید.

\*\*\*\*\*

از مهشید خوشش اومده بود . شایدم علت این جذب زود هنگام چهره ی آشنای مهشید بود . به خصوص که هیجان صحبت در مورد احساسات خاصشون ، بیشتر تشویقش می کرد به این رابطه ادامه بده . تنها چیزی که خیلی ازش واهمه داشت فریال بود . آگه این رابطه جدی تر می شد ، مطمئناً فریال نمی تونست به راحتی اینو بپذیره که نریمان عمه اش رو بهش ترجیح بده . بدترین قسمتش هم این بود که همه اطرافیان مهشید بنا به گفته ی هنگامه از ماجرای مهشید با خبر بودن و این یعنی یه جور زنگ خطر برای نریمان . اما هیچ کدوم از این دلایل باعث نمی شد که نریمان شناخت مهشید رو کنار بذاره و شاننش رو امتحان نکنه !

همون شب شماره مهشید رو برای قرار ملاقات بعدی گرفت . هر چند هر دوی اونا به نوعی به هم معرفی شده بودن ، اما این نریمان بود که بنا به خاصیت مرد بودن ، می بایستی تو ایجاد ارتباطات بعدی پیش قدم می شد.

\*\*\*\*\*

ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شد . به خیال اینکه پیروز هنوز تو خونه شونه ، لباس مناسبی به تن کرد و شالی هم رو سرش انداخت و راهی طبقه ی

پایین شد. مادرش هم بیدار بود و مشغول جمع و جور کردن ریخت و پاش های دیشب.

به ارومی سلام کرد. مادرش تا متوجه حضورش شد با لبخند پاسخش رو داد و نگاهی به لباساش انداخت و گفت:

چرا شال سرت کردی؟ پیروز نیست! صبح رفت دانشگاه!

همون موقع محسن با دو تا نون سنگک تازه وارد شد و رو به هنگامه گفت:

-چه زود بیدار شدی بابا! دیروز خیلی خسته شدی. یه کم می خوابیدی خوب!

هنگامه نونا رو از دست پدرش گرفت و گفت:

-چه زودی بابا جون. تازه دیرم هست. ببینن پیروز از کله ی سحر رفته بیرون! اون از منم خسته تر بود.

همون موقع یاد نماز صبح روحانی پیروز افتاد. یه چیزی اون ته مه های قلبش لرزیده بود و چون همیشه با خودش صادق بود، انکارش نمی کرد. یاد پیروز لبخندی رو ناخودآگاه نشوند رو لبش. اون در مورد پسر عمه اش ناعادلانه و بدون شناخت قضاوت کرده بود. همین که اونو فرد کم حرف و ساکتی دیده بود لقب مغرور و متکبر رو چسبونده بود تنگش. هر چند پیروز هم در کل آدم مغروری بود ولی خصوعی که تو اون صبح سحر در بارگاه الهی از خودش نشون داده بود، تمام معادلات ذهنی هنگامه رو به هم ریخته بود.

\*\*\*\*\*

یه چیزی این وسط درست نبود. یه جای کار می لنگید. پیروز به شدت رو هنگامه تعصب پیدا کرده بود و یه جورایی بهش حساس شده بود. هنگامه ای که تا دیروز وقتی پدر و مادرش حرف ازدواج باهاش رو پیش می کشیدن، پیروز رو تا مرز دیوانگی می کشوند، حالا داشت در برابر چشمهای اون رنگ عوض می کرد. وقتی شنید خواستگار به اون تویی داره و بنا به مسائل اعتقادی ردش می کنه، تو نظرش خیلی قابل احترام جلوه کرد. هنگامه درست مثل یه دختر سالم، دختری که هیچ عیب و ایرادی نداره، با چشم باز در مورد خواستگارش فکر می کرد و فقط به صرف داشتن شوهر، هر بی مقداری رو وارد حریمش نمی کرد. دختری در شرایط هنگامه احتمالاً از یه دختر سالم تو موقعیت مشابه، خواستگاران کمتری داشت. اما با این حال اینطور برخورد نمی کرد که با دیدن یه خواستگار از هول حلیم تو دیگ بیفته.

صبح زود از خونه ی اونای بیرون زد. قبل از اینکه هنگامه بیدار بشه! دلش نمی خواست باهاش رودر رو بشه! هم به جورایی از جریان مونا دل چرکین بود و هم... هم... هم اگه می خواست با خودش صادق باشه، به مقدار دیدن هنگامه تو خونه براش سخت شده بود. این اتفاق به تازگی رخ داده بود. از وقتی که هنگامه اون آبشار مشکی رو اونطور خالصانه تو معرض دیدش گذاشت، از وقتی که اندام جذابش رو دید، دیگه نمی تونست مثل قبل راحت باشه! پیروز چشم چرون و چشم ناپاک نبود. ولی مرد دیگه. این چند روز رو هم مجبوری به خاطر کمک به برگزاری مهمونی، زیاد رفت و آمد می کرد. وگرنه اصلاً راحت نبود. هیشکی نمی دونست که چشمای پیروز داره کم کم باز می شه و چیزهایی رو تو این دختر می بینه که قبلاً ابداً نمی دید. آخه درد



اینجا بود که همش اینا نبود که . هنگامه تو دانشگاه و موسسه به چهره ی محبوب و دوست داشتنی بود . مرد و زن ، کوچیک و بزرگ همگی خیلی براش احترام قائل بودن . هیچ کس این وسط به چند سانت کوتاهی پاش اهمیت نمی داد . همین شخصیت جذاب هنگامه بود که به شدت برای پیروز درگیری ذهنی ایجاد کرده بود . انگار مثل یه بچه ی دو ساله که کشف دنیای اطرافش براش هیجان انگیز و جذابه ، هر روز تو هنگامه چیزای جدید کشف می کرد . اون روز عصر تو موسسه سرگرم کارای پروژه ای بود که صبح یکی از استاداش بهش داده بود . حسابی تو کامپیوتر غرق بود که هنگامه رسید . مهندس نویدی یکی از مدر سین جوان موسسه هم همزمان با هنگامه وارد دفتر شد . پیروز با دیدن اونا از جاش بلند شد . هنگامه برای لحظه ای یاد صبح افتاد . این چهره ی مغرور و اتو کشیده و با ابهت هیچ شباهتی به مرد استغاثه جوی صبح نداشت . هر دو بعد از احوالپرسی با پیروز و برداشتن دفتر حضور و غیاب کلاس خودشون راهی کلاسشون شدن . موقع خروج از دفتر ، مهندس نویدی رو به هنگامه گفت :

-خانم دکتر ببخشید می شه بعد از کلاس چند لحظه وقتتون رو بگیرم .

دیگه از دفتر خارج شده بودن . ولی رادارهای پیروز به کار افتادن .

پیروز جواب هنگامه رو نشنید و همین نشنیدن از ساعت چهار عصر تا ساعت هشت و نیم که کلاسای هنگامه تموم می شد ، گند زد به افکار پیروز . خودش نمی دونست چه مرگشه ! عاشق که نشده بود . مطمئناً نشده بود . با خودش می گفت ، فکر کن من عاشق هنگامه بشم ! بعد به خودش تشر می زد ، پس

این همه جلیز و ولز کردن برای چیه. اصلاً به اون چه که نویدی چی می خواد به دختر داییش بگه! هی توجیه می کرد خودش رو و هی از زیر توجیح در می رفت. پروژه که هیچی به حساب کتابای ساده ی موسسه هم نرسید. در اینکه دیدی که الان به هنگامه داشت با هفت، هشت ماه پیش خیلی فرق کرده بود، شک نداشت. اما انگار این تغییر زاویه ی دید، یه مقدار شدید شده بود و پیروز حس می کرد باید یه جوری جلوشو بگیره!

خیلی با خودش کلنجار رفت که مثل پسرای خوب بشینه سرپستش و اصلاً بی خیال حرفی که نویدی می خواد به هنگامه بزنه بشه ولی دست اخر مغلوب میدان شد و بدون اینکه بدونه چرا، قبل از تموم شدن کلاس هنگامه، آماده جلوی در دفتر ایستاد. تو دلش داشت اینطوری خودش رو توجیح می کرد که، قرار نیست که حتماً عاشق کسی باشی تا برات مهم باشه. بلاخره منم یه رگ غیرت آذری دارم یا نه! یعنی چی این م\*ر\*ت\*می\*ک\*ه آدم رو هویجم حساب نمی کنه؟ لابد می خواد خواستگاری کنه! خوب هر کاری رسمی داره. چرا جلوی دختر مردم رو می گیری و باهش حرف می زنی. مگه ننه و بابا و کس و کار نداره؟ در ضمن الان اینجا از زبان آموز گرفته تا اساتید، همه می دونن من پسر عمه شم. حرفی داری مردونه به خودم بگو! پس می شه نتیجه گرفت که این بابا حتماً ریگی به کفششه! من وظیفمه از هنگامه مواظبت کنم!

در عرض همون چند ساعت، سناریوی اکشنی هم استخراج کرد و به محض اینکه هنگامه رو دید با حالت مریضی گفت:

-هنگامه می تونی منو برسونی خونه ام؟

هنگامه که نگران شده بود گفت:

-چی شده؟ حالتون خوب نیست؟

پیروز گفت:

-سرم گیج می ره. نمی خوام پشت فرمون بشینم.

همون موقع مهندس نویدی و خانم احتشام هم کلاسشون تموم شد و بیرون

اومدن. نویدی جلو اومد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

هنگامه رو به نویدی گفت:

-اقای دکتر حالشون خوب نیست. منو می بخشین ولی باید ایشون رو برسونم

منزلشون. اگه اجازه بدین، صحبتمون بمونه واسه بعد.

حسین نویدی رو به هنگامه گفت:

-خواهش می کنم!!ایرادی نداره خانم دکتر!

بعد جلوتر اومد و رو به پیروز گفت:

-اگه مشکلی هست، من در خدمتم دکتر جان! می خواین بریم بیمارستان؟

پیروز گفت:

-نه ممنون جناب نویدی! هنگامه جان هستن. حالم خیلی هم بد نیست.

فقط نمی خوام پشت فرمون بشینم.

نویدی از لفظ هنگامه جانی که پیروز به زبون آورد. اخم ناخودآگاهی بین دو

ابروش افتاد و گفت:

-هر طور راحتین. پس من با اجازه!

پیروز خودشم نفهمید چطور این لقب رو به هنگامه داد ولی از اخم پیشونی  
نویدی حسابی حال کرد .

احتشام هم که ساکت ایستاده بود گفت :

-خانم حداد کمکی ازم برمی یاد ؟

هنگامه با خوشرویی گفت :

-نه عزیزم . مرسی . شما بفرمایین . معطلتون کردیم . شرمنده !

پیروز که به عقیده ی خودش نقشش رو خوب بازی کرده بود و تو دلش داشت  
از خودش تشکر می کرد ، بعد از اینکه مدر سین و سایید شون رو گذاشتن تو  
دفتر ، سریع درش رو قفل کرد و در حالی که قیافه ی مریضارو به خودش  
گرفته بود رو به هنگامه گفت:

-بریم؟

هنگامه گفت :

-آبدارچی کجاست ؟

پیروز که فکر اینجاشم کرده بود گفت :

-کار داشت . یه ساعت پیش رفت .

بعد از اینکه همه ی زبان اموزا از هر دونفرشون خداحافظی کردن و موسسه  
خالی شد ، پیروز درو قفل کرد و با هم سوار ماشین هنگامه شدن . تو دلش از  
اینکه نویدی این وقت شب نتونسته بود با هنگامه حرف بزنه ، خیلی خوشحال  
بود . ولی از طرفی نگران هم بود . مگه می تونست دست و پای هنگامه رو  
ببنده که با نویدی حرف بزنه . مگه نویدی ها اطراف هنگامه کم بودن ؟ به قول  
خودش چقدر می تونست مواظب هنگامه باشه . بعد خودش از خودش

می پرسید. اصلاً چرا من باید نگران صحبت نویدی باشم؟ به من چه؟ بعد می گفت ممکنه بهش صدمه بزنه واسه همین من حساسم و دوباره به خودش تشر می زد، آره جون عمه ات.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست.

هنگامه غرق فکر، به آرومی رانندگی می کرد. جا خورده بود. حسابی هم جا خورده بود. درستیه که به روی خودش نیاورد. ولی از حرفی که پیروز زده بود خیلی تعجب کرده بود. اونم هیشکی نه و پیروز. هنگامه جانی که پیروز به زبان آورده بود، هر چند کاملاً تابلو برای رو کم کنی نویدی بود و هنگامه به خوبی به این امر واقف بود ولی ناخودآگاه به دلش نشسته بود. یه جور حس مالکیت پشت این هنگامه جان مصلحتی خوابیده بود که برای دختر جوان خوشایند و قابل اتکا به نظر می رسید.

پیروز تا به حال اسمش رو صدا نکرده بود. یعنی همیشه خیلی رسمی با هم برخورد می کردن. هنگامه نمی فهمید چرا اینقدر به این مرد ب\*غ\*ل دستیش که اروم خوابیده، حساس شده و هر حرکتش روزیر ذره بین داره. می دونست پیروز شنیده که نویدی می خواد حرف بزنه و به علت قلمبه شدن رگ غیرتش اونو هنگامه جان خطاب کرد ولی دست خودش نبود. خوشش اومده بود.

اونم آدم بود دیگه! نبود؟

جلوی خونه ی پیروز که رسیدن، آروم صداش کرد:

-آقا پیروز .... پسر عمه .... آقا پیروز ....

چشمای پیروز به ارومی باز شد. هنگامه خودش رو عقب کشید و گفت:

رسیدیم! هنوزم می گم که باید بریم بیمارستان . چرا باید یه دفعه سرتون گیج  
بره! شاید یه مشکل جدی وجود داشته باشه!

پیروز که نگرانی واقعی هنگامه مثل هر آدم دیگه ای براش خوشایند بود ، گفت  
:

-نه ممنون . الان که خوابیدم ، بهترم و سرمم گیج نمی ره . لابد از فشار کاری  
بوده . بخوابم خوب می شم .

هنگامه گفت :

-من به بابا اس ام اس زدم که بیاد اینجا و شب رو پیشتون بمونه! تا ایشون بیان  
، خودم پیشتون می مونم .

پیروز سرش رو از پشتی صندلی جدا کرد وگفت :

-ای بابا نیازی به زحمت ایشون نیست . من خوبم!

هنگامه گفت :

-بهتر نیست بریم خونه ی ما؟ مامانم کلی جو شونده و داروی گیاهی داره که  
هرکدوم صد برابر داروهای شیمیایی اثر می کنه .

نه! خونه ی دایی نه! سختش بود . بنابراین گفت :

-ممنون . تو خونه ی خودم راحت ترم!

هنگامه گفت :

-پس اصرار نمی کنم . ولی تا او مدن بابا پیشتون هستم .

هر دو وارد خونه ی پیروز شدن . چیزی که هنگامه انتظار داشت ، یه خونه ی

نامرتب و درب و داغون بود که تداعی گر خونه ی یه مرد مجرد باشه . ولی

همه چی مرتب بود . رو میزای جلوی مبل یه مقدار گرد و خاک بود ولی هیچ

چی وسط نبود . حتی یه استکان نشسته هم تو سینک نبود . بازهم هنگامه در مورد پیروز اشتباه فکر کرده بود . پیروز درست مثل خودش منظم و تمیز بود . هنگامه رو به پیروز گفت :

-شما برین تو اتاق استراحت کنین . منم یه قهوه یا چایی براتون درست می کنم . برای آرامش خوبه !

پیروز که ناخودآگاه از این همه مورد توجه قرار گرفتن خوشش اومده بود . سری تکون داد و راهی اتاقش شد .

هنگامه تو کابینتها گشت و قهوه رو پیدا کرد و شروع کرد به آماده کردن اون . وقتی قهوه آماده شد ، اونور یخ تو یه فنجان و برد سمت اتاق پیروز . درش نیمه باز بود . پیروز با همون لباسای بیرون رو تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو گذاشته بود رو چشمش . در اتاق رو یه کم به جلو هل داد و همزمان تقه ای به در زد . پیروز دستش رو برداشت و وقتی هنگامه رو سینی به دست در آستانه ی در دید ، بلند شد و نشست .

هنگامه وارد اتاق شد و سینی رو رو پاتختی کنار تخت گذاشت و گفت :

-راحت باشین . من بیرونم . اگه کاری داشتین صدام بزنین . بابا هم الان می یاد .

پیروز نگاهی به صورت مهربون هنگامه انداخت و گفت :

-ممنون ! حسابی به زحمت افتادین .

هنگامه بی حرف لبخندی زد و اتاق رو ترک کرد .

بعد از رفتن هنگامه پیروز فنجان قهوه رو برداشت و زل زد بهش . چقدر محبت خالصانه به آدم می چسبید. با اینکه سالم بود و همش داشت نقش بازی می کرد ، ولی کم کم داشت از این نقش خوشش می اومد . اینکه یکی مثل هنگامه مواظب آدم باشه و بی چشم داشت محبت کنه ، ل\*ذ\*ت بخش بود و پیروز نمی تونسست اینو انکار کنه . وقتی هنگامه از اتاق رفت بیرون ، چشم پیروز خورد به لنگیدن محسوس هنگامه . هنگامه بیرون آپارتمان کفشش رو درآورده بود و بدون کفش مخصوص کاملاً محسوس می لنگید . ولی چقدر مهم بود ؟ پیروز تو ذهنش مدام اینو می پرسید که چقدر مهبه که هنگامه ی همه چی تموم ، این مشکل ظاهری بارز رو داشته باشه ؟ قهوه اش سرد شده بود ولی هنوز به هیچ جوابی نرسیده بود . صدای آیفون اونو از افکارش بیرون کشید . حتماً دایی بود. برای اینکه نقشش تکمیل بشه . خودش رو زد به خواب. دایی اومد بالاسرش و اروم صداسش کرد :

-پیروز جان ؟ دایی ؟

پیروز چشماشو باز کرد و لبخندی زد و گفت :

-باعث زحمت شدم دایی جان !

محسن لبخندی زد و گفت :

-این چه حرفیه پسرم ؟ قابل ندونستی بیای خونه ی ما ؟

پیروز نیم خیز شد . ولی محسن جلوشو گرفت و گفت . بخواب. اونقدر از خودت کار کشیدی که ضعف کردی. چیه صبح زود زدی بیرون . یه کم می خوابیدی اینطوری نمی شدی.

همون موقع هنگامه اومد تو اتاق و گفت :



سوپ هنوز گرمه بابا . برای شما هم بیارم اینجا ؟

محسن گفت آره بابا . خودتم بیا اینجا که این مرد جوون و پر انرژی تو تخت حوصله اش سر نره !

چند دقیقه بعد هنگامه با سوپ مخصوصی که فریبا فرستاده بود اومد تو اتاق و بساط شام رو کنار تخت پیروز چید . پیروز که از این دو پدر و دختر سالم تر بود تو دلش از این همه محبتی که اینا بهش می کردن احساس شرمندگی می کرد . دلش نمی خواست قضیه اینهمه کش پیدا کنه و دایی به زحمت بیفته . ولی هنگامه بود دیگه . همه رو انداخته بود تو زحمت . سوپ خوشمزه ی فریبا که خورده شد ، هنگامه سفره رو جمع کرد . پیروز خیلی اصرار کرد که بذاره ظرفها بمونن برای صبح . دیدن هنگامه تو همون ماتو شلواری که از صبح تنش بود ، ناراحتش می کرد . ولی هنگامه اخمی کرد و گفت :

-دیگه چی پسر عمه ؟

بعد از رتق و فتق امور . هنگامه برگشت خونه و محسن موند پیش پیروز . اما دل هنگامه پیش پیروز آب زیر کاهی بود که حالش خیلی از بهتر از هنگامه بود . پیروز فقط می خواست مانع صحبت نویدی بشه ولی حسابی ملت رو انداخته بود تو زحمت .

صبح روز بعد ، هنگامه به پدرش زنگ زد و حال پیروز رو جویا شد که محسن گفت حالش خوبه و داره می برتش دم موسسه که ماشینش رو برداره و بره دانشگاه هنگامه خیالش راحت شده بود و با خاطری آسوده رفت سرکار .

\*\*\*\*\*

دو روز بعد از مهمونی هنگامه ، به مهشید زنگ زد . بعد از دومین بوق برداشت .

-بله ؟

-سلام خانم زند . زاهدیان هستم !

کمی سکوت برقرار شد و بعد مهشید آهسته گفت :

-بله! حال شما آقای دکتر ؟

نریمان خودش رو جمع و جور کرد و یه نگاه به یادداشتهای روی میزش انداخت و گفت :

-مزاحم شدم اگه وقت داشته باشین ، امروز عصر با هم یه قراری بذاریم .

مهشید اروم گفت :

-مشکلی نیست ! من وقتم از پنج به بعد آزاده !

نریمان با خوشحالی گفت :

-پس اگه اجازه بدین من ساعت شش می یام دنبالتون .

مهشید گفت :

شما آدرس رو بفرمایین بنده خودم می یام . برای شما زحمت می شه .

نریمان گفت :

-اصلاً حرفش رو نزنید . شما آدرس منزل رو برای من اس ام کنید . شش

جلوی منزل هستم .

مهشید بعد از تشکر و خداحافظی تماس رو قطع کرد .

ساعت چهار بعد از ظهر بود که از دانشگاه رسید خونه . سریع دوش گرفت .

صورتش رو اصلاح کرد . یه پیرهن سفید با کت شلوار نوک مدادی به تن کرد .

ادکلن بالما سو رو خالی کرد رو لباش ، کف شای واکس خورده و تر تمیزش رو از تو جعبه درآورد و گذاشت پشت در . یه نیگا به ساعت انداخت . پنج شده بود . دیگه طاقت تو خونه موندن رو نداشت . ترجیح داد زودتر بره و آگه قراره منتظر بمونه ، دم در خونه اش منتظرش بمونه !

پنج و چهل دقیقه بود که رسید دم در . همونجا منتظر شد . استرس داشت . یه پرانول ده از تو داشبرد برداشت و همونطور خشک انداخت بالا . رأس ساعت شش ، مهشید از در ساختمان بیرون اومد . پالتویی به رنگ بنفش سیر به تن کرده بود با شالی از همون رنگ ولی روشن تر ! نریمان چراغ داد و مهشید آرام به سمت ماشین حرکت کرد . سوار ماشین که شد هر دو همزمان به هم سلام کردن . لبخندی نشست رو لب جفتشون و هر دو همزمان جواب سلام همدیگه رو دادن .

نریمان پرسید :

-کجا دوست دارین بریم ؟

مهشید گفت :

رستوران یا یه جایی که ادمهای دیگه هم باشن رو نمی خوام . بریم یه جایی خارج از شهر ! جایی که هیشکی نباشه .

نریمان با اینکه تعجب کرده بود ولی بی حرف حرکت کرد . تو طول مسیر همه ی حرفهایی که زده می شد ، حول و حوش کار و گرونی و آلودگی و این حرفا بود . ساعت هفت رسیدن به خارج از شهر . هوا نیمه تاریک بود . مهشید از

ماشین پیاده شد . سرد بود . پالتوش رو به خودش پیچید و رو به نریمان که اومده بودکنارش گفت :

-اونقدر از آدمها و حرفاشون کشیدم که دوست ندارم خیلی تو جاهای شلوغ قدم بذارم . تنهایی و این سکوت خیلی دلچسب تره !

نریمان بهش نزدیکتر شد و مثل اون تکیه داد به ماشین و گفت :

-منم اهل سکوتتم ! من تا حدی مشکل شما رو می دونم . شما هم می دونم که راجع به من یه چیزایی می دونین . چطوره راجع به اونا حرف بزنیم .

مهشید برگشت و به صورت نریمان نگاه کرد و گفت :

-من از دوباره تکرار کردن می ترسم آقای زاهدیان ! اصلاً از اساس با این قضیه مشکل دارم . نمی دونم شدنیه یا نه ! نمی دونم دوباره به فکر ازدواج افتادن آدمی با شرایط من ، کار صحیحی هست یا نه ؟

نریمان گفت :

-امتحانش که ضرر نداره ؟ بذارین راحت با هم حرف بزنیم . برای منم سخته ! سالها با مشکلم جنگیدم ولی جرأت ابرازش رو نداشتم . شاید خدا به خاطر صبرم می خواد مکلمم رو سر راهم قرار بده ! نمی دونم با هم به نتیجه می رسیم یا نه ولی مصرّم که شانسم رو امتحان کنم .

مهشید گفت :

-چقدر راجع به من می دونید ؟

نریمان لبخندی زد و گفت

-فکر کنید هیچی ! دوست دارم هر چی که ارزش گفتن داره ، از زبون خودتون

بشنوم !

-می دونید که من ازدواج کردم و جدا شدم . ولی شما مجردین . این مشکلی براتون نیست ؟

نریمان خندید . درست مثل دیوانه ها .

-این کم اهمیت ترین چیزیه که در ارتباط با خودم و شما بهش توجه دارم .

خداییش قبول کنید ما اونقدری مشکل داریم که این توش گمه !

مهشید لبخندی زد و گفت :

-حق با شماست . ما مشکلات زیاد داریم .

نریمان به مهشید مجاله شده نگاه کرد و گفت :

-بهبتره بریم تو ماشین . اینطوری حتماً سرما می خوریم . اصلاً می دونید چیه

؟ من یه پیشنهاد دارم . البته امیدوارم ازش بد برداشت نکنید . حالاکه هم من

و هم شما سکوت و دور بودن از آدمها رو ترجیح می دیم ، بیان بریم خونه ی

من . می شینیم یه چایی هم با هم می خوریم و حرف می زنیم .

مهشید سکوت کرد و نریمان ادامه داد :

-بیاین یه کم بگردیم . بعد می ریم خونه ی من بهتر از این بیابون نیست ؟

مهشید خندید و گفت :

-الکی کشیدمتون بیرون شهر ! آگه هوا خوب بود همینجا حرف می زدیم .

نریمان با لبخند ماشین رو دور زد و گفت :

-بشینین ! تو فاصله ی برگشت به شهر می تونیم بحث رو تا یه جاهایی

برسونیم .

تازه راه افتاده بودن که نریمان گفت :

-سوال بپرسم یا خودتون صحبت می کنید؟

مهشید گفت:

-نه بپرسم تا جواب بدم.

برای مشکلتون به کدوم روانشناس مراجعه می کردین؟

-دکتر....

دارو هم میخوردین؟

-نه! مشکل من حاد نیست. تا به حال دارو نخوردم. من بعد از تاهل که

فهمیدم چه مشکلی دارم، سعی کردم فقط با راهنمایی مشاورم، از اون همه

حس آزاردهنده خلاص بشم. ولی اون در حقم نامردی کرد. البته بعداً فهمیدم

که خودش و نه منشیش اینکارو کرده و در ازای گرفتن پول، پرونده ام رو داده

به شوهر سابقم.

مشکلتون در چه سطحیه؟

مهشید با خجالت سرش رو انداخت پایین و گفت:

-بشترگفتاری ویه مقدار لمسی!

نریمان در حالی که حواسش به جلو بود گفت:

-لمسی در چه حد؟

مهشید سکوت کرد. واقعاً صحبت در این مورد آزارش می داد.

نریمان گفت:

-می دونم سخنه راجع بهش حرف بزنین. برای منم سخنه. چطوره بنویسیم؟

من فکر می کنم این بهتر نتیجه بده! صحبت در این مورد رو می داریم کنار و

مثل دو تا دوست با هم گپ می زنیم. سرفرصت همه ی تمایلات علایق و

مشکلاتمون رو می نویسیم . اگه بهم خوردیم ، فبها . در غیر این صورت مثل دو تا انسان متمدن از هم جدا می شیم .

مهشید سرش رو بالا آورد و گفت :

-موافقم ! من هیچ جوره نمی تونم راجع به این موضوع با کسی که تازه برای بار دوم می بینمش حرف بزنم . باور کنید نمی تونم . بعد یک ساعت و نیم رسیدن به خونه ی نریمان .

نریمان مهشید رو تعارف کرد که تو پذیرایی بشینه . خودشم رفت اشپزخونه تا جای آماده کنه . به غذا تلفنی هم زنگ زد تا دو پرس غذا بیارن . نریمان که اومد نشست ، مهشید گفت :

-خونه ی قشنگی دارین !

نریمان لبخندی زد و گفت :

-ممنون . نظر لطفونه !

مهشید در حالی که دوباره همه جا رو می کاوید گفت :

-هم قشنگ و هم تمیز . به یه مرد مجرد نمی خوره اینطور به تمیزی اهمیت بده !

نریمان ابروشو بالا انداخت و گفت :

-برای من تمیزی خیلی تو اولویته . وسواسی نیستم ولی به هم ریختگی و شل\*خ\*نگی رو اعصابم اثر منفی می ذاره .

وچقدر مهشید از این بابت خوشحال بود . رضا اصلاً آدم مرتبی نبود .

غذا رو که آوردن ، نریمان مهشید رو دعوت کرد تا تو بیاد تو آشپزخونه ! مهشید زیر پالتو تونیک پوشیده بود . شالش رو گذاشت بمونه ولی پالتوش رو درآورد . نریمان برای هر دوشون برگ سفارش داده بود . مهشید قبلاً تو ماشین گفته بود که کباب برگ دوست داره .

بعد از غذا مهشید خواست کمک کنه که نریمان گفت :

-این میز همینطور می مونه . ما کلی کار واجب تر از شستن این ظرفا داریم . هر رو رفتن تو پذیرایی . نریمان رفت تو اتاق و با دو ورق کاغذ و دو تا خودکار برگشت .

یکیش رو داد دست مهشید و گفت :

-سوالات رو مطرح می کنیم و هر دو بهش تو کاغذامون جواب می دیم . موقع رفتن کاغذهای همدیگه رو می گیریم و جوابامون رو می خونیم . امیدوارم نقاط اشتراک زیادی تو این برگه ها پیدا بشه !

قبل از اینکه نریمان حرفی بزنه ، مهشید گفت :

-چقدر فریال رو می شناسید ؟

-نریمان موند چی بگه ! بگه ازم خوشش می یاد و خوب می شناسمش که اون موقع مهشید حتماً می ذاره می ره . دروغ بگه ؟ همین اول کار ؟ عمرا !

برای همین گفت :

-خوب می شناسمشون . از دانشجوهای خوب من هستن . هم لیسانس و هم فوق لیسانس .

مهشید گفت :

-حتماً خیلی فرق کرده ! من خیلی وقته ندیدمش !



نریمان خندید و گفت :

-به عکس خودتون نگاه کنید برادرزادتون رو می بینید . خیلی به شما شبیه .

مehشید خندید و گفت :

-شما می پرسین یا من ؟

نریمان با لبخند گفت :

-اینبار شما پرسین .

\*\*\*\*\*

دو روز از جریان نویدی می گذشت و هنگامه تو این دو روز تو موسسه کلاس نداشت ولی امروز عصر چهار تا هشت کلاس داشت و همین پیروز رو نگران می کرد . اینبار چه بهانه ای می تراشید ؟ اون قدر خود درگیری پیدا کرده بود که حالش از خودش و افکار متضادش به هم می خورد . سختش بود اعتراف کنه که احساسی به هنگامه پیدا کرده . مدام در جنگ بود . از طرفی از خودش بعید می دونست به کسی که به عقیده ی خودش کامل نیست دل بسته و حالا داره جلز و ولز می کنه مبادا کسی نزدیکش بشه . هر چند هنوز هم از این دل بستگی مطمئن نبود . مطمئن نبود که این احساس بر چه پایه ای داره تو دلش شکل می گیره ! اما اینو خوب می دونست تحمل نزدیک شدن به پشه ی مذکر رو هم به هنگامه نداره !

عصر هنگامه با روی گشاده اومد دفتر . پیروز تا دیدش ، پیش پاش بلند شد و هنگامه با فروتنی اونو دعوت به نشستن کرد و گفت :

-حالتون خوبه ؟ بهترین ؟ دیگه سرگیجه ندارین ؟

پیروز لبخندی زد و گفت :

-نه ! خیلی بهترم !

هنگامه نشست رو میل و نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت :

-از مامان و بابا جوایای حالتون بودم . گفتم اونا مزاحم می شن و می پرسن

دیگه . منم از اونا پرسم که بیشتر مزاحمت ایجاد نکنیم . پیروز پرید وسط

حرفش و گفت :

-این چه حرفیه ! اون شب خیلی مزاحمتون شدم .

همون موقع نویدی کلاسش تموم شد و او مد تو دفتر ! پشت سرش کلاس دکتر

احمدی و خانم احتشام هم تموم شد . اونا دیگه کلاس نداشتن . نویدی و بقیه

گرم با هنگامه سلام علیک کردن . همه ی حواس پیروز به نویدی بود . نویدی

دفتر حضور غیاب اساتید رو امضا کرد . وسایلش رو گذاشت تو باکس

خودش و رو به هنگامه که مشغول صحبت با خانم احتشام بود گفت :

-خوبین خانم دکتر ؟

هنگامه با همون ملبخند متین گفت :

-ممنون !

نویدی گفت :

-بعد از کلاس وقت دارین ؟

احتشام و پیروز چشم دوخته بودن به دهن هنگامه . پیروز داشت دق می کرد .

هیچ نقشه ای هم نداشت .

هنگامه گفت :

-بله اشکالی نداره !

نویدی با یه لبخند مکش مرگ ما گفت :

-پس من ساعت هشت جلوی در مووسه هستم .

پیروز تو دلش می گفت :

-پسره ی پر روی نجسب . جلوی ملت ، جلوی منی که پسر عمه اشم قرار می

ذاری روانی ؟ واقعاً که رو نیست سنگ پاست !

احتشام رو به هنگامه گفت :

-خانم حداد در مورد اون دانشجو تون که حرفش پیش اومد تونستین کاری

انجام بدین ؟

-هنگامه با لبخند گفت :

-بله ! مفصله . ولی همینقدر بگم که مشکلتون حل شد . از شما هم ممنون

که بهم گوشزد کردین .

احتشام با خوشحالی تشکر کرد و وسایلش رو گذاشت تو باکسش و بعد از

خداحافظی از همه راهی شد.

پیروز کامل حواسش به هنگامه بود . این دختر تو هر کاری نمونه ست ! هر

کی هر مشکلی داره با خوشرویی براش حلش می کنه ! ناخودآگاه میخ هنگامه

شده بود که دکتر احمدی گفت :

-جناب مهدی پور ! اجازه ی مرخصی می فرمایین ؟

پیروز بلند شد و دستش رو دراز کرد با اون دست داد و گفت :

-اجازه ی ما هم دست شماست دکتر ! خسته نباشین .

همزمان با دکتر احمدی نویدی هم خداحافظی کرد و از دفتر خارج شد. پنج دقیقه بیشتر به شروع کلاس هنگامه وقت نداشت. درحالی که هم دستپاچه بود و هم در درستی کاری که می کرد تردید داشت گفت:

-بیخشید دختر دایی! فضولیه ها! به من ربطی نداره ولی این جناب مهندس که مزاحم نیستن؟ آگه مشکلی هست می تونید رو من حساب کنید. هنگامه که خجالتش رو می شد از گونه های گلگونش فهمید گفت:

-نه! همچین آدمی نیستن. هر چند می تونم حدس بزنم برای چی می خوان حرف بزنی. ولی خوب توهین تو کارم نیست. اجازه می دم حرفشون رو بزنی تا منم جوابشون رو بدم.

پیروز متعجب گفت:

-منظورتون از توهین چیه؟

هنگامه که خجالت می کشید با پیروز در مورد نویدی حرف بزنه آروم گفت:

-من برای ازدواج معیارهای خودمو دارم و ایشون اصلاً باهاش مطابقت ندارن. اما هیچ وقت نمی تونم به خاطر نداشته های کسی رک بهش جواب منفی بدم و یا اینکه نذارم حرفش رو بزنه! هر چند بوده آدمهایی که با وجود تفاوت های فرهنگی این کار رو کردن و با این کارشون به من اهانت کردن ولی من مقابله به مثل نمی کنم.

پیروز با تعجب گفت:

-مگه این نویدی چه مشکلی داره؟

هنگامه گفت:

-درست نیست در مورد چیزی که فقط حدس می زنم اینطور قاطعانه حرف بزنم . ولی نمی دونم چرا دور از حضور شما بعضی از آقایون هر طور شیطنتی می کنن و هر طور دوست دارن جوونی می کنن و بعدش دنبال یه دختر پاک می گردن . منم یه ایرادایی دارم قبول ! ولی این دلیل نمی شه که تن بدم به ازدواج با کسی که خیلی پایبند مسائل اخلاقی نیست . من ترجیح می دم مجرد بمونم تا اینکه با مردی ازدواج کنم که همیشه نگران باشم به خاطر نقص ع منو کمتر از خودش می بینم و به مسائل اخلاقی پایبند نیست . من یه معلولم پسر عمه ولی احساسم معلول نیست . احساسم درست مثل یه آدم عادی عشق رو می فهمه و از از دروغ و ریا و خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* متنفره ! هر مردی که با این عنوان بهم نزدیک بشه که معلولیت منو به عنوان نقص در نظر بگیره تا نقایص شخصیتی خودش رو باهاش برابر کنه و به نظرش اینطوری یر به یر می شیم ، به نظر من بی ارزش ترین آدم روی زمینه !

پیروز که محو جذبه و منطق کلام هنگامه شده بود ، آروم گفت :

-و حالا این پسر نویدی ، به نظرتون همچین قصدی داره ؟

هنگامه لبخند تلخی زد و گفت :

-متاسفانه فکر کنم همینطوره !

بعد نگاهی به ساعت کرد و گفت :

-منو می بخشین . باید برم سر کلاس .

پیروز دقیقاً تا وقتی که هنگامه موسسه رو ترک کرد ، فقط و فقط به هنگامه و طرز فکر فوق منطقیش نگاه می کرد . از پنجره ی موسسه دید که نویدی سوار

ماشین هنگامه شد و همونجا توی ماشین ، باهم مشغول صحبت شدن . نمی دونست چرا دیگه احساس خطر نمی کرد . شاید برخورد عالی هنگامه با این قضیه باعث شده بود پیروز اطمینان داشته باشه که نویدی دست از پا دراز تر از اون ماشین پیاده خواهد شد . نیم ساعتی تو ماشین بودن و پیروز تمام اون نیم ساعت رو پشت پنجره منتظر پیاده شدن نویدی بود . وقتی نویدی با شونه های خم از ماشین هنگامه پایین اومد . لبخندی صورت جدی و غرق در فکر پیروز رو پر کرد . موسسه خالی شده بود . آبدارچی وارد اتاق شد و گفت :

-آقای دکتر اجازه مرخصی می دین ؟

پیروز برگشت سمتش و گفت :

-بله بفرمایید . خسته نباشین . موقع رفتن در رو ببندید لطفاً.

سکوت موسسه بود و افکار فریاد گونه ی پیروز . یاد پیشنهاد پدر و مادرش افتاد و رفتار بچه گانه ی خودش !

چرا فکر می کرد دختری مثل هنگامه از خدایه با پیروز ازدواج کنه ! مطمئناً خواستگارهایی مثل نویدی و همون همسایه شون یا خیلی های دیگه با شرایط خیلی بهتر از پیروز تو زندگی هنگامه بودن و اون کاملاً منطقی اونارو رد می کرد . چقدر از طرز فکر مزخرف خودش حالش بهم خورد . چقدر بی اعتنایی می کرد به هنگامه که یعنی دست و پاتو جمع کن و حالا می دید این هنگامه ست که به ملت می گه دست و پاتون رو جمع کنید . یاد گوشت تلخی های خودش که می افتاد ، از خجالت آب می شد . چقدر به محبت های دایی و زن داییش با دیده ی شک نگاه کرده بود که لابد واسه اون یه لقباً دندون تیز کردن و از خدایه بیاد دختر خوب و خانومشون رو بگیره . غافل از اینکه راضی

کردن هنگامه برای ازدواج از دخترای سالم سختتره! هنگامه به خاطر این مشکل شک داره که ممکنه طرف مشکلی داشته باشه که بخواد با نقص عضو ظاهری هنگامه هم پوشانیش کنه. هنگامه با احتیاط تر از یه دختر عادی به خواستگارش نگاه می کنه و این یعنی یه سد بزرگ.

سیگاری از تو پاکت در آورد و گذاشت گوشه لبش و آتیشش زد. پوکی به سیگار زد و چشم دوخت به مردم و ماشینهایی که به سرعت حرکت می کردن. دیگه داشت به این نتیجه می رسید که هنگامه واقعاً ارزش جنگیدن رو داره! دختری پاک و متکی به نفس، باهوش و خانواده دار و البته جذاب.

اما این وسط یه مشکل وجود داشت. مونا!!!

هنگامه حالا به هر طریق جریان مونا رو فهمیده بود. هنگامه ای که به پاکی طرف مقابلش اینقدر اهمیت می داد. می تونست پیروز رو با این سابقه ی درخشان بپذیره؟ اصلاً چقدر از مونا و علاقه پیروز بهش خبر داشت؟ هنگامه به اینکه مردی شیطنتهاشو بکنه و بعد بیاد یه دختر تر و تمیز رو انتخاب کنه حساس بود و اینو می شد از رد کردن دو خواستگار اخیری که پیروز شاهدش بود، به خوبی فهمید. پیروز اهل شیطننت نبود و مونا اولین و آخرین دختری بود باهاش ارتباط داشت و واقعاً از ارتباطش هم قصد ازدواج داشت ولی به هر حال هنگامه اینو فهمیده بود و ممکن بود همین قضیه رو بچسبه و اونو تعمیم بده به کل زندگی پیروز!

سیگارش تموم شده بود. خاموشش کرد و تهش رو از پنجره پرت کرد بیرون و وسایلش رو جمع و جور کرد و از موسسه خارج شد.

\*\*\*\*\*

پنج شب بود و پیروز خونه شون دعوت بود . دلش یه جورى بود . نمى دونست چرا... البته مى دونستا ولى به روى خودش نمى آورد. دوست داشت پیروز شب رو اونجا بمونه . اگه مى موند ، حتماً ساعت کوک مى کرد که به نماز صبح پیروز برسه.

موقع شام پیروز رو به هنگامه گفت :

-از نویدی چه خبر ؟

هنگامه متعجب نگاهش کرد و گفت :

-خبر خاصی ندارم ! چطور ؟

پیروز لبخند شیطونی زد و گفت :

-منظورم جریان خواستگاریشه !

فریبا و محسن هر دو متعجب چشم دوختن به هنگامه .

هنگامه اخمی کرد و گفت :

-خواسته ی غیر معقولى مطرح کرد و جوابشم گرفت و قضیه همون شب تموم شد .

پیروز قاشقش رو تو بشقاب گذاشت و در حالی که سعی مى کرد عصبی نشه گفت :

-منظورتون از خواسته ی غیر معقول چیه ؟ حرف نامربوطی زد ؟

هنگامه که زود متوجه سوتی که داده بود شد ، گفت :

-منظورم همون خواستگاریشه ! به نظر من ، من هیچ سنخیتی باهاش نداشتم . واقعاً تقاضای ازدواجش ، غیر معقول بود .



فریبا ابرویی بالا انداخت و گفت :

-و آگه پیروز جان لو نمی دادن ، شما نمی خواستی این جریان به ما هم بگی  
نه ؟

هنگامه لبخندی به مادرش زد و گفت :

-آخه چیو بگم قربونت برم ؟ آگه بنا باشه من پیام این مزخرفات رو تعریف  
کنم که یکی درمییون باید حرف خواستگار باشه تو این خونه !  
هنگامه بی منظور اینو گفت ولی دل پیروز لرزید . دل پیروز از ترس  
خواستگاری یکی درمییون هنگامه لرزید.

محسن رو به هنگامه گفت :

-حالا این جناب نویدی چیکاره ست بابا جان ؟

هنگامه ظرف سالاد رو کشید سمت خودش و گفت :

-از مدر سین موسسه ست. ولی یه مشکل بزرگ داره . خودتون می دونید رو  
مردای ه\*و\*س باز چطور حساسم . اینم یکی از اوناست .  
پیروز برای ختم قائله ای که به پا کرده بود ، رو به فریبا گفت :  
-شام خوشمزه ای بود زن دایی ! دستتون درد نکنه .

فریبا که مشغول تعارف کردن به پیروز بود ، هنگامه یه ذره سالادی رو هم که  
کشیده بود تموم کرد و بلند شد تا سفره رو جمع کنه و اینطوری رشته ی کلام  
از دست همه در رفت .

بعد از شام از فریبا و محسن اصرار و از پیروز انکار که شب رو اونجا بمونه و  
جمعه رو اونجا باشه و تو خونه تنها نمونه . پیروز پروژه های دانشگاهش رو

بهانه کرده بود که باید خونه باشه و روز جمعه ای به اونا برسه . هنگامه که خیلی دوست داشت پیروز شب رو اونجا بمونه گفت :

-شب رو بمونید ! صبح موقع ورزش می رید و سایلتون رو می یارید . اینجا اون چیزی که زیاده اتاقه و چیزی که نداریم ، هیاهو . لااقل یه روز غذای خونگی بخورید . مطمئناً خودتون نمی تونید به اندازه مامان من غذای خونگی عالی و خوشمزه درست کنید .

پیشنهاد ظریف هنگامه ، پیروز رو کاملاً تسلیم کرد . از بس که هنگامه خوب و مهربان بود ، پیروز حتی یه درصد هم فکر نمی کرد که این اصرار ممکنه دلیلی غیر از هم دلی و محبت داشته باشه .

شب موقع خواب ، هنگامه ساعتش رو برای نیم ساعت قبل از اذان کوک کرد که مطمئن بشه حتماً به نماز پیروز می رسه !

ساعت که زنگ زد ، سریع بلند شد و لباس مناسبی پوشید و پاور چین پاورچین رفت پشت در اتاق پیروز . سرش رو چسبوند به در اتاق . صدایی شنیده نمی شد . فکری به ذهنش رسید . رفت یه نگاهی به رو شویی انداخت . خشک بود . پس مسلماً کسی و وضو نگرفته بود . برگشت تو اتاقش و منتظر شد . درست دم اذان بود که صدای آب اومد . پیروز بی سر و صدا در اتاقش رو باز کرده بود و رفته بود وضو بگیره . منتظر شد که برگرده تو اتاقش . خدا خدا می کرد دراتاق رو نبندد .

از اتاقش بیرون رفت . همین که دراتاق پیروز رو دید ، آه از نهادش در اومد . پیروز در اتاق رو بسته بود . خیلی دلش می خواست بازم صدای راز و نیازش رو بشنوه . دل به دریا زد و دستگیره رو کشید پایین و با اسلومشن ترین حالت

ممکن درو باز کرد. پیروز تو رکوع بود. صدای سبحان الله گرم و گیراش، سلول به سلول هنگامه رو نوازش می کرد. تا به حال، هیچ وقت، هیچ صدایی، اینطور منقلبش نکرده بود. پیروز رکعت دوم رو شروع کرد. هنگامه منتظر ربنایا بود. منتظر دستهای بالا برده شده بود. منتظر صوت ربنای خاصانه بود. پیروز دستها شوکه بالا برد انگار جان از بدن هنگامه خارج می شد. چرا؟ چرا باید نماز این مرد اینقدر حالش رو عوض کنه؟ مگه تا به حال بارها شاهد نماز پدرش نبود؟ مگه هزاران باز نماز خونندن مردای دین دار رو از تلوزیون ندیده بود؟ مگه تو حرم حضرت رضا، اون همه مرد نمازگذار رو که فارغ از همه چی رو به معبود ایستاده بودن رو تماشا نکرده بود؟ پس چرا این نماز فرق داشت؟ مدام این سوال بی جواب تو ذهنش تکرار می شد. تا اینکه پیروز سلامش رو داد و هنگامه همینطور تو آستانه ی در، خشک شده ایستاده بود. پیروز در حین جمع کردن سجاده، چشمش افتاد به هنگامه ای که انگار مسخ شده بود و تو این دنیا نبود. اولش از دیدن یه هیبت سیاه جلوی در اتاق ترسید. ولی زود تشخیص داد که هنگامه ست. سجاده رو نیمه جمع رها کرد و بلند شد و به سمت هنگامه اومد.

هنگامه به دنیا برگشته بود ولی افسوس که برای فرار دیر بود. پیروز متعجب با

کمی چاشنی نگرانی پرسید:

-چیزی شده؟ حالت خوبه؟

هنگامه شرمگین و من من کنان گفت:

-صوت نمازتون منو کشوند اینجا . ببخشید مزاحم خلوتتون با خدا شدم .  
برای نماز بیدار شده بودم که شنیدم نماز می خونید .

پیروز تو تاریک و روشن اتاق لبخندی زد که از دید هنگامه مخفی نمود و  
گفت :

-مراحمین این چه حرفیه !

هنگامه به زحمت تکیه اش رو از چهار چوبه در کند و گفت :

-بازم معذرت می خوام .

پیروز گفت :

-این حرفو نزنین . لابد تعجب کردین که اومدین تما شا ! دو ستام همیه شه بهم

می گن تو یکی اصلاً نمازخون بودن بهت نمی یاد!

هنگامه شرمگین لبخند محوی زد و گفت :

-دوستاتون خیلی اشتباه می کنن . این روحانی ترین نمازی بود که تا به حال

دیده بودم .

حرفشوزد و سریع با قدمهای تند که لنگیدنش رو بیشتر به رخ می کشد ،

راهی دستشویی شد .

وقتی توآینه ی رو شویی خودش رو دید ، بیشتر خجالت کشید . گونه هاش

قرمز بودن و از همه ی وجودش گرما و حرارت زبانه می کشید . سر صبح

بدجور سوتی داده بود . با خودش می گفت ، الان این مرد پیش خودش چی

فکر می کنه آخه دختره ی خنگ ! نمی شد تا نمازش تموم شد در می رفتی و

مثل ملنگا اونجا خشکت نمی زد ؟

هر چی که بود کار از کار گذشته بود و مواخذه کردن خودش هم زمان رو به عقب برنمی گردوند. و وضو شو گرفت و از دستشویی خارج شد. پیروز در اتاقش رو بسته بود و رفته بود داخل. وای که چقدر خجالت می کشید ازش. پشت در اتاق پیروز. مرد جوان با هزار جور فکر و خیال رو تخت دراز کشیده بود. چقدر تعریفی که هنگامه از نمازش کرده بود، دلنشین بود. اون ترینی که هنگامه تنگ روحانی چسبوند و به نماز پیروز نسبت داد. خیلی دلچسب بود. با خودش می گفت کاش الان می دونستم دقیقاً نظرش نسبت من چیه! بعد ذهنش رو وسیع تر کرد و گفت، مثلاً اگه همین فردا ازش خواستگاری کنم؟ چی می شنوم؟ چیکار می کنه؟ منو هم مثل بقیه مودبانه رد می کنه؟ چشمش خوابو طلب می کرد. اونقدر فکر کرد که خواب مهمون چشمش شد.

\*\*\*\*\*

جوابهایی که مهشید تو برگه نوشته بود، تمام وجود نریمان رو پر از هیجان و حرارت کرده بود. مهشید تکه ی گم شده ی پازل زندگی نریمان بود. باورش براش سخت بود. وجود این زن با این تمایلات، درست در یک قدمی نریمان ناامید، پاداش کدوم کار خیرش بود؟

برای چندمین بار، سوالها و جوابها رو خونند. عالی بود. یه چیزی بیشتر از عالی! اما برای چند لحظه نگرانی بهش م\*س\*تولی شد. جوابهای اون چی؟ جوابهای اون هم برای مهشید قابل قبول بودن؟ چقدر خودش و تمایلاتش مورد قبول این نیمه ی گمشده ی استثنایی، واقع شده بود.

تحمل کردن تا صبح برایش سخت بود. اما صبح حتماً زنگ می زد. حتماً زنگ می زد و از مهشید می پرسید که نظرش چیه.

تا صبح خواب به چشمش نیومد! ساعت هفت بود که خوابیده نخوابیده، از تخت بلند شد و رفت حموم. هی با خودش می گفت، چند زنگ بزنگم؟ خوب اونم شاغله دیگه! لابد الان سر کاره و نخوابیده! بعد خودش جوابش رو می داد که اگه مرخصی باشه چی؟ اگه الان خواب باشه و من مزاحمش بشم چی؟

ساعت نه بود که دیگه کاسه ی صبرش لبریز شد و شماره ی مهشید رو گرفت

صدای زنانه و لطیف مهشید رو که شنید، دست و پا شوگم کرد. با جون کندن، خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-سلام خانم زند، زاهدیان هستم.

مهشید اروم گفت:

-سلام صبحتون بخیر. بله شناختم. خوبین؟

نریمان که نفس عمیقی کشید و گفت:

-بهترین از این نمی شه! من بارها نامه ی شما رو خوندم و هر بار بیشتر به این

موضوع اعتراف کردم که شما رو خدا فقط برای من ساخته!

مهشید که اون ور خط از این ابراز علاقه ی بی پرده ی نریمان خجالت کشیده

بود و احساسش با خوندن نامه ی نریمان، یه حسی شبیه نریمان بود و اونم

دیشب بارها به خودش گفته بود، مهشید این مرد خود شه، با صدای آرومی

گفت:

- شما مطمئنید که اون نامه رو کامل خوندین؟

نریمان در حالی که قلبش با کوبش بیش از حد کلافه اش کرده بود گفت:

- بیشتر از ده بار خوندمش! جوابهای شما در ست مطابق خواسته های منه!

شما چی؟ شما هم خوندینش؟ نظر شما چیه؟

مهشید خجالت می کشید رک بگه من از دیشب از اینکه یکی مثل تو، تو

زندگیم پیدا شده، تو حال خودم نیستم. بنابراین گفت:

- احساسات شما اگه از روی حقیقت باشه، خیلی با انتظارات و تمایلات من

منطبقه و این برای من جای شگفتی داره!

نریمان نفسی از روی اسودگی کشید و گفت:

- می شه بازم قرار بذاریم و همدیگه رو ببینیم؟

مهشید گفت:

- بله! از نظر من ایرادی نداره!

نریمان گفت:

- من تا ساعت پنج و نیم دانشگاه هستم بعدش هر جا خواستین میام دنبالتون

مهشید یه کم فکر کرد و گفت:

ساعت پنج و نیم می یام دم دانشگاه تا باهم بریم بیرون! چگونه؟

نریمان سریع مخالفت کرد و گفت:

نه اینطوری بد می شه! بگید کجا که من من پیام دنبالتون! نمی خوام شما

اذیت بشین.

مهشید جدی گفت :

-من اذیت نمی شم آقای زاهدیان . اینهمه اینور و اونور می رم ، اینم روش ! اینطوری رسمی دوست ندارم قرار بذارم ! از سن من و شما گذشته . منو شما مثل دو تا آدم م\*س\*تقل ، عاقل و بالغ می خواییم در مورد به سری مسائل به توافق برسیم . نیاز به اینکه حتماً شما دنبالم بیاین نیست . اینا مال جوونتر هاست .

نریمان خندید و گفت :

-پاک من و خودتون رو از سکه انداختین ها ! چشم هر طور راحتین . من پنج و نیم جلوی در اصلی دانشگاه منتظرتون هستم .

\*\*\*\*\*

از دیشب تا به حال مثل کسی بود که تو خلا دست و پا می زد. باورش نمی شد . باورش نمی شد این مرد چیزها و رفتارهایی رو ازش می خواد که آرزوشه !

یعنی همه چی حقیقت داشت ؟ یعنی نریمان همون کسی بود که تو اون کاغذا بهش اشاره کرده بود ؟ یعنی می تونست مرد زندگیش باشه ؟

چقدر می تونست به این مرد اعتماد کنه ؟ چقدر حرفها و خواسته های نریمان از روی حقیقت بود ؟ سخت بود بین باور و ناباوری تردید داشتن . سخت بود باور اینکه کسی هست که خواسته هاش ، با نیازهای مهشید یکی بود . سخت بود باور اینکه اونقدر ها هم خاص و عجیب غریب نیست که کسی هست که بهش خیلی نزدیکه . یکی عین خودش !

\*\*\*\*\*



با اینکه خسته بود ، ولی شوق دیدن نریمان و همینطور صحبت در مورد داشته و نداشته هاشون ، این خستگی رو می پروند. همیشه شیک و مرتب لباس می پوشید . بنابراین حضور سر قرار با همون لباسهایی که برای کارخونه پوشیده بود ، مشکلی ایجاد نمی کرد.

سر وقت جلوی در اصلی دانشگاه نگه داشت . نگاهی به اطراف انداخت. نریمان رو دید که داره به سمتش می یاد. دستپاچه شد . نگاهی تو اینه به خودش انداخت . آرایش نداشت ولی بدک هم نبود .

نریمان رسید به دم ماشین. مهشید قفل در ورود و نریمان باز کرد و سوار شد و بلند سلام کرد و با لبخند گفت :

-دوره ی آخر زمون که می گفتن همینه ها ! حالا دیگه خانمها میان دنبال آقایون !

مهشید ماشین رو روشن کرد و گفت :

-سنتی بودن بهترن نمی یاد آقای دکتر !

نریمان خندید و گفت :

-اینوراس می گین ! در ضمن وقتش نیست به اسمهای کوچیک هم عادت کنیم ؟

مهشید خجالت کشید !

نریمان که سرزندگی از همه ی وجناتش مشخص بود ، دوباره خندید و گفت :

-اینطور بهتر نیست مهشید خانم ؟

مهشید لبخند کمرنگی زد و گفت :

-به نظر منم بهتره! با لفظ آقای زاهدیان و یا جناب دکتر خیلی احساس غریبی می کنم.

ما شین از دانشگاه دور شده بود اما دم در دانشگاه، به جفت چشم تیز بین، قرار گرفتن نریمان در کنار زنی رو با نگرانی رصد می کرد. سابقه ندا شت. تو این شش سال گذشته، سابقه نداشت هیچ زنی دور و بر نریمان باشه. استادها و دانشجویان زیادی باهاش هم کلام می شدن ولی بیرون در دانشگاه؟ اصلاً!

زنگهای خطر به صدا دراومده بودن. این مهاجم کی بود که به حریم نامرئی او و نریماناش وارد شده بود؟ اون زن سوزوکی سوار به چه جرأتی به نریماناش نزدیک شده بود؟

باید می فهمید! باید می فهمید کی داره این وسط زرنگی می کنه!

\*\*\*\*\*

اصلاً حواسش به کاراش نبود. نه وقتی درس می خونده نه وقتی درس می داد و نه توی موسسه. هم به هنگامه علاقمند شده بود وهم در خواستگاری کردن ازش تردید داشت. جالب اینجا بود که حتی از جواب اون هم مطمئن نبود. وقتی که احساساتش به منطقش غلبه می کرد و می خواست که باهاش ازدواج کنه، به این فکر می کرد که آیا هنگامه اونو می پذیره؟ زمانی هم که منطقی فکر می کرد و به این نتیجه می رسید که ممکن در ازدواج با هنگامه ای که مشکل جسمی داره، فردا و فرداها دچار مشکل بشه، تردید همه ی وجودش رو فراهم فرا می گرفت و کلاً مغزش هنگ می کرد. هر چند هنگامه یه دختر فوق العاده با شخصیت و پاک بود. هر چند اون استاد دانشگاه بود و زبان

انگلیسی رو روان تر از زبان مادریش حرف می زد ولی پیروز اینو خوب می دونست زندگی در کنارش عاری از مشکلات نخواهد بود. باید اونقدر در این امر ثابت قدم و مصمم می شد و با همه ی وجودش این دختر رو می خواست فردا هیچ پیشیمانی ای وارد نسوج ذهنش نشه. فردا و فردا که بچه ای از وجود هر دوشون به دنیا اومد، پدرش رو به خاطر به ازدواج با مادری معلول محکوم به اشتباه نکنه! همه ی اینها بیشترین گنجایش ذهن پیروز رو به خودش اختصاص داده بود جوروی که از روزمرگی هاش جا مونده بود. خیلی فکر می کرد ولی این افکار فقط به یه نتیجه منتهی می شد. باید بی شتر هنگامه رو می شناخت. همین و بس! اگه می خواست به ازدواج با این دختر فکر کنه باید با تمام وجود عاشقش می شد که بتونه تا آخر عمر از این تصمیمش پشیمون نشه. باید جوروی مطمئن می شد که هیچ نگاه تحقیر آمیز و هیچ متلکی نتونه ذره ای اونو به تردید بندازه. باید جوروی واله این دختر می شد که همه جا با غرور اونو همسر عزیزم معرفی کنه! باید منطقی می بود. با این احساس نصفه و نیمه و این همه تردید درونی، پیش کشیدن مسئله ی ازدواج می تونست به احساسات هنگامه هم آسیب بزنه! جریان مونا کمی و فقط کمی پخته ترش کرده بود. کمی یاد گرفته بود باز تر فکر کنه و زود تصمیم نگیره. هر چند تو روابط با خانم ها بدجور کمیتش لنگ بود ولی همین هم غنیمت بود. به عقیده ی خودش که کلی فرق کرده بود.

با اینکه هنگامه خواستگاری زیادی داشت. خیلی هاشون هم از نظر طاهری خوب و معقول بودن ولی به قول هنگامه از روی عشق به سراغش نرفته بودن.

بیشتر شون یه مشکلی داشتن که می خواستن با مشکل هنگامه هم پوشانیش بکنن. برای همین هنگامه هم سخت گیر از بقیه ی دخترای عادی شده بود. بس که آدمهای ایراد دار اوامده بودن سراغش ، به همه چی مشکوک بود و بیشتر از یه دختر سالم کنکاش می کرد. همین مسئله کارش رو سخت تر می کرد. ولی مهمتر از همه ی اینا و قبل از جنگ با هنگامه ، باید تو جنگ با درونش پیروز می شد.

\*\*\*\*\*

سه هفته ای می شد که مهشید از هنگامه خواسته بود کلاسهای جمعه رو تعطیل کنه! یعنی دقیقاً از تولد هنگامه به این ور. شاید به خاطر نریمان و شایدم به خاطر اینکه از فکر رفتن منصرف شده بود. هر چی که بود هنگامه قلباً راضی بود و حس می کرد تونسته واسه این دو نفر یه کاری بکنه!

اما اون روز جمعه قرار بود که هنگامه ساعت نه صبح بره خونه ی مهشید. خوشحال بود. می خواست از زیر زبون این مهشید حرف بکشه که با زاهدیان به کجا رسیدن. نسبتاً با عجله از خونه زد بیرون. مسیر رو هم با سرعت طی می کرد. دلش نیومد پیاده روی رو کنسل کنه و با ماشین بره وگرنه ته دلش بدش هم نمی اومد که زودتر برسه.

همین که خوش و بش اولیه تموم شد با شیطنت نگاهی به مهشید کرد و گفت :

-خوب؟

مهشید که گرفته بود منظور هنگامه چیه ، خودش رو زد به اون راه و گفت :

-خوب چی؟

هنگامه چشماشو ریز کرد و گفت :

-خوب می دونی چی می گم ! چند وقته از زیر دستم در می ری و فکر می کنی می تونی به این روند ادامه بدی ؟ زود باش بگو چه خبرا ؟ هنوز این زاهدیان ما رو به چهار میخ نکشیدی ؟

مehشید خندید و گفت :

-نه هنوز ! ولی می کشم نگران نباش !

هنگامه با خوشحالی دستاشو کوبید به هم و گفت :

-راستی ؟ به توافق رسیدین ؟

مehشید لبخندی زد و گفت :

-تا حدودی ! تقریباً یه روز در میون می ریم بیرون و با هم حرف می زنیم .

خیلی ادم با شخصیتیه !

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-همینطوره ! ایشالله کی با شیرینی می دی ؟

مehشید کمی سکوت کرد و گفت :

-اگه مسئله صداقتش برام حل بشه ، به زودی !

هنگامه متعجب پرسید :

-مسئله ی صداقتش ؟

مehشید نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت :

-از کجا بدونم اهل سوء استفاده نیست و همه ی حرفاش حقیقت داره ؟

وقتش بود که هنگامه بگه زاهدیان رو چطور می شناسه! بنابراین برای مهشید از اول تا آخر ماجرای خواستگاری زاهدیان و جواب خودش رو تعریف کرد. اگه زاهدیان آدم کلک بازی بود، حقیقت رو از هنگامه پنهان می کرد ولی اون اینکارو نکرد.

حال مهشید بعد از صحبت‌های هنگامه خیلی بهتر بود. انگار یه گره کور رو باز کرده بودن و اون راحت تر می تونست تصمیم بگیره.

اون روز به جای زبان، اون فقط حرف زدن و درد و دل کردن. بعد از پایان وقت مثلاً کلاس، هنگامه اط مهشید واست که با نریمان قرار بذاره و اینبار این اون باشه که پیش قدم می شه و اینطوری هم این مرد به محک بکشه و ببینه ظرفیت توجه بیش از حد رو داره یا نه. بعدش هم خداحافظی کرد و از خونهِ ی اون بیرون اومد.

می خواست وارد آسانسور بشه که با خودش گفت:

-حالا که تا اینجا اومدم. یه سری هم به پیروز بزنم.

در آسانسور رو بست و به سمت واحد پیروز حرکت کرد. شالش رو مرتب کرد و زنگ رو به صدا درآورد. جوابی نیومد. برای بار دوم هم اینکارو کرد و منتظر شد. وقتی دید جوابی نمی یاد، با تصور اینکه شاید خونه نیست، به سمت آسانسور راه افتاد که در باز شد. به سمت در که برگشت، با چهره ی زرد و زار و موهای پریشون تو استانه ی در ایستاده بود.

هنگامه خشکش زده بود. اینکه پیروز تو موسسه خوب بود! چی شده از دیشب تا حالا؟

اروم گفت:

-سلام! چي شده؟ چرا اينقدر رنگتون پريده؟

پيروز با صدای گرفته و خش دار گفت:

-سلام! خوش اومدين بفرمايين تو . چيزی نيست . سرما خوردم!

هنگامه به آرامی وارد خونه شد . خیلی مرتب نبود ولی بازم برای يه مرد مجرد عالی به حساب می اومد . پيروز چند تا لباسی رو که رو ميل بود رو برداشت و گفت :

-شرمنده اينجا اينجوريه ! حاله که خوش نبود ، نتونستم جمعشون کنم .

هنگامه لباسها رو از دست پيروز کشيد و گفت :

-بدين به من ! من جا به جا می کنم . به خدا اگه مامان و بابا بفهمن اينطوری

شدين و به ما نگفتين خونتون حلاله !

پيروز خنديد و گفت :

-چه محبتي !مرسی از لطفتون!

هنگامه هم خنده اش گرفت و گفت :

-الان زنگ می زنم به مامان و می گم سوپ در ست کنه و با بابا وردارن بيارن

اينجا !

پيروز قدمی جلو گذاشت و گفت :

-نه تورو خدا ! مزاحمشون نشين ! من راضی نيستم .

هنگامه پيروز رو دور زد و در حالی که به خاطر نبودن کفش خیلی محسوس

می لنگيد ، لباس به دست به سمت اتاق خواب پيروز راه افتاد وگفت:

- چرا غریبی می کنید؟ شما هم مثل برادرمین! نا سلامتی عمه شما رو به ما سپرده. نمی گین بفهمه مریض بودین و ما ازتون بی خبر، دلخور می شه؟ پیروز زیر لب تکرار کرد:

- برادر؟

هنوز تو فکر اون کلمه بود که هنگامه از اتاق بیرون اومد و گفت:

- دم کردنی چی دارین؟

پیروز ابرویی بالا انداخت و گفت:

- منظورتون چاییه؟

هنگامه لبخند محوی زد و گفت:

- نه منظورم پونه ای، پولکی، آویشنی، چیزیه!

پیروز خودش رو انداخت رو مبل و در حالی که خشک سرفه می کرد گفت:

- آخه به من می یاد از این چیزا سردر بیارم؟ من فقط بلدم از این دم کردنی ها گل گاو زبون بخرم.

هنگامه گفت:

- اینجا چرا؟ شما برین تو اتاق استراحت کنید! منم زنگ بزنم به مامان که با

بساطش بیان اینجا!

پیروز بلند شد و گفت:

- دم به دقیقه، مایه ی دردسر می شم!

هنگامه گفت:

- اینطوری که می گین جرأت نمی کنم اگه مشکلی برام پیش اومد به شما بگم

! چون حس می کنم منم می شم مایه ی دردسر.



پیروز لبخندی زد و گفت :

-من تسلیم . دیگه چیزی نمی گم .

تا اومدن پدر و مادرش ، دستی به سر و روی خونه کشیدو منتظر شد تا برسین .  
یه مقدار اومدن شون طول کشید و هنگامه حدس زد جا افتادن سوپ یه مقدار  
زمان برده !

آروم رفت پشت در اتاق پیروز تا ببینه اون در چه حاله ! طاق باز دراز کشیده  
بود و چشماش بسته بود . اروم وارد اتاق شد و پتورو از کنار تخت برداشت و  
به آهستگی رو پیروز کشید . پرده ها رو انداخت و اتاق رو تاریک کرد تا پیروز  
بتونه راحت تر بخوابه و همونطور آروم از اتاق خارج شد.

نسیمی تو اتاق وزید و همه ی جان پیروز و نوازش کرد . این دومین بار بود که  
هنگامه ازش پرستاری می کرد و چقدر ل\*ذ\*ت بخش بود ناز کردن برای این  
دختر مهربون !

خدا خدا می کرد دایی و زن داییش زود نرسن . دوست داشت همه ی این عطر  
رو یکجا ببلعه و ذره ای هم به کسی نده ! خدایا این چه برزخیه . چرا نمی تونم  
درست تصمیم بگیرم ؟ در اینکه این دختر رو می خوام اصلاً شکی ندارم .  
در منحصر به فرد بودنش هیچ تردیدی نیست ! ولی .... ولی و هزاران ولی بی  
جواب.

نیم ساعت بود که پدر و مادرش رسیده بودن . محسن از دست پیروز عصبانی  
بود و تصمیم داشت همین که بیدار شد ، حسابی دعواش کنه ! امانتی  
خواهرش بود و اصلاً از غریبی کردن پیروز حس خوبی نداشت . اگه به سر

هنگامه نمی زد که یه حالی ازش بپرسه ، چی می شد ؟ فریبا یه مقدار پونه و پولک دم کرد و سوپ رو هم گذاشت رو شعله ی کم که گرم بمونه . باهم مشغول صحبت بودن که پیروز از اتاق بیرون اومد.

با دیدن دایی و زن داییش ، گرم سلام کرد و از اینکه اونارو تو زحمت انداخته عذر خواست همین که نطقش تموم شد ، محسن با ابروهای گره کرده گفت :  
-این چه رسمشه دایی جان ؟ چرا اینقدر غریبی می کنی ؟ اینقدر ارتباط با ما برات سخته ؟

پیروز شرمنده سرش رو انداخت پایین و گفت :

-اونقدارم حالم بد نیست ! هنگامه خانم زیادی شلوغش کردن و بی خود شما رو از کار و زندگی انداختن . یه کم استراحت کنم خوب میشم .

فریبا با یه بشقاب سوپ اومد تو پذیرایی و گفت :

-آره با این صدا ، خیلی زود هم خوب می شی زن دایی ! اگه این کارات تکرار بشه من زنگ می زنم به مادرت و می گم که از مون دوری می کنی .

پیروز رسماً به غلط کردن افتاده بود. کلی معذرت خواست و قول داد که تا یه عطسه کرد خانواده ی دایی رو در جریان بذاره .

عصر فریبا وقت دندان پزشک داشت. دندانپزشکشون می خواست از ایران بره و همه ی مریضای باقی مونده رو روزهای جمعه هم ویزیت می کرد . قرار شد فریبا و محسن برن دکتر و موقع برگشتن ، هنگامه رو هم با خودشون بیرن .

بعد از رفتن محسن و فریبا ، هنگامه رو به پیروز گفت :

-برین استراحت کنید . از فردا بازم باید روزی پانزده ساعت سر پا باشین .

باید امروز حالتون بهتر بشه !

پیروز لبخندی زد و گفت :

-دارم استراحت می کنم دیگه ! اگه منظورتون از استراحت خوابه که خوابم نمی یاد ! قرصامم خوردم و بهترم !

پیروز تلویزیون رو روشن کرد . یه فیلم خانوادگی زبان اصلی در حال پخش بود . بعد از یه ساعت هر دو غرق فضای احساسی فیلم بودن . و سطحای فیلم ، پیروز پرسید :

-تا حالا عاشق شدی ؟

هنگامه از سوال یک دفعه ای پیروز بد جور جا خورده بود ، با کمی تعلل گفت :

-نه ! تا حالا لیاقت تجربه ی بالاترین حس انسانی رو نداشتم . ولی خیلی دوست دارم تجربه اش کنم !  
پیروز نگاه ار فیلم گرفت و گفت :

-یعنی پدر و مادرهای ما هم که ادعای علاقه دارن ، می تونن مثل این پیر مرد ، پیرزن ، اینطور برای هم جانفشانی کنن ؟ اصلاً همچین درجه ای از عشق واقعیه ؟

هنگامه چشم دوخت به صحنه ی تلویزیون که پیرزن بدن چروکیده و بی حرکت شوهرش رو می شست و با دستمال پاک می کرد و گفت :

-نمی دونم ! تا پیش نیاد کسی نمی دونه ! ولی من دو ست دارم اگه قرار باشه ازدواج کنم ، حتماً حس و کشش قوی ای به طرف مقابلم داشته باشم .  
هنگامه یه کم شیطنتش گل کرد و گفت :

-تا جایی که من می دونم شما کسی رو دوست دارین نه؟ چرا به عمه نمی گین؟

زبون پیروز قفل شد! سرش یه کم درد می کرد ولی با این سوال هنگامه انگار با چکش کوبیدن تو سرش! از چی برای هنگامه می گفت؟ از دختر بیچه ای که علافش کرده بود و از خود احمقش که اینطور بی بنیان عاشق شده بود؟ از سنگ رو یخ شدن خانوادش پیش پدر مونا و خاکستر شدن علاقه اش؟ سکوت که طولانی شد، هنگامه شرمنده گفت:

-سوال بی خودی بود. به من ارتباطی نداره. معذرت می خوام پیروز سریع به خودش اومد و گفت:

-نه نه اصلاً اینطور نیست. من ساکت شدم نه برای اینکه سوال شما جواب نداشت. برای اینکه یادم آوردین تو زندگیم چه اشتباهی رو مرتکب شدم. هنگامه سکوت کرد و منتظر شد پیروز از اشتباهش بگه ولی برای پیروز هنوز زود بود با هنگامه ای که معلوم نیست کجای زندگیشه، در مورد مونا حرف بزنه! پیروز به مرد آذری بود و مردای این خطه خیلی هم از احساساتشون حرف نمی زنن.

هر دو به ظاهر حواسشون رو دادن به ادامه ی فیلم ولی ذهنشون برخلاف نگاهشون دیگه در پی صحنه های رمانتیک فیلم نبود.

\*\*\*\*\*

در واحد مه شید به صدا دراومد. مه شید به خواسته ی هنگامه اینبار خودش پیشقدم شده بود تا با نریمان حرف بزنه! اطمینانی که هنگامه به مه شید برای

صادق بودن نریمان داده بود، خیلی احساسش رو بهتر کرده بود. جوری که دنیا رو قشنگ تر می دید.

نریمان که وارد خونه شد، مهشید رو دید که پیراهن پوشیده ای به زنگ بنفش سیر با جورابای ضخیم پوشیده و شالی یا سمنی رو آزاد رو سرش انداخته. مهشید زن زیبا و جذابی بود. نریمان دسته گل رو به سمت مهشید گرفت و گفت:

-بفرمایید بانوی زیبا!

مهشید گلگون دسته گل رو گرفت و گفت:

-خوش اومدین!

نریمان روی اولین مبل نشست و گفت:

-چه خونه ی شیک و تر و تمیزی! خیلی قشنگ ارایشش کردی! آدم دلش می خواد فقط نگاش کنه!

مهشید که از تعریفای نریمان حسابی ذوق زده شده بود، با لبخند نریمان کش گفت:

-ممنون از تعریفتون! خوشحالم خوشتون اومده!

نریمان از رو مبل بلند شد و به سمت مهشید رفت و در یک قدمی اون ایستاد و نگاهش رو دوخت به چشمای مضطرب و متعجب مهشید و گفت:

-من یه نفرم! من جمع صدا نکن! وقتی خانم خونه ام شدی اون وقت با هم ما می شیم!

مهشید سرش رو انداخت پایین. نریمان با نوک انگشت اشاره اش چونه ی مهشید رو گرفت و سرش رو بالا آورد و گفت:

-نینم مهشید خانم خجالت بکشه ها!

نگاه نریمان بین چشمها و لبهای مهشید تو نو سان بود. مهشید زن بود. بی تجربه هم نبود. فهمید منظور نریمان چییه. چونه اش رو با یه حرکت آروم از دست نریمان کشید بیرون و سریع رفت سمت اشپزخونه و گفت:

-الان چایی می یارم!

نریمان لبخندی به زرنگیش زد و گفت:

-باشه!

بعد هم در حالی که دستاش رو پشتش گره کرده بود مشغول تماشای نقاشیهای کوچیک و بزرگ آویزون شده به دیوار شد. تا اینکه رسید به همون تابلویی که هنگامه از روی اون، بیماری مهشید رو حدس زده بود. جلوی تابلو توقف کرد. تابلویی که به نظر پیروز که یه مرد عادی بود مخوف به نظر می رسید و هنرمند نقاشش به زعم اون لابد یه فرد روانی، حالا در نظر نریمانی که مبتلا به مازوخیسم بود درست مثل یه فیلم پ.و.ر.ن عمل می کرد. احساسات مردانه اش عجیب تحت تاثیر قرار گرفته بود. به خصوص که حالا زنی که تو نقاشی بود، حی و حاضر کنارش بود. همین که برگشت سمت اشپزخونه، مهشید رو دید که سینی بدست ایستاده و داره اون و عکس العملش رو عمیقاً ر صد می کنه!

نریمان نفس پر صدایی بیرون داد و در حالی که سعی می کرد جلوی احساسش رو بگیره و عادی برخورد کنه گفت:

-تصویر فوق العاده ایه!

مهشید لبخند کم جونی زد و گفت:

-بفرمایید بنشینید.

نریمان به سمت مهشید رفت و درست سینه به سینه اش ایستاد. یه چایی از تو

سینی برداشت. سرش رو به سمت مهشید خم کرد و گفت:

-یکی عین همینو برام می کشی که به جای اون مرد، تصویر من باشه؟

مهشید به وضوح رنگش پریده بود! می تونست به راحتی تغییرات هورمون

های بدن نریمان رو از روی چشمای مخمورش حدس بزنه! در حالی که اب

دهنش رو قورت می داد گفت:

-حتماً. چرا که نه!

نریمان که از عکس العمل مهشید خنده اش گرفته بود. نشست رو مبل و

گفت:

-تو مطمئنی سادیسم داری؟

مهشید جا خورد. با چند مبل فاصله نشست و گفت:

-البته! چطور؟

نریمان چایی رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

-انگار از من می ترسی!

مهشید رو مبل جا به جا شد و گفت:

-نه! ترس برای چی؟ یه کم از رفتار صمیمانه تون جا خوردم!

نریمان اخمی کرد و گفت:

-منو جمع نبند مهشید! بعد از یه عمر عذاب و تنهایی ، بعد از عمری سکوت تلخ ، حالا یکی رو پیدا کردم که از نظر شخصیتی ، تحصیلاتی اجتماعی و تمایلات خاص ، بهم نزدیک باشه . پس ازم دوری نکن! بذار این فرصت رو به همدیگه بدیم! من چند ماه دیگه می شم یه مرد چهل ساله! نوجوون پر عطش نیستم که بخوای از غلیان احساساتم بترسی.

مهشید گفت:

-از روان شناس وقت گرفتی؟

نریمان لبخند کمرنگی زد و گفت :

-آره . برای فردا بعد از ظهر وقت گرفتم . امیدوارم نظر مشاور هم مثبت باشه!

من خیلی به ادامه ی این رابطه امیدوارم!

مهشید بلند شد و از روی کانتر شیرینی آورد و گفت :

-منم همینطور!

نریمان دوباره به سمت اون تابلو برگشت و گفت :

-اون مرد رضاست؟

مهشید با سر بله ای گفت و نریمان ادامه داد:

-من خیلی دوست دارم جای اون باشم!

مهشید تلخ خندید و گفت :

-من اون نقاشی رو با نفرت کشیدم . من دوست ندارم تو جای اون مرد باشی!

نریمان بلند شد و رفت درست روبه روی تابلو ایستاد گفت :

-همینقدر خشنی؟

مهشید از همونجا گفت :



-در حالت عادی اصلاً!

چشمای نریمان برقی زد و گفت :

-و وقتی احساساتی می شی ؟

مهشید سر به زیر گفت :

-آره هستم !

نریمان به آرومی به مهشید نزدیک شد و گفت :

-نمی تونی تصور کنی که چقدر مایلیم بینیم چطور تا این درجه خشن می شی .

نریمان که برق چشماش مهشید رومی ترسوند ، قدمی عقب گذاشت و گفت :

-می تونی تصور کنی که بعد از اینهمه ریاضت و نداشتن کسی باب میل ، چقدر تحت فشار بودم . دوست ندارم حرکت اشتباهی ازم سر بزنه که بعداً ازت خجالت بکشم . فردا ساعت پنج عصر تو مطب دکتر می بینمت .

نریمان به سمت در حرکت کرد و نیمه ی راه برگشت و گفت :

-ازت یه خواهشی دارم ! اگه فردا مشاور بودن ما با هم رو بلامانع دید ، بهم جواب مثبت بده و بذار هر دو به آرامش برسیم !

مهشید قدم جلو گذاشت و قبل از اینکه حرفی بزنه ، نریمان از خونه زد بیرون .

\*\*\*\*\*

ساعت پنج عصر شنبه بود که هر دو با هم وارد مطب روانشناس شدن . هر دو مضطرب بودن ولی اضطراب مهشید بیشتر مشخص بود . تو اتاق انتظار نشسته بودن و مهشید مدام با انگشتاش بازی می کرد . نریمان آروم سرش رو به سمتش خم کرد و گفت :

-نگران چی هستی ؟ من مطمئنم مشاور موافقت می کنه !

مهشید لبخند نیم بندى بهش زد و گفت :

-واگه بگه ما در کنار هم باعث تشدید مشکلمون بشیم ؟

نریمان دست مهشید ر گرفت تو دستش و گفت :

-من ده سال بیشتره که تحت درمانم . دارو مصرف کردم و تا اون ته مه های این بیماری رفتم . ما کنار هم باعث کم رنگ شدن بیماریمون می شیم نه تشدیدش . بارها دکتر منو تشویق کرده بود که یه زن با شرایط عکس خودم ، پیدا کنم . نگران نباش من می دونم با کنار هم تکمیلی می شیم نه تشدید!

بعد از نیم ساعت ، منشی ازشون خواست که وارد مطب بشن . نریمان دستش رو حائل کرد و مهشید رو هدایت کرد که وارد مطب بشه !

دکتر وقتی نریمان رو دید پیش پاش بلند شد و با لبخند گفت :

-به به جناب زاهدیان ! خوش اومدین ! شما هم همینطور خانم .

مهشید و نریمان هر دو تشکر کردن و نشستن . دکتر عینکش رو از چشمش درآورد و تکیه داد به صندلیش و گفت :

-خوب نریمان جان چه خبر ؟ معرفی نمی کنی ؟

نریمان لبخندی زد و گفت :

-ایشون خانم مهندس مهشید زند هستن . من و ایشون تصمیم گرفتیم که با هم ازدواج کنیم . حالا هم خدمت رسیدیم که از شما یه تاییدیه بگیریم !  
دکتر متفکر به نریمان و مهشید نگاه کرد و گفت :

-خانم زند در جریان مشکل تو هستن ؟

نریمان پرونده ی پزشکی مهشید رو گذاشت روی میز دکتر .

دکتر پوشه رو باز کرد و عینکش رو به چشمش زد و شروع کرد به مطالعه  
ه\*ه\*زگاهی هم زیر چشمی مهشیدرو نگاه می کرد که اینکارش مهشید رو  
خیلی معذب می کرد .

ده دقیقه بعد که دکتر ، اجمالی پرونده رو خونند ، سرش رو بالا آورد و رو به  
مهشید گفت :

-اینطور که معلومه شما تا به حال دارویی مصرف نکردین درسته ؟

مهشید خجالت زده گفت :

-همینطوره . فقط تحت درمان مشاوره ای بودم .

دکتر گفت :

-نریمان هم دارو شو پیش به دکتر مصرف می کرد و من فقط مشاورش بودم .  
حالا هم دیگه دارو مصرف نمی کنه . می خوام از شما سوالاتی بپرسم خانم  
زند . دوست دارم بدون خجالت و بی کم و کاست بهشون جواب بدین .  
جوابای شما خیلی می تونه رو نظر قطعی من تاثیر داشته باشه .

-شما تو روابطتون با شوهر سابقتون ، تا حدی از این حس سادیسمی استفاده  
کردین که به اوج برسین ؟

مهشید سر به زیر گفت :

-نه! من همیشه وانمود می کردم که به اون مرحله رسیدم!

دکتر گفت :

-تو ازدواج قبلیتون موقع ارتباط ، چه حرکت‌های سادیسمی که براتون لذت بخش بود از خودتون بروز دادین ؟ البته اینا تو پرونده هست ولی دوست دارم خودتون بگین .

مهشید با خجالت چیزهایی رو به ذخش می اومد رو بازگو کرد .

دکتر همزمان که چیزی رو چیزی یادداشت می کرد ، گفت :

-اینطور که من تو پرونده دیدم ، شما خیلی هم اهل آسیب رسانی جسمی نیستین و بیشتر تصور این کار رو دارین ولی دیگه چه کارایی هست که دوست دارین انجام بدین ؟

مهشید در کنار نریمان بدجور خجالت می کشید و نمی تونست اصلاً رو جوابا و سوالهای دکتر تمرکز کنه ! سکوتش که طولانی شد ، دکتر گفت :

-نباید خجالت بکشین . درست مثل یه سرماخوردگی با بیماریتون برخورد کنین . بگین دوست دارین با شوهرتون چیکار کنین ؟

مهشید ناله مانند گفت :

-نمی تونم آقای دکتر! در حضور نریمان نمی تونم!

دکتر لبخندی زد و گفت :

-یه بیمار سادیسیم خفیف خجالتی! راست کار خودته نریمان جان!  
نریمان لبخندی زد و گفت :

-می خوایین من برم بیرون ؟

دکتر با دست اشاره کرد که نه و رو به مهشید گفت :

-نریمان یه مرد مبتلا به مازوخیسم روانیه که توی روابطش با همسرش دقیقاً می دونه که چی می خواد! من این موارد رو بهت می گم. اگه چیزی بود که نتونستی تحمل کنی یا موردی بود دوست داشتی، وجود داشته باشه اضافه کن!

خوب؟

مهشید گفت :

-چشم!

دکتر کاغذ رو گرفت جلوی دیدش و مواردی رو به نظرش می اومد رو گفت و بعدش رو به مهشید گفت :

-چیزی هست که بخوای کم یا زیاد کنی؟

مهشید سر به زیر گفت :

-من هیچی واسه کم و زیاد کردن ندارم! نهایت کاری که می تونم انجام بدم همین قدره و در ضمن چیزی هم این وسط برام ازار دهنده نیست!

دکتر دوباره رو کاغذ چیزهایی یادداشت کرد و گفت :

-من با توجه با پرونده ی پر سابقه ی تو نریمان و همینطور پرونده ی پزشک قبلی تو مهشید خانم ، می تونم برای این ازدواج یه تخمین هفتاد درصدی بدم . اگه به من فرصت بیشتری بدین ، و همینطور هر کدوم تو دو وقت جداگانه تشریف بیارین ، تا علاوه بر جنبه های جسمی جریان ، جنبه های روحی جریان رو بررسی کنیم ، می تونم قطع یقین تطابق شما رو از نظر سطح دو

بیماری اعلام کنم . اما شواهد و قرائن حاکی از اینه که هر دوی شما تو سطح لایتی از این بیماری هستین که می تونید به راحتی باهم کنار بیاین .  
مهشید پرسید :

-وجودما کنار هم ، باعث تشدید خواسته ها و پیشرفت مشکلمون نمی شه ؟  
یعنی منظورم اینه که اگه ما رفته رفته حریص تر شدیم و ناخودآگاه به هم صدمه زدیم چی ؟ چقدر امکان اتفاق افتادن این موضوع هست ؟  
دکتر لبخند اطمینان بخشی زد و گفت :

-امکانش تقریباً صفره خانم زند ! بذارین یه مثال بزنم :  
- هر جوونی تا وقتی وارد روابط ج.ن.س.ی نشده ، خیلی حریص این روابط هست . وقتی ازدواج می کنه و با همسرش به طرز مطلوب ، یعنی همون اندازه ای که جسم و روحش طلب می کنه ، وارد رابطه می شه ، آرامش پیدا می کنه و این حرص تموم می شه . اما اگه به روش صحیح مهار نشه صدمه رسان و مشکل ساز می شه . شما دوتا در صورت ازدواج با یه فرد عادی ، ممکنه که مشکلاتون حاد بشه . چرا ؟ چون نمی تونید به آرامش برسید . مدام دنبال امتحان راههای جدید هستین و یه دفعه چشم باز می کنید می بینید مثلاً از مازوخیسم احساسی به یه مازوخیسم فیزیولوژی وحشتناک تبدیل شدین !  
اما وقتی نیازهاتون با یه فرد مناسب و با روابط تعریف شده و ایده آل از نظر خودتون به سرانجام برسه و بتونید آرامش رو حس کنید ، دیگه در پی امتحان روش های سخت تر و خطرناکتر نخواهید بود . من علت اینکه الان جواب قطعی نمی دم به این دلیل که کاملاً سنخیت شما رو از نظر توقعات بسنجم

که فردا به مشکل برنخورید . باید توقعاتی که نریمان داره با توانایی های شما و توقعات شما با توانایی نریمان یکی باشه که بتونید باهم به سرانجام برسید .  
نریمان گفت :

-پس شما کی جواب قطعی رو به ما می دین ؟

دکتر گفت :

-با منشی صحبت کنید و برای هرکدوم توهمین هفته وقت بگیرید . ایشالله تا پایان هفته جواب قطعی رو می دم و درضمن اگه تذکر و یا آموزشی هم لازم بود عرض می کنم خدمتون !

نریمان و مهشید هر دو از دکتر تشکر کردن و دوشادوش هم از مطب خارج شدن . بیرون مطب گرم از هم خداحافظی کردن و جدا شدن . غافل از اینکه چشمای اشکی فریال ، مرگ عشقش رو با تموم وجود فریاد می زد .

فریال بعد از حرکت ماشین نریمان پشت سرش حرکت کرد . فریال باورش نمی شد بعد از این همه وقت مهشید اینطوری وارد زندگیش بشه . عمه اش رو خیلی دوست داشت . ولی حالا همین عمه ی دوست داشتی ، نریمانش رو داشت ازش می گرفت . با پشت دست اشکاشوپاک می کرد و زیر لب زمزمه می کرد ، چرا من نه ؟ چرا عمه مهشید ؟ من که خیلی شبیهشم ! من دخترم و اون یه زن مطلقه ! چی تو مهشید از من سره که با وجو این همه شباهت منو انتخاب نکرد ؟ اصلاً ... اصلاً این مهشید کجا بوده که حالا سر از زندگی نریمان درآورده ؟ مگه نریمان این همه شباهت رو نمی بینه ؟ مگه نریمان

فامیلی مهشید رو نمی دونه ؟ لابد تا حالا پرسیده فریال زند نامی رو میشناسی  
یا نه ! شایدم می خواد منو حرص بده ؟

نریمان جلوی خونه اش توقف کرد. فریال هم همینطور ! باید با نریمان حرف  
می زد ! باید می پرسید چرا !

همین که نریمان پیاده شد تادر پارکینگ رو باز کنه ، فریال از پشت سرش  
گفت :

-دکتر زاهدیان ؟

نریمان متعجب برگشت سمت صدا و با دیدن فریال به معنای واقعی هنگ کرد  
. می دونست دیر یا زود این اتفاق می افته ولی خیلی دوست داشت بعد از  
عقد با مهشید باشه . جلوتر رفت و در حالی که سعی داشت به خودش مسلط  
باشه گفت :

-بله ؟ شما اینجا چیکار می کنید خانم زند ؟

فریال که قید همه چی رو زده بود و هیچی دیگه براش مهم نبود در حالی که  
سعی داشت جلوی اشک سمجش رو بگیره گفت:

- شش ساله سایه به سایه ات حرکت کردم ! شش ساله همه رو رد کردم چون  
امید داشتم بلاخره بهم توجه نشون می دی ! اما حالا .... حالا ...

نتونست ادامه بده و شروع کرد به گریه . نریمان نگاهی به پنجره های اطراف  
انداخت و گفت :

-اینجا مناسب نیست خانم زند ! می خوایین باهم یه دوری بزنیم ؟ ماشین  
دارین ؟

فریال در حالی که گریه می کرد سرش رو به نشونه مثبت تکون داد .



نریمان درو که باز کرده بود بست و از فریال خواست سوار بشه . اصلاً دوست نداشت جلوی همسایه ها آبروریزی بشه ! باید این دختر بچه ی احساسی سرتق و عاشق پیه شه ی بی خبر از همه جا رویه جواری بی درد سراروم می کرد .

یه کم از مسیر با سکوت طی شد و تنها صدای حاکم بر فضای ماشین . فین فین تهوع اور فریال بود .

نریمان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت :

-چی باعث شده شما به من علاقمند بشین ؟

فریال جا خورد و سر به زیر گفت :

-نمی دونم ! ولی می دونم این علاقه قدیمی تر از این حرفاست که با یه دور دور ، بتونید از سرم بندازینش !

نریمان گفت :

-بگید من چطور می تونم اینواز سرتون بندازم ؟ منم همون کارو می کنم .

فریال برگشت سمت نریمان و گفت :

-می دونید زنی که الان باهاش بودین عمه ی من بود ؟

نریمان خونسرد گفت :

-تعقیبمون کردی ؟

فریال دستاشوزد به کمرش و گفت :

-فکر کنین آره ! چرا من نه ؟ چرا عمه ی من ؟ می خوایین دقم بدین ؟ اون چی

داره که من ندارم ؟

نریمان گوشه ای پارک کرد و کامل برگشت سمت فریال و گفت :

- چرا باید بخوام اذیت کنم ؟

- فریال با لبهای آویزون که اصلاً به سن و سال و تحصیلاتش نمی خورد گفت

:

- پس چرا به جای من اونو انتخاب کردین ؟

نریمان گفت :

- اشناییمون اتفاقی بود ولی من برای انتخاب اون وانتخاب نکردن شما دختر

خانم دلایل خیلی محکمی دارم !

فریال گفت :

- یکیشو بگین !

نریمان نفسی پر صدا بیرون داد و گفت :

- ما هر دو مشکل داریم !... هر دو مون نمی تونیم بچه دار بشیم . من نمی

تونستم با کسی غیر از این شرایط ازدواج کنم .

فریال فریاد زد :

- از من پرسیده بودین ؟

شاید منم قبول می کردم که قید بچه رو بزنم !

نریمان لبخندی زد و گفت :

- زندگی خاله بازی نیست . تو خیلی از من کوچیکتری . وقتی من پیر مرد بشم

تو تازه اول جوونیده ! من نه شوهر مناسبی برات می شدم و نه تو زن دلخواه من

! قبول کن مشکلات این وسط زیاده ! ما خیلی باهم متفاوتیم . من جوونیمو

کردم و دلم راحتی و اسایش می خواد . در حالی تو اول جوونیده

فریال عصبانی گفت :

-می دونی عمه ی من مبتلا به سادیسمه ؟ میدونی شوهر سابقش به این خاطر طلاقش داده ؟ هر چند من خیلی براش نارحتم و دوست نداشتم اونطوری اذیت بشه . ولی این چیزیه که واقعیت داره و شما هم باید بدونی .

نریمان انتظارش رو داشت . بنابراین خونسرد گفت :

-اینا همش حرفه ! اینا پرونده ایبه که رضا برای طلاق آسون براش ساخته بود . دیدی که از مطب مشاور اومدیم بیرون . اون هیچیش نیست . پدر و پدر بزرگت به جای اینکه حامیش باشن ، اونو از خودشون روندن و میدون رو برای رضای نامرد خالی کردن . اونم تا می تونست مهشید رو آزار داد .

فریال ناباورانه چشم دوخت به دهن نریمان و گفت :

-واقعا ؟ عمه مریض نیست ؟

نریمان گفت :

-قیافه ی من شبیه دیوانه هاست ؟

فریال که معنی حرف نریمان رو نمی فهمید با تعجب نگاهش می کرد .

نریمان دوباره پرسید :

-من شکل احمق هام ؟

فریال اینبار سرش رو به نشونه ی نه به طرفین تکون داد و نریمان ادامه داد :

-من دیوانه نیستم دختر خانم که با زنی که سادیسم داره ازدواج کنم بعد از یه عمر معجری ، هیچ دوست ندارم به جای آرامش با یه زن مشکل دار ازدواج کنم و دنیا رو به کامم تلخ کنم . می بینی برای ازدواج با تویی که مشکلی نداری

کلی منطقی برخورد می کنم . چه برسه به یکی مثل مهشید . آگه اون واقعاً مریض بود من اینکارو می کردم ؟ معلومه که نه ! می دونم به من علاقه پیدا کردی ولی خواهش می کنم این علاقه رو به برادر و خواهری تغییر بده ! آگه سر سوزنی هم به عمه ات علاقه داری و احساس می کنی درحقیقت ظلم شده ، کمک کن به آخ\*و\*ش خانواده اش برگرده ! مهشید خیلی تنهاست . این حقش نیست .

فریال گریان گفت :

-پس من چی ؟ حق من این وسط چیه ؟

نریمان نگاهش رو به جلو داد و گفت :

-تو با یکی هم کفو خودت ازدواج می کنی و ایشالله هم خوشبخت می شی . من در موردت به مهشید چیزی نگفتم . چون آگه می گفتم ، محال بود که قبول کنه ! من می دونم اون خیلی دوستت داره ! آگه تو هم حس متقابلی بهش داری بذار اونم به آرامش برسه . من آگه می گفتم دختر برادرش به من تمایل داره ، می رفت به جایی خودش رو گم و گور می کرد که مثلاً پاشو از زندگی تو بیرون کشیده باشه .

نریمان برگشت سمت فریال گریان و گفت :

-من تا همین اواخر از حس تو بی خبر بودم ! تو دختر پاک و متینی هستی . همین باعث شده من تو این به قولت شش سال بویی از این علاقه بیخطرفه نبرم ! ازت خواهش می کنم منطقی برخورد کن ! من پیرمرد چهل ساله ، به در تو جوون بیست و چند ساله نمی خورم . اصلاً نمی خورم !

فریال فقط تو سکوت گریه می کرد . نریمان دور زد و برگشت سمت خونه !

فریال بی خداحافظی پیاده شد و رفت سوار ماشینش شد . سرش رو گذاشت رو فرمون و شروع کرد به بلند بلند گریه کردن .

چند لحظه بعد با صدای تقی که به شیشه ی ماشین می خورد سرش رو بلند کرد . نریمان بود . شیشه رو داد پایین . نریمان گفت:

-پیاده شو برسونمت ! اینطوری با این حال و روز، رانندگی نکن . هیچ دوست ندارم یکی از بهترین دانشجو ها و در ضمن تنها برادر زاده ی خانمم رو که خیلی هم دوستش داره ، از دست بدم.

فریال لبخند تلخی زد و به جای پیاده شدن از رو دنده رد شد و رفت سمت دیگه ی ماشین . نریمان نشست پشت فرمان و گفت:

-آدرس رو بگو و سعی کن با این موضوع کنار بیای ! این وسط هیچ کس مقصر نیست !

\*\*\*\*\*

سرش تو کاغذها بود که یکی از زبان آموزای موسسه با کلی اطوار وارد دفتر شد . سرش رو بلند کرد و مودبانه گفت :

-امری داشتین ؟

دختره که بهش می اومد بالای بیست و پنج سال سن داشته باشه قری به گردنش داد و گفت :

-اومدم اعتراض ، آقای دکتر !

پیروز عینکش رو درآورد و خودکارش رو زمین گذاشت و با ابرویی بالا رفته گفت :

-اعتراض؟ اعتراض به چی؟

دختره که خدایش جذاب هم بود با چشمای خمارش در سته پیروز رو قورت داد و گفت:

-اعتراض به فضای آموزشی! من خیلی وقته که به این موسسه رفت و آمد دارم. در کل هم راضی هستم ولی این کلاسی که این ترم برای سطح ما در نظر گرفتین چون تو قسمت شمالی ساختمونه، با این رادیاتور فسقلی گرم نمی شه.

بعد دستای ظریف و قشنگش رو گرفت سمت پیروز و گفت:

-دستام یخه یخه! همش مجبورم دستکش دستم کنم. چند تایی از بچه ها هم همین حالو دارن. من به نمایندگی از اونا اوادم پیش شما که یه فکری برامون بکنید!

پیروز گفت:

-بفرمایید باهم بریم تو کلاس که ببینم اوضاع از چه قراره!

دختره هیکل کشیده و موزونش رو از رو میل بلند کرد و با تعارف پیروز، جلوتر از اون راه افتاد. پیروز اصلاً تو باغی که دختره داشت به زعم خودش نشونش می داد، نبود.

وارد کلاس شدن. دختر راست می گفت. کلاس سرد بود. چند نفر از زبان آموزها هم تو کلاس بودن که با دیدن پیروز، پیش پاش بلند شدن که پیروز موقر اونا رو دعوت به نشستن کرد و گفت:

-ظاهراً حق با خانم؟

دختره با ناز دخترانه گفت:

-محسنی هستم!

پیروز گفت:

-بله ظاهراً حق با خانم محسنیه و کلاستون سرده! چشم من یه فکر می‌کنم!

محسنی گفت:

-ممنون آقای دکتر!

پیروز سری به نشونه پتشرک تکون داد و از کلاس رفت بیرون!

بعد از رفتنش سمیرا محسنی رو به بقیه گفت:

-خوب چطور بود؟

سوزان یکی از دخترا خندید و گفت:

-تو به این اخمهای درهم و این حضور چند ثانیه ای می‌گی توجه؟ هر کی

جای تو بود، این جناب پیروز خان باهاش می‌اومد که ببینه راست می‌گه یا

نه دیگه! هر وقت تونستی سوار ماشینش بشی یا اونو به هر نحوی سوار کنی؟

شرطو می‌بری! من فقط در اون صورت دونگ خودم رو می‌دم!

سمیرا اخمی کرد و گفت:

-بابا مگه من از اوناشم که سوار ماشین مردم بشم یا اونارو سوار کنم! تو زیر

قولت نزن. خودتون گفتین اگه با خودم بیارمش شرطو می‌برم.

نگار از ته کلاس گفت:

-سمیرا راس می‌گه دیگه سوزان! قرار ما سوار ماشین شدن نبود. ما گفتیم اگه

بتونه پیروز رو بکشونه اینجا شرطو برده!

سوزان بلند شد و رفت نشست رو میز استاد و گفت:

-همین که گفتم ، اگه صد هزار تومن منو می خوای ، باید یا سوار ماشینش بشی یا خودش رو سوار کنی !

سمیرا گفت :

-نخواستیم بابا گدا! زدی زیر حرفت! بابام اگه بفهمه من همچین غلطی کردم ، سرمو جلوی همین موسسه ، ب\*غ\*ل\*جوب ، گوش تا گوش می بره!

\*\*\*\*\*

کلاس هنگامه تموم شده بود . خستگی از سر و روش می بارید . ولی اون لبخند آرامبخش بازم رو لبش بود . وارد دفتر موسسه شد . چند نفر از اساتید هم اونجا بودن . به اضافه ی جناب نویدی . هنگامه یه سلام کلی داد و رفت سمت باکس خودش . نویدی اومد کنارش و گفت :

-خانم دکتر می شه چند لحظه خارج از اینجا وقتتون رو بگیرم ؟  
هنگامه اخمی کرد و گفت :

-در چه مورد آقای مهندس ؟ فکر کنم ما قبلاً باهم حرف زدیم و به جواب هم رسیدیم درسته ؟

نویدی سرش رو پایین انداخت و گفت :

-می شه یه فرصت دیگه هم بدین ؟

پیروز که از حرفهای خانم احتشام هیچی نفهمید و همه ی حواسش پیش نویدی و هنگامه بود و خون خورش رو می خورد ، قبل از اینکه هنگامه بخواد جوابی به نویدی بده ، از پشت میزش بیرون اومد و با یه ببخشید سریع به خانم احتشام ، خودش رو رسوند به اونا و رو به هنگامه گفت :

-هنگامه جان امروز رو با من میای دیگه ؟



هنگامه لحظه ای با تردید به چشمای نگران پیروز نگاه کرد که پیروز دوباره گفت :

-پس بی زحمت منتظر بمون اینجا خلوت بشه که با هم بریم . کلی کار داریم  
! امروز نشه خیلی عقب می افتیم !

اصلاً نمی فهمید این همه کلمه رو از کجاش داره درمیاره . فقط می خواست  
نویدی بره گمشه . بره به درک . فقط همین !  
هنگامه مطلب رو گرفت و گفت :

-بله معلومه که می یام ! باشه من منتظر می مونم .  
نویدی که با فاصله از اونا ایستاده بود ، با صحبتهایی که رد و بدل شد ، حس  
یه نخاله ی اضافی بهش دست داد و رو به هنگامه گفت :

-مزاحمتون نمی شم خانم دکتر ! من با اجازه !  
هنگامه خواهش می کنی زیر لب زمزمه کرد و نویدی از دفتر موسسه خارج  
شد .

پیروز کلافه دست تو موهاش برد و رو به هنگامه با صدای آرومی گفت :  
-بیخشید !

هنگامه نشست رو مبل . پاهاش توان تحمل وزنش رو نداشت . پیروز برگشت  
سرجاش و رو به خانم احتشام که با خانم صلاحی مشغول گفتگو بود ، گفت :  
-لطفاً برنامه ی روزهایی که نمی تونید اینجا باشید رو برام بنویسید . چون یادم  
می ره اینجوری . منم نیگا کنم به برنامه ی کلاسا ، شاید بشه یه جورایی تو این  
مدتی که براتون کار پیش اومده ، سر و ته قضیه رو هم آورد .

احتشام چشمی گفت و از صلاحی و پیروز و هنگامه خداحافظی کرد و رفت .  
صلاحی هم ریز نمرات میان ترم کلاسش رو به پیروز داد و بعد از خداحافظی  
از اونا دفتر رو ترک کرد .

هنگامه منتظر توضیح بود و پیروز سردرگم و کلافه !

پیروز نیم نگاهی به هنگامه انداخت و اونو کاملاً متوجه خودش دید . اب  
دهنش رو قورت داد و گفت :

-چرا اینجوری نگام می کنی ؟

هنگامه طلبکار گفت :

-نکنم ؟

پیروز گفت :

-خوب نجاتت دادم دیگه ؟ تو اون لحظه ذهنم بیشتر از اون کار نکرد .

هنگامه اخم خفیفی کرد و گفت :

-در تمام طول زندگیم ، جوری رفتار و برخورد نکردم که به خاطر بودنم تو  
اجتماع دهن هیچ یاوه گویی بتونه پشت سر من بجنبه ! می دونین معنی

حرفهایی که زدین ، خیلی شبهات ایجاد می کنه ؟

پیروز سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

-بله !

هنگامه گفت :

-خُب ؟

پیروز سکوت کرد . چی می گفت به افتضاحی که به خاطر یه تصمیم آنی به

بار آورده بود ؟

هنگامه گفت :

-فکر می کنم تبعات ملاقاتم با جناب نویدی ، خیلی کمتر از این برنامه ایه  
که الان اجرا کردین !

پیروز آروم گفت :

-من معذرت می خوام ! چون دیدم بهش جواب منفی دادین و نمی خوایین که  
باهاش به نتایجی برسین ، مثلاً خواستم از سرتون بازش کنم !  
هنگامه بلند شد و گفت :

-به هر حال ممنون از نیت خیرتون !

پیروز گفت :

-می رین خونه ؟

هنگامه ابرویی بالا انداخت و گفت :

-نه شب غیر از خونه کجا می تونم ؟

پیروز من و منی کرد و با تردید گفت :

-می یاین بامن بریم بیرون شام بخوریم ؟

هنگامه متعجب گفت :

-شام ؟ به چه مناسبت ؟ نکنه تولدتونه ؟

پیروز لبخندی زد و گفت :

-نه ! تولدتم نیست . ولی ... ولی دلم یه جوریه . انگار ... انگار گرفته .

هنگامه از تنهایی پیروز ناراحت شد و گفت :

-باشه چشم . اجازه بدین به مامان خبر بدم که نگران نشن .

بعد از تعطیلی موسسه ، هنگامه ماشینش رو همونجا گذاشت و سوار ماشین

پیروز شد . همین که سوار شد گفت :

-بازم آهنگ بی کلام پیانو می ذارین ؟

پیروز لبخندی زد و گفت :

-من آهنگ دیگه ای تو ماشین ندارم .

آهنگ لایت پیانو تو فضای ماشین پخش می شد . فضای قشنگی بود . پیروز

تحت تاثیر فضای اروم حاک بر ماشین با لحن صمیمی تری گفت :

-جوابت به نویدی قطعیه ؟

هنگامه از خلسه ی آهنگ بیرون اومد و گفت :

-بله ! من از علاف کردن مردم خوشم نمی یاد . اهل با دست پس زدن و با پا

پیش کشیدن هم نیستم .

پیروز مکثی کرد و گفت :

-می خوای من باهات حرف بزنم ؟

هنگامه گفت :

-من همیشه اینطور مشکلاتم رو خودم حل کردم . برادری همراهم نبود که

بخواد جورم رو بکشه . نمی دونم چه حسی می تونه داشته باشه که ادم

داداشش رو بفرسته جلو !

پیروز از اصطلاح برادر خوشش نیومد . هنگامه جوری راحت این لفظ رو به

کار می برد که مولا درزش نمی رفت که حسش به پیروز فقط حس خواهرانه

ست .

جلوی یه رستوران سنتی نگه داشت . کامل چرخید سمت هنگامه ! این دختر واقعاً چهره ی دلنشینی داشت . مژه های برگشته هنگامه درست مثل یه مخمل مشکی حس نوازش گونه ای رو به تماشاگرش القا می کرد . هنگامه متوجه نگاه خیره ی پیروز به چشماش شده بود ، دستی کشید رو چشماش و گفت :

-چیزی شده ؟

پیروز به خودش اومد و گفت :

-نه ! چیزی نیست . پیاده نمی شی ؟

هنگامه لبخند زد و گفت :

-معلومه که پیاده می شم . خیلی هم گشمنه !

پیروز لبخندی به صمیمیت بی غل و غش هنگامه زد و پیاده شد . دو شادوش هم وارد رستوران شدن . هنگامه دختر با سلیقه ای بود و لباسهای شیک و مرتبی می پوشید . همینطور سنگین و با وقار . پیروز از این موضع خیلی خوشش می اومد . چون اونم مرد شیک پوشی بود .

پیروز نگاهی به راه رفتنش کرد . با کفش مخصوص لنگیدنش خیلی کنترل می شد ولی بازم محسوس بود . یه جای دنج انتخاب کردن و نشستن . هنگامه رو به پیروز گفت :

می شه جامون رو عوض کنیم ؟

پیروز متعجب به اطراف نگاه کرد و گفت :

-چرا ؟

هنگامه بلند شد و به تبع اون پیروز هم بلند شد و جاشون رو عوض کردن .  
موقع نشستن هنگامه گفت :

-دوست ندارم موقع غذا خوردن تو معرض دید دیگران باشم . اینطوری راحت  
ترم!

لبخند گرمی مهمون لب های پیروز شد . با خودش گفت ، الحق که از دختر  
تربیت کرده ی دایی غیر از این انتظار نمی ره . یادش اومد یه بار که با مونا رفته  
بودن رستوران هر چی اصرار کرد که مونا جاشو عوض کنه و تو معرض دید  
چند تا پسر علاف نباشه مونا قبول نکرده بود . چون اگه همه جای رستوران رو  
نمی دید ، غذا بهش مزه نمی داد.

گارسون منور رو آورد و گذاشت رو میز و خودش رفت کنار یه میز دیگه .  
هنگامه گفت :

-من یه چیز پرو بیمون سفارش می دم . پیروز با لبخند گفت :

-هر چی دوست داری سفارش بده !

هنگامه متوجه شده بود که چند وقتی که پیروز ه\*ر\*زگاهی پسوند جمع رو از  
ب\*غ\*ل افعالش برداشته . یکمی خجالت می کشید ولی به روی خودش نمی  
آورد . هنگامه گفت:

-من باقلا پلو با ماهیچه می خوام !

پیروز گفت :

-چه تفاهمی ! من عاشق این غدام .

نیم ساعت بعد هر دو تو سکوت مشغول خوردن شام بودن . پیروز که جهد  
کرده بود با نزدیکی به هنگامه شناخت درستی ازش بدست بیاره ، ه\*ر\*زگاهی

زیر چشمی غذا خوردنش رو نگاه می کرد . هر چند بارها تو خونه شون باهاش غذا خورده بود ، ولی اون وقت یه همچین تصمیم جدی ای نگرفته بود . هنگامه تو یکی از این زیر چشمی نگاه کردن ها میچ نگاه پیروز رو گرفت . اونم برای اینکه عادی جلوه کنه گفت :

-چرا بیشتر وقتا مشکی یاسر مه ای می پوشی ؟

هنگامه غذای تو دهنش رو قورت داد و در حالی که دستش رو نامحسوس جلوی دهنش بود گفت :

-سنگین تره ! محیط کاری به نظرم جایی برای جلب توجه نیست . البته کلاً با این مورد یعنی جلب توجه مشکل دارم . ولی محیط کار فلسفه اش جداست و هر کس با هر طرز فکری هم که باشه باید اونجا رعایت کنه . والا این خارجی های بی حجابم اگه تو فیلماشون دقت کرده باشین ، تو محیط کاریشون رسمی لباس می پوشن . مثل کت شلوار و مشکی یا کت و دامن مشکی و مثلاً بلوز سفید . موهاشونم افشون نمی کنن و با کش می بیندن و می چسبن به کار . ولی ما مسلمونا ....

پیروز گفت :

-چرا ازدواج نمی کنی ؟ خواستگارای خوب کم نداری ولی چرا قبولشون نمی کنی ؟

هنگامه واقعاً نمی فهمید منظور پیروز چیه ! مکثی کرد و به دقت به پیروز نگاه کرد تا شاید از روی صورتش بتونه به عمق کلامش پی بیره ولی تلاشش با پایین رفتن سر پیروز بی نتیجه موند . سکوت رو شکست و گفت :

-قبلاً پرسیده بودین عاشق شدم یا نه و من جواب دادم نه ولی دوست دارم این حس رو تجربه کنم .

شاید آرمانی به نظر بیاد ولی من دوست دارم شخص مقابلم رو دوست داشته باشم و بعد وارد زندگی مشترک بشم . می دونید به خاطر مشکل جسمی ای که دارم حساسیتم بیشتره . راستش شاید یه عقده باشه یا یه ترس . نمی دونم در هر حال من با اینکه همیشه شاکر بودم و این نقص تونسته منو دور از اجتماع و دور از کارهایی که بهشون علاقه دارم نگه داره ، ولی وجودش باعث شده یه کم محتاط تر بشم .

هنگامه سرش رو پایین انداخت و گفت :

-بارها و بارها نگاه تحقیر آمیز و بعضاً ترحم آمیز اطرافیانم رو دیدم و سعی کردم نرنجم . اما در مورد مسئله ی ازدواج ، شاید بگم می ترسم . می ترسم کسی بخواد از نقصم سوء استفاده کنه ! برای همینه که بیشتر احتیاط به خرج می دم .

پیروز آروم گفت :

-همه شاید اینطوری نباشن !

هنگامه لبخند ملیحی زد و گفت :

-ولی بیشتر مردم اینطورین ! میدونین آقا پیروز خیلی ها اینو نمی دونن که معلولیت محدودیت نیست . این محدودیت اندیشه ست که انسان رو معلول و زمین گیر می کنه !

پیروز هنگ کرده بود . چه جمله ی مفهومی زیبایی ! محدودیت ذهن پیروز باعث شده بود مونا رو انتخاب کنه و مثل یه معلول زمین گیر بشه . در حالی



که هنگامه با وجود معلولیت ، به خاطر اینکه ذهنش باز بود و بی محدودیت ذهنی در مورد ازدواج فکر می کرد منطقی تر و درست از پیروز به ظاهر سالم ، تصمیم می گرفت .

سکوت پیروز باعث شد هنگامه با تردید بپرسد :

-چیزی شد ؟ از چیزی ناراحت شدین ؟

پیروز از اون حالت منگی دراومد و گفت :

-ابدأ! تازه داره خیلی چیزا داره دستگیرم می شه!

بعد مقداری از دلسترش رو خورد گفت :

-تا حالا به خاطر این موضوع از خدا شکایت کردی ؟

هنگامه قاشقش رو گذاشت تو بشقاب و نگاه عمیقی به پیروز انداخت . این

امروز چش بود ؟ با کمی تعلل گفت :

-کوچکتر که بودم به خاطر اینکه بچه ها بعضی وقتها اذیتم می کردن ، از خدا

دلخور می شدم . ولی وقتی بزرگ شدم و خیلی قابلیتها رو تو خودم دیدم که

شاید بیشتر ادمهای سالم ازش محروم بودن ، حتی یه بارم از شرایطم گله

نکردم .

هنگامه مکثی کرد و گفت :

-می شه بدونم دلیل این سوالا چیه ؟

پیروز تکیه داد به صندلی و نگاهی اجمالی به رستوران انداخت و بعد رو کرد

به هنگامه و آروم گفت :

-همینطوری! فقط خواستم حرفی باشه تا شاممون رو بخوریم!

هنگامه با دستمال دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

-بریم؟

پیروز نفس عمیقی کشید و گفت:

-بریم!

موقع پیاده شدن پیروز گفت:

-هنگامه؟

-بله؟

-ممنون که باهام اومدی و حرف زدی! تنهایی اصلاً نمی چسبه!

هنگامه لبخند گرمی به صورت پیروز پاشید و گفت:

-ما که هی می گیم تنها نباشین و بیابین خونه ی ما! شما غریبی می کنین! در

ضمن اگه خواستین در مورد تاهل تصمیم جدی ای بگیرین؟ من کیسهای

خیلی مناسب سراغ دارم! اینطوری هم شما از تنهایی در می یان و هم ما

عروسی می افتم!

پیروز لبخندش رو جواب داد و گفت:

-به دایی و زن دایی سلام برسون.

هنگامه چشمی گفت و رفت تو!

با بسته شدن در، پیروز هم حرکت کرد.

اونقدر سردرگم بود که حد نداشت. هنگامه خیلی خوب بود. اصلاً زیادی

خوب بود! ولی هنوز هم لنگیدنش برای پیروز مهم بود. کمرنگ شده بود ولی

بی رنگ نه!

البته اون جمله ی زیبایی که هنگامه گفت ، خیلی روش اثر گذاشته بود . معلولیت محدودیت نیست ! خیلی خیلی راحت تونسته بود تو یه جمله کل بینش پیروز به چالش بکشه ! کاش هنگامه اینقدر عالی نبود ! سیگاری روشن کرد و دودش رو از شیشه ی پایین اومده ی ماشین داد بیرون . باد سرد به صورتش می خورد و انگار هوشیار ترش می کرد . کاش این عیب رو هم نداشت . کاش سالم بود . ولی اگه سالم بود که تا حالا هزار دفعه ادواج کرده بود . با این همه خواستگاری که اون الان تو این شرایط داره ، اگه سالم بود که رو هوا برده بودنش !

سرش درد می کرد . دو تا سیگاری هم که پشت سر هم کشیده بود ، نتونست ارومش کنه !

ساعت یک شب بود که به نماز ایستاد ! نمی دونست این نماز ، نماز چیه ولی هر چی که بود اونو متصل می کرد به منبع آرامش ازلی . بعد از نماز نشست و تسبیحشو برداشت و دستاشو گرفت بالا و خاضعانه از خدا کمک خواست . از خدا خواست کمکش که بهترین تصمیم رو بگیره . که اگه نمی تونه از این عیب چشم پوشی کنه ، این عشق تازه جوانه زده و این نگاه پر تحسین رو هم ازش بگیره و به این جدال عقل و احساس خاتمه بده !

\*\*\*\*\*

براش خیلی عجیب بود . رفتارای اخیر پیروز یکمی و فقط یکمی بوی علاقه می داد . بچه که نبود . می فهمید پیروز مشکوک شده ولی این مورد هیچ رقمه تو کتش نمی رفت که پیروز بهش علاقمند شده باشه ! آخه پیروز یه جور یه بود

نمی دونست چه جویری ولی عشق مثل نماز اصلاً بهش نمی اومد. در ضمن مطمئن بود اون یکی دیگه رو دوست داره! البته بعد از اون روز که پیروز گفته بود داره به اشتباهش فکر می کنه، حدس می زد یه مشکلی بین اون و دختری که پشت گوشی بود، وجود داره. اما براش جای سوال بود که آیا پیروز تو فکر جایگزین کردن هنگامه با شخصیه که قبلاً بهش علاقه داشت؟ در اینکه رفتارهای پیروز خیلی با گذشته فرق کرده بود و خیلی احترام آمیز با هنگامه برخورد می کرد، شکی نبود ولی علت این تغییر صد و هشتاد درجه ای براش گنگ بود. جلوی میز توالی اتاقش نشست و شروع کرد به شونه زدن اون آبشار مشکی براق. نگاهی به خودش انداخت. همیشه از قیافه اش راضی بود و خدا رو شکر می کرد. برای لحظه ای فکرش رفت سمت پیروز!

پسر عمه ی جذاب و مغرور و بد اخمش حالا تبدیل شده بود به... به یه مرد جذاب و... جذاب و... آره دیگه دو خصلت مغرور و بداخم از کنار اسمش کنار رفته بود و فقط جذاب مونده بود. پیروز به نظر هنگامه زیادی جذاب می اومد. البته این مسئله وقت نماز بیشتر نمود پیدا می کرد تو ذهنش!

نفسی آه ماندی کشید. دلش برای اون لحظه ی روحانی ربنا بدجور تنگ شده بود. یعنی با دوبار معتاد شده بود؟ تصمیم گرفت صبح بیدار بشه و نماز پدرش رو گوش کنه! یعنی همه ی ربناهای دنیا اینقدر م\*س\*ت کننده بودن و اون خبر نداشت؟

موهاشو نرم بافت و رفت زیر پتو. چشمش رو دوخت به سقف اتاق. با خودش فکر کرد من اگه قرار بود یه مرد رو به عنوان شریک زندگی انتخاب کنم، می خواستم اون شکل کی باشه؟

جواب سوالش به نظرش خیلی ترسناک بود . هنگامه از این احساسات جدید بدجور می ترسید . این اتفاق نباید می افتاد . تا به حال به هیچ مردی اینطوری فکر نکرده بود . باید یه کم دوری می کرد . این احساس بی سرانجام ، به نفع هیچ کس نبود . این احساسات خیلی بی سرانجام بود . خیلی...

\*\*\*\*\*

یه هفته بود که دانشگاه نمی رفت . حوصله یهیچ کس و هیچ چیز رو نداشت . احساسی که به نریمان داشت ، یه احساس یکی دو روزه نبود که بتونه به این سادگی ها فراموش کنه ! هیچ کس تو رویاهاش مرد زندگیش نبود . همیشه نریمان موقر و آروم رو مرد زندگیش تصور می کرد . شاید علت این انتخاب به قول نریمان دور از واقعیت ، آرامش مثال زدنی این مرد متین و سنگین بود . داشتن پدری تند خو که نمی شه مثل آدم دو کلام باهاش حرف زد ، فریال رو از تمام مردهای دنیا منزجر کرده بود تا روزی که نریمان پا به کلاسشون گذاشت . شناخت قدم به قدم این مرد باعث شد همه ی باور هاش در مورد مردها فرو بریزه . پس می شد یه مرد آروم هم بین این جماعت پیدا کرد . از همون دوران نریمان ذره ذره به روح و جاننش نفوذ کرد . از طرفی کسی هم که نریمان انتخاب کرده ، مهشید بود . زنی که از مادر کمتر دوسش نداشت . روزهایی که پدر و مادرش به جان هم می افتادن ، مهشید تنها پناه دل کوچیکش بود . هیچ وقت یادش نمیره که تو عروسی مهشید به جای این که خوشحال باشه ، گریه می کرد . اونم نه معمولی . خون گریه می کرد . رضا مهشیدش رو ازش می گرفت . رضا اونو می برد خونه ی خودش و فریال تو اون جدال بی

پایان پدر مادرش ، تنها می موند. با اینکه موقع ازدواج مهشید دیگه بچه نبود و پا به جوانی گذاشته بود. ولی همیشه حضور مهشید ارومش می کرد . سخت بود براش . خیلی سخت که فکر و ذهنش رو کامل از نریمان بشوره ! هزار بار به خودش لعنت می فرستاد که کاش زودتر سعی می کرد به نریمان نزدیک بشه. اینطوری با جواب منفی نریمان زودتر دفتر این علاقه رو می بست . حرفهای نریمان منطقی بود . ولی عشق کودکانه اش مگه منطق سرش می شد . تنها نقطه ی روشن این درام ، حضور مهشید بود . تنها چیزی که دلش رو خوش می کرد این بود که مهشید زخم خورده ، مهشید عزیزش . عمه ای که هیچ وقت عمه صدانش نزد و همیشه براش فقط مهشید بود و بس ، صاحب دل نریمان می شه . مهشید رو عمه صدا نمی کرد چون مهشید همه کس شده بود . مهشید عمه یخالی نبود . همه کس بود . هر چی بیشتر فکر می کرد ، بیشتر به این نتیجه می رسید که اگه کسی غیر از مهشید بود به این راحتی ها کنار نمی رفت . هر چند دوست داشتن زوری نیست ولی بازم تلاشش رو می کرد . اما حالا حضور مهشید سدی شده بود در برابر این خواستن بی انتها . مهشید حقیقتش بود بعد از آدم بی نزاکتی مثل رضا ، صاحب نریمانی بشه که دریایی از آرامش بود . خوشحال بود مهشید سالمه و مشکل روحی نداره ولی از اینکه بچه دار نمی شدن ، غصه اش می گرفت . می دونست مهشید عاشق بچه ست . از بچگی به جای دامن مادرش ، تو دامن مهشید بزرگ شده بود و می تونست با همون نگاه بچگانه ، عشق مهشید به بچه ها رو درک کنه ! بعد از طلاق که از همه برید ، از فریال هم برید . دور شد برای اینکه برادرش فریال رو بی آبرویی متهم نکنه . فریال اینو خوب می دونست که چرا مهشید بی خبر

گذاشتش . چون می دونست اگه پدرش بویی از ارتباط اونا ببره ، فریال رو محدود می کنه . مهشید همیشه فکر همه بود جز خودش .

به خودش که او مد دید حسابی داره برای مهشید و نریمان برنامه می چینه ! انگار یه تلنگر این چینی لازم بود که بی منطقی رو بذاره کنار و از نریمان بگذره ! با این حال دماغ بود و حوصله ی کسی رو نداشت . نریمان ازش خواسته بود کمک کنه مهشید به جمع خانوادش برگرده ولی چطوری ؟ با پدر و پدر بزرگی که اون می شناخت ، اینکار غیر ممکن بود .

\*\*\*\*\*

دکتر بعد از مشاوره های تکی و خوندن کامل پرونده ی مهشید ، ازدواج اونا رو بلامانع تشخیص داده بود . هردوشون خیلی خوشحال و هیجان زده بودن . نریمان موضوع رو با نرمین ، یعنی تنها کس و کار درجه یکش تو ایران در میان گذاشته بود و نرمین پشت گوشی نیم ساعت براش گریه کرده بود از خوشحالی . البته وقتی شنید یه کم شوکه شد . نرمین از مشکل نریمان خبر داشت و می دونست چرا برادرش تن به ازدواج نمی ده . ولی نریمان رازنگه دار بود . گفت که مهشید یه زن معمولیه ولی حاضر شده تا جایی که توان داره خواسته ی نریمان رو برآورده کنه !

نرمین دختر ساده ای بود می شد خیلی زود مجابش کرد . نریمان سرعت می خواست . چهل سال برای پیدا کردن جفت مناسب کم زمانی نبود . مهشید یه کم می ترسید ولی آرامش نامرئی وجود نریمان همه ی این استرس ها رو از بین می برد .

نرمین از نریمان خواسته بود که برای اینکه با مهشید بیشتر آشنا بشن ، اونو برای شام بیاره خونشون ! مهشید خیلی استرس داشت . ولی نریمان با آرامش از اخلاق خوب و آروم نرمین حرف می زد و همین مهشید رو اروم تر می کرد . مهشید نگران این بود که به خاطر ازدواج ناموفق قبلیش باهاش خوب برخورد نکنن . نریمان یه دکتر بود . یه استاد برجسته ی دانشگاه . با یه خانواده ی دهن پر کن . هر چند مهشید هم موقعیت اجتماعی خوبی داشت ولی هر چی که بود نریمان مجرد بود . همین باعث نگرانی اش می شد .

وقتی نریمان جلوی خونه ی نرمین توقف کرد . مهشید با نگرانی گفت :

-مطمئنی خواهرت مشکلی با این ازدواج نداره ؟

نریمان لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت :

-نرمین مثل اسمش نرم و منعطفه . اون خوشحاله من دارم از انزوا در می یام . در ضمن چرا باید مخالفت کنه ؟ من می خوام با یه زن زیبا ، تحصیل کرده ،

اجتماعی و با شخصیتی مثل تو ازدواج کنم . پس مشکلی وجود نداره !

مهشید لبخند نیم بندی تحویل نریمان داد و با هم از ماشین پیاده شدن .

توی خونه ی نرمین ، همش آرامش و لبخند بود که توفضا پخش می شد . دینا دنیایی از شیرینی بود و مهشید بچه دو ست رو غرق دنیای رنگی کودکانه اش کرده بود . از حرفهایی که بین خشایار و نریمان یا نرمین با خودش رد و بدل می شد چیزی حالیش نبود . فقط با دینا بود و در عرض چند ساعت هر دو عاشق هم شده بودن . جوری که آخر شب دینا با گریه و جیغ بدرقه شون کرد . خونه ی نرمین با اینکه بزرگ نبود ولی به طرز ماهرانه ای چیده شده بود و همه چی با هم هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود . یه آپارتمان نود متری دو خوابه .



سقف پذیرایی از نوع معماری مدرن بود و همین جلوه ی خونه رو بیشتر کرده بود. اتاق خواب نرمین و خشایار رو ندید ولی اتاق دینای شیرین هم خیلی زیبا و خواستنی بود. ترکیبی از رنگ صورتی و سبز پسته ای. تو همون نگاه اول می شد فهمید خانم خونه، زن منظم و با سلیقه ایه!

همونطور که نرمین از مهشید خوشش اومده بود، مهشید هم تو همون برخوردای اول، از رفتار و منش خواهر نریمان ذوق زده شده بود. نرمین مدام از زیبایی مهشید تعریف می کرد و مهشید خجالت زده زیر لب تشکر می کرد.

میز شامی هم که نرمین به مناسبت اولین دیدارش با همسر آینده ی برادر کوچکش چیده بود، خیلی عالی و مفصل بود و مهشید به عینه می دید که این زن چقدر برای حضورش تو اون خونه و کنار برادرش، ارزش قائله.

نرمین دقیقاً مثل توصیفات نریمان بود و همین موضوع اعتماد مهشید به نریمان رو هم بیشتر می کرد. نریمان هر چیزی رو عین واقعیت عنوان کرده بود.

موقع خداحافظی، نرمین آروم دم گوش نریمان گفت:

-از صد نمره بهش هزار می دم. مطمئنم باهاش خوشبخت می شی داداش!

نریمان گونه ی نرمین رو ب\*و\*سید و گفت:

-برامون دعا کن!

وقتی ماشین دور می شد، مهشید از آینه می دید که دینا هنوز داره گریه می کرد. تو دلش کلی قریبون صدقه ی دختر خواهر شوهر آینده اش رفت.

وقتی از اونجا دور شدن ، نریمان گفت :

-خوب خانم ! چطور بود ؟ نرمین ما رو پسندیدی ؟

مهشید با لبخند گفت :

-خیلی خیلی خانم خوبیه ! دینا هم دیگه چیزی نگم بهتره ! خیلی قشنگ و

خواستنیه . خوش بحالت خواهر به این خوبی و خانومی داری .

نریمان گفت :

-شما بله رو بده . قول می دم از من بهت نزدیکتر باشه .

مهشید لبخندی زد و گفت :

-بله رو که خیلی وقته دادم .

نریمان دستش رو از رو دنده برداشت و گذاشت رو دست مهشید و گفت :

-پس باید بیفتیم دنبال کارای عروسی !

مهشید متعجب گفت :

-چه کاری ؟

نریمان گفت:

-همین کارای معمول عروسی دیگه ! تالار ، ارایشگاه ، لباس عروس و اینا ...

مهشید آروم گفت :

-من یه زن مطلقه ام ! نیاز نیست به این برنامه ها . تو همون محضر عقد می

کنیم دیگه .

نریمان دستش رو از دست مهشید برداشت و پخش ماشین رو روشن کرد و

گفت :

-ولی من دلم عروسی حسابی می خواد . من لباس دومادی تا حالا نپوشیدم .  
دلم می خواد عروسی داشته باشم . در ضمن می خوام به این بهانه داداشام رو  
بکشونم ایران . برای اینکه راحت باشیم ، تو محضر عقد محضری می کنیم .  
بعد با خیال راحت برنامه ریزی می کنیم واسه عروسی . علاوه بر اینا واسه  
خانواده ی تو هم برنامه دارم . اونا باید ارزش تو رو بدونن . می خوام دعوتشون  
کنیم تا دهنشون از جبروت عروسیت باز بمونه ! راضی باشی اون رضا رو هم  
دعوت می کنیم که حسابی جزغاله بشه و عد با صدای بلند قهقهه زد .  
مهشید وحشت زده به صورت خندان نریمان نگاه می کرد که نریمان گفت :

-نگران نباش ! همه چیو بسپر به من !

مهشید گفت :

-تورو خدا نریمان . من این آرامش رو دوست دارم . به همش نزن!  
نریمان راهنما زد و کنار خیابون وایساد و برگشت سمت مهشید و هر دو دست  
کوچیک و ظریفش رو گرفت تو دستای مردانه و قدرتمندو حمایتگرش و  
گفت:

-به این پسر چهل ساله ی با تجربه اعتماد کن خانم . من نمی دارم  
آرامشت به هم بخوره ! اما از اونایی هم که هم باعث بیماریت شدن و هم به  
خاطر این بیماری طردت کردن ، نمی گذرم ! من آدم آروم و بی حاشیه ایم اما  
نه همیشه . وقتی به کسی که دوشش دارم آسیبی برسه ، هرگز کوتاه نمی یام .  
من بعد از چهل هنوز دربه در دنبال پسر باغبونم تا به خاطر این بلایی که

سرم آورده مجازاتش کنم . اونایی هم که با آبروی تو بازی کردن حداقلش باید پیشت بیان و اظهار ندامت کنن . نگران نباشو همه چیو بسپر به من .  
مهشید لبخند محجوبی زد و نگاه پر مهرش رو دوخت به چشم های نریمان .  
نریمان چشمکی زد و گفت :

-اونطوری نگام نکن که می خورمتا .

مهشید خندید و نریمان استارت زد و با هم سیاهی شب گم شدن .

\*\*\*\*\*

منتظر هنگامه بود . می خواست باهاش در مورد موسسه حرف بزنه و اینکه می خواد نغمه رو ببینه . البته همش بهانه بود . دلش می خواست یه جوری هنگامه رو با خودش همراه کنه که برن واسه نهار . با این همه خواستگارای رنگارنگ خانم ، وقت زیادی نداشت . باید تصمیمش رو می گرفت . یا زنگی زنگ ، یا رومی روم . می دونست فقط تا دو کلاس داره . خودش صبح رفته بود دانشگاه و استادش رو دیده بود و تحقیقاتش رو تحویلش داده بود . تدریس هم نداشت . موسسه رو هم سپرده بود به سرایدار و آماده تو ماشین در کمین نشسته بود .  
از دور هنگامه رو دید که متین و سنگین و البته جذاب داره به سمت ماشینش می ره . از ماشینش پیاده شد و گفت :

-هنگامه ؟

هنگامه برگشت سمتش و با دیدنش لبخندی زد و گفت :

-سلام ! خسته نباشین !

پیروز بهش نزدیکتر شد و گفت :

- سلام! همینطور شما خانم دکتر! می خواستم در مورد موسسه حرف بزنم  
در ضمن باید خانم موثق رو هم ببینم . می شه خواهش کنم همراه من تا  
منزلشون بیاین ؟

هنگامه تعلل کرد . پیروز که تعلقش رو دید با تردید پرسید :

-کاری دارین ؟ مزاحم شدم ؟

هنگامه لبخند کم جونی زد و گفت :

-راستش داشتم می رفتم استخر! ولی خوب کار موسسه واجب تره . استخر  
می مونه واسه یه روز دیگه ! باشه همراhton می یام .

پیروز اونقدر از استخر رفتن هنگامه تعجب کرده بود که نتونست خودش رو  
نگه داره و گفت :

-تو شنا می کنی ؟

هنگامه با تعجب گفت :

-معلومه ! من رکورد دارم . چرا فکر می کنید نباید بلد باشم ؟ لابد چون یه پام  
کوتاهتره ؟ نه بابا این چند سانت نتونسته منواز ورزش مورد علاقه ام دور نگه  
داره !

پیروز به خودش اومد و گفت :

-آخه نه اینکه خودم بلد نیستم واسه همین تعجب کردم !

هنگامه خندید و گفت :

-واقعاً ؟ آقای دکتر از شما بعیده ! از عمه هم همینطور . چطور تا به حال شما  
رو نفرستادن استخر ؟ نکنه از آب می ترسین ؟

پیروز اخمی کرد و گفت :

-نخیر از آب نمی ترسم . ازش خوشم نمی یاد فقط.

هنگامه ریموت ماشینش رو زد و گفت :

-به هر حال امروز ظاهراً باید کنسلش کنم . پس دنبال من بیاین .

پیروز سریع گفت :

-با ماشین من بریم ! فردا واسه دانشگاه می یام دنبالتون ! بذارین ماشین

همینجا بمونه. اصلاً شاید شب رو خونه ی شما موندم .

هنگامه خوشحال از احتمال شب موندن پیروز ، سریع گفت :

-باشه . اشکالی نداره و دوباره ریموت ماشینش رو زد.

تورا پیروز گفت :

-دیگه تو چه ورزشی فعالیت داری ؟ هر روز بهتر از دیروز !!

هنگامه در حالی که جلو رو نگاه می کرد گفت :

-نمی دونم عقده ی این چند سانت کوتاهی پا بوده ، یا واقعاً این همه با

استعداد بودم . به هر حال من تو تمام زندگیم مشغول یادگیری بودم . اسب

سواری رو دوست دارم . هر چند خیلی نمی تونم با سرعت بتازم چون یه

مقدار می ترسم . ولی سالی پنج شش بار با بابا می ریم برای سواری !

غیر از شنا و سوارکاری ورزش دیگه ای رو دنبال نمی کنم ولی اگه از هنرای

دیگه ی دختر داییتون پرسیده باشین . می تونم ، نقاشی ، تار ، سفالگری و

خیلی کارای دیگه که می شه بدون راه رفتن انجامشون داد و اسم ببرم . می

دونین آقا پیروز من خیلی خو شبختم . من امکان یادگرفتن کلی کار رو دا شتم

که خیلی ها با وجود علاقه نتونستن برن دنبالشون .

پیروز متفکر گفت :

-ولی من فقط درس خوندم و بعدش هم سرم گرم کار شده . من غیر از این دو تا هیچ کار دیگه ای بلد نیستم .

هنگامه با ذوق کودکانه برگشت سمتش و گفت :

-دوست دارین چه کارایی رو تجربه کنین ؟ مثلاً من دوست دارم حداقل یه بار سوار گلاپدر بشم . دوست دارم یه بار برم تو کابین خلبان جنگده بشینم . امممم.... دوست دارم قایق سواری تو آبهای خروشان رو تجربه کنم....امممم... و مهمترینشون که مامان همیشه وقتی حرفش رو می زنم قبض روح می شه ، پریدن با چتر از هلی کوپتره ! وای تصورش هم باعث افزایش جریان خونم می شه .

پیروز به معنای واقعی هنگ کرده بود . با دهن باز داشت به این دختر بچه ی سی ساله و دکتر مملکت نگاه می کرد . این هنگامه بود ؟ دختر ساکت دایی محسن ؟ استاد موقر دانشگاه ؟ یا یه دختر بچه ی پر شر و شور ؟ یه لحظه یاد اون روز افتاد که یهو او مده بود تو پذیرایی و پیروز رو قبض روح کرده بود . هنگامه یه شخصیت یک بعدی نبود . چند بعد داشت . ناخودآگاه یا یادآوری اون روز لبخندی نشست رو لبش .

هنگامه گفت :

-دارین مسخره ام می کنید ؟ منو باش بعد از یه عمر تنهایی و تک بچه بودن یه برادر جوون پیدا کردم که حداقل شیطنتهامو تایید کنه . اون وقت شما به من می خندیدن ؟

پیروز بدبخت که خنده کوفت و زهر مارش شده بود با تته پته گفت :

-نه به خدا! فقط خوشم اومده از آرزوهات . خوب بهت نمی یاد خداییش!

هنگامه گفت :

شما چه آرزوهایی دارید؟ چه کارایی هست که دوست دارید انجام بدین؟

چه کارایی رو الان بلدین؟

-پیروز یه کم فکر کرد . اما چیزی به ذهنش نرسید . چرا اینقدر ذهنش از

زندگی کردن خالی بود؟ چرا به چیزی علاقه نداشت؟

هنگامه گفت :

-مسخره نمی کنم و نمی خندم . قول می دم .

پیروز گفت :

-من یه آدم فنی ام! تعمیر کار خوبی ام . هر چی تو خونه خراب بشه ، مطمئناً

می تونم درستش کنم . تو ورزشها هم کوهنوردی رو دوست دارم و با چند نفر

از بچه های دانشگاه تا به حال به سهند و سیلان صعود کردم ولی دیگه هیچی

! نه نقاشی بلدم ، نه از موسیقی چیزی حالیم می شه و نه تا به حال سوار اسب

شدم .

هنگامه گفت :

-من و شما خیلی با هم فرق داریم! حیف کاش پایه بودین . مامان و بابا به

شما اعتماد دارن . اون وقت با هم می رفتیم چتر بازی یاد می گرفتیم!

قلب پیروز بد جور فشرده شد . . هنگامه راست می گفت . تفاوت زیاد بود .

هنگامه ادامه داد:



- شما آدم جدی ای هستین . البته منم تو محیط کار خیلی جدی ام ولی در سایر موارد ابداً . مامان می گه کودک درون من همیشه بچه می مونه و خیلی هم فعاله . شاید علتش مامان و بابا باشن . نمی دونم ! آخه مامان چون معلم ادبیات بوده و خودشم شعر می گه و روح لطیفی داره، مشوق کارای هنریم بوده . بابا هم اهل گردش و ورزش و تفریحه . کارای عملی و ورزشیم هم همیشه به عهده ی بابا بوده ! بعضی وقتها فکر می کنم اگه من این نقص عضو رو نداشتم ، پدر و مادرم بازم اینقدر بهم توجه می کردن ؟ یا الان استعدادام بین چندتا خواهر و برادرم ، گم شده بود ؟

پیروز تو دلش گفت :

- نه اگه سالم بودی می شدی یکی عین من ! هیچی از زندگیم غیر از درس حالیم نبوده ! حالا شدم چی ؟

دیگه رسیده بودن جلوی خونه ی خونه ی نغمه ! هنگامه قبلاً خبر داده بود که می یان !

هر دو پیاده شدن . هنگامه پر انرژی ، ولی پیروز متفکر و جدی !

\*\*\*\*

اینبار حواسش رو جمع کرده بود که سوتی نده ! خوشبختانه در اتاق پیروز باز بود و هنگامه از همون چاک در شاهد راز و نیاز عرفانی پیروز بود . وقتی نمازش تموم شد ، سر روی سجاده گذاشت . زمزمه های زیر لبی ای شنیده می شد ولی مفهوم نبود . هنگامه همونجا ایستاد و تا وقتی پیروز بلند شد تا سجاده رو جمع کنه ، کنار نرفت . غافل از اینکه عطرش تو فضای اتاق پیچیده

بود و سایه‌ی حضورش توسط مرد عابد داخل اتاق به خوبی حس می‌شد. بعد از نماز شیطنت می‌چسبید ولی زرنگی هنگامه‌ل\*ذ\*ت این شیطنت رو از پیروز گرفت.

پیروز می‌خواست سرش رو بلند کنه و مچ هنگامه رو برای بار دوم بگیره ولی هنگامه از یه سوراخ دوبار گزیده نمی‌شد. بنابراین قبل از اقدام پیروز خودش رو رسوند به اتاقش.

پیروز که جاشو خالی دید، با لبخند زیر لب گفت:

-این دفعه نمی‌ذارم در بری خانم خانما! حالا دیگه نماز منو دید می‌زنی؟ صبح پیروز هنگامه رو با خودش برد دانشگاه تا از اونجا بره دنبال خرید یه بخاری برقی برای کلاس اون دخترای تخس و شیطون! دیروز مجوزش رو از نغمه گرفته بود.

تو ماشین برای اینکه دوباره سر صحبت رو باز کنه، سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

-از دکتر زاهدیان و این همسایه‌ی ما چه خبر؟

هنگامه با یادآوری مکالمه‌ی دیروز مهشید که ماقوع مهمونی نرمین رو برای هنگامه شرح داده بود، لبخندی زد و گفت:

-ایشالله همین روزا شیرینی عروسیشون رو می‌خوریم!

پیروز در حالی که حواسش مثلاً به جلو بود، گفت:

-چه خوب! ماشالله به قیافه‌ی آرومش نمی‌یاد اینقدر تر و فرزند باشه. چه زودم به نتیجه رسیدن! می‌دونی خیلی جالبه. من تو اولین برخورد با جناب زاهدیان فکر کردم از تو خوشش می‌یاد!

هنگامه که انگار مچش رو گرفته باشن سریع گفت :

-وا نه! چرا یه همچین فکری کردین؟

پیروز که کاملا متوجه دستپاچگی هنگامه شده بود گفت :

-تعریفاش از تو یه جوریه بود . انگار خیلی برات احترام قائله و خیلی ایده

آلی! یعنی اینطوری بگم که من حدس می زدم از تو خواستگاری کنه!

باید می گفت؟ باید می گفت که اون خواستگارم بود و من بهش جواب رد

دادم؟ اون وقت چرا به همچین آدمی نه گفتم؟ پس همون بهتر که چیزی نگه

.

پیروز گفت :

-چرا ساکت شدی؟

هنگامه نفسی پر صدا بیرون داد و گفت :

-ساکت نیستم! دارم فکر می کنم . فکر به اینکه مهشید و دکتر زاهدیان خیلی

بهم می یان و من خیلی خوشحالم باعث اشناییشون شدم .

پیروز لبخند مردانه ای زد و گفت :

-تا حالا واسه چند نفر بانی خیر بودی؟

هنگامه برگشت سمت پیروز و گفت :

-فقط همین دو نفر! آخه خیلی بهم می یان نه؟ خیلی تو این کارا اوستا نیستم

. بعد لبخند ملیحی زد و گفت :

-خیلی زرنگ باشم یه فکری واسه خودم می کنم که این مامانم اینقدر جلز و

ولز نکنه و غصه ی منو نخوره!

پیروز گفت :

-خودت از ازدواج فراری هستی ولی ملت رو می ندازی تو هچل ؟ خواستگار که ماشالله روزی یکی دو تا داری پی چرا این زندایی ما رو اذیت می کنی ؟  
هنگامه خندید و گفت :

-من از ازدواج فراری نیستم ! کسی رو که باهام توافق داشته باشه ، پیدا نکردم . شاید یه مقدار سخت گیر باشم ، ولی منم به ازدواج فکر می کنم اما خوب مشکل دخترای اینجا اینه که باید صبر کنن تا انتخاب بشن و این وسط ممکنه از بین گزینه هایی که انتخابشون می کنن ، نتونن فرد مورد نظر رو پیدا کنن!  
پیروز دل به دریا زد و گفت :

-ببخش اینطوری سوال پیچت می کنم ولی از فلسفه ات برای ازدواج خوشم می یاد . اما می خوام بدونم اگه قرار بود تو کسی رو انتخاب کنی ، دست رو کی می داشتی ؟ اصلاً داری همچین آدمی رو دور و برت ؟  
هنگامه خندید و گفت :

-پسر عمه بدجور منو تخلیه ی اطلاعاتی می کنید ها ! نکنه مامور مامانید ؟  
پیروز لبخندی زد و گفت:

-نه همینطوری پرسیدم . دوست نداری نگو !  
اما تو دلش می گفت ، تو رو خدا بگو . بگو تا بدونم تا کجا باید دنبالت بدم .  
هنگامه نگاهش رو داد بیرون و گفت :

-یه کم حرف زدن در موردش سخته ! اول از همه باید مومن باشه . منظورم نمازخون و روزه بگیر معمولی نیست . منظورم آدمیه که با ایمانش بشه به تکامل رسید . من یه مرد امین می خوام . مرد امینی که بشه ناموس دستش

سپرد و بعد به سلامتی پس گرفت . متا سفانه دور از حضور شما الان نسل اینجور مردا رو به انقراضه . به نظر من همه وقتی موقعیت گ\*ن\*ا\*ه نداشته باشن ، بی گ\*ن\*ا\*هن . شرط اینه و سط بحر گ\*ن\*ا\*ه بندازنشون . اونوقته که مرد و نامرد از هم سوا می شن . بعدش برام مهمه تو دامن کدوم مادری بزرگ شده باشه ! بقیه ی چیزا مثل قیافه و تحصیلات و غیره و ذلک ، هر چند مهمه ولی تو اولویت نیست و می شه کم و زیادش رو تحمل کرد . البته تحصیلات به نظرم باید در سطح کارشناسی باشه ولی بیشتر نبود مهم نیست . مهم اینه که طرف وارد محیط دانشگاه شده باشه و درک کنه آدم چی می گه !

پیروز تصمیم داشت که کار رو یه کم جلو بیره . بنابراین گفت :

-اگه من بخوام ازدواج کنم ، برای منم یه دختر خوب پیدا می کنی ؟

هنگامه متعجب گفت :

-فکر میکردم کسی رو دوست دارین !

پیروز گفت :

-می تونم پیرسم از کجا می دونی ؟

هنگامه گفت :

-راستش صحبتتون رو باهاشون شنیدم . همون زمانهایی که اومده بودین برای مصاحبه !

پیروز که اه از نهادش دراومده بود ، آروم گفت :

-انتخاب مونا یه اشتباه محض بود !

هنگامه شش دانگ حواسش پی صحبت‌های پیروز بود که بدون‌ه چرا پیروز باهاش تموم کرده .

پیروز ادامه داد :

-من و اون خیلی با هم متفاوت بودیم . از اختلاف تحصیلاتی بگیر تا طبقاتی! البته وقتی انتخابش می کردم ، زیبایی ظاهریش چربید به همه ی این موارد . ولی کم کم متوجه شدم به درد هم نمی خوریم !

هنگامه گفت :

-متا سفام که اولین عشقتون به سرانجام نرسیده ولی واقعاً اگه قصد ازدواج دارین ، می تونم از بین آشناها براتون بگردم و دختر خوب پیدا کنم . من دوست و آشنا در شرف ازدواج زیاد دارم ! اما باید معیاراتون رو بگین تا من یکی مطابقتش رو اگه دیدم معرفی کنم . اینطور که معلومه زیبایی ظاهری رو باید تو اولویت قرار بدم نه ؟

پیروز گفت :

-من آدم خاصیم ! معیارام یه مقدار خاصه !

هنگامه فقط نگاه می کرد که یعنی ادامه بده .

پیروز نگاهی به نگاه منتظر هنگامه انداخت و گفت :

-رسیدیم ! من امروز تا چهار کلاس دارم و بعدش هم می رم موسسه . معیارام بمونه واسه بعد .

هنگامه با لبخند گفت :

-وقت بسیاره پسر عمه ! هر وقت صلاح دونستین بهم بگین . فکر کنین یه خواهر پیدا کردین .

پیروز که کم داشت به این خواهر خواهر و برادر برادر کردنهای هنگامه  
آلرژی پیدا می کرد ، گفت :

-ترجیح می دم خواهر نداشته باشم . از دختر دایی بیشتر خوشم می یاد .  
خواهر داشته باشم ، می شه خواهر شوهر همسر آینده ام و این یعنی یه مشکل  
در مسیر ازدواج . دخترا الان دنبال پسری هستن که خواهر نداشته باشه !  
هنگامه با خنده از ماشین پیروز پیاده شد و گفت :

-خوش به حال همسرتون با این طرز فکر.  
از هم که جدا شدن ، هر دو به فکر رفتن .

پیروز داشت دنبال معیارهای هنگامه پسند می گذشت و هنگامه به این فکر  
می کرد که چقدر از معیارهای ظاهر بینانه ی پسر عمه اش فاصله داره.  
هنگامه منکر حس کششی که نسبت به پیروز تو وجودش ایجاد شده بود ، نبود  
ولی از ادامه ی روند پیش رونده ی این حس واهمه داشت . نباید می داشت به  
کسی که طرز فکرش خیلی ازش فاصله داره اینقدر از لحاظ احساسی نزدیک  
بشه . اما انگار یه نیرویی اونو به جلو هدایت می کرد . ناخودآگاه روحیه ی  
آروم و بی حاشیه ی پیروز جذبش می کرد. آدم توزندگی همیشه دنبال مکمله  
. هنگامه ای که در درونش یه آدم فوق العاده با انرژی و فعالی بود و یه جا آروم  
بند نمی شد ، انگار روحش داشت آرامش و سکون پیروز رو طلب می کرد .  
اما با وجود این کشش نامرئی ول\*ذ\*تی که تو هم صحبتی با پیروز سر سنگین  
و اروم بهش منتقل می شد ، منکر غیر عملی بودن حضور دائمی کنار این مرد

هم نمی شد. پیروز زیبا پسند ، مطمئناً به دنبال زنی نیست که حتی با وجود کلی تدبیر ، بازم ظاهری عادی نداشته .

قبل از رفتن سر کلاس ، نگاهی به خودش تو آینه ی دستشویی انداخت . صورتی به عقیده ی خودش بی نقص و همینطور اندامی موزون و جذاب . آه کوتاهی کشید و به خودش توپید :

-دلت نلر زید نلر زید ببین واسه کسی لر زید بی چاره . واسه کسی که ازت می خواد براش یه دختر بی نقص پیدا کنی ! یه چیزی بهتر از از حوری ای که خودش پیدا کرده بود . هسی

دستی برد و مقنعه اش رو مرتب کرد و به سمت کلاشش راه افتاد .

\*\*\*\*\*

سمیرا و بقیه ، کناری وایساده بودن که پیروز محل بخاری رو رو به راه کنه . پیروز با یه اخم کمرنگ و صورتی جدی مشغول تنظیم پایه های میزی بود که قرار بود بخاری روش قرار بگیره .

سوزان سقلمه ای به سمیرا زد که یعنی زود باش . سمیرا با تردید پا جلو گذاشت و با یه کم ناز گفت :

-آقای دکتر ؟

پیروز برگشت سمتش و گفت :

-بله ؟

سمیرای زیبا ، با نگاهی مخمور گفت :

-می شه خواهش کنم میز و اون سمت کلاس بذارین ؟



پیروز قد راست کرد و به سمتی که دختر اشاره می کرد نگاهی انداخت و گفت :

-چرا ؟ اینجا که بهتره ؟

سمیرا نگاهی به سوزان و بقیه انداخت و گفت :

-من از همه ی بچه ها سرمایی ترم و جامم اونجاست . می خوام نزدیک بخاری باشم !

پیروز نگاهش رو از چشمای گستاخ و بی پروای دختر گرفت و دوخت به زمین و گفت :

-اینجا از لحاظ موقعیت بهتره . شما هم می تونید جاتون رو با دوستاتون عوض کنید .

سوزان نگاهی به قیافه ی آویزون سمیرا انداخت و قدمی جلو گذاشت و گفت :

-اگه من خواهش کنم چی ؟

پیروز نگاهی به قیافه ی دختر انداخت و گفت :

-جای تعجبه برام این همه اصرار شما . برای من فرقی نداره اینجا باشه یا اونجا . مهم گرم شدن کل کلاسه که اگه اینجا باشه ، بهتره . حالا که خیلی مهمه بخاریو ته کلاس رو بذاریم ، مشکلی نیست . میذارمش اونجا .

سوزان نگاه پیروزمندانه ای حواله ی سمیرا کرد و چند قدم جلو گذاشت و کاملاً به پیروز نزدیک شد و گفت :

-ممنون که نظرم براتون ارزش داشت .

پیروز نگاه خالی ای به سمتش پرتاب کرد و گفت :

-من همیشه به نظر اکثریت اهمیت می دم .

سوزان که حسابی خورده بود تو پرش بازم دست از تلاش برنداشت و گفت :

-پس اگه اجازه بدین کمکتون کنم ؟

پیروز پیچی رو که داشت محکم می کرد ول کرد و با حرص بلند شد و گفت :

-ممنون می شم جهت کمک ، برای یه ربع کلاس رو کاملاً خالی در اختیارم

بذارین .

قیافه ی سوزان دیدنی بود . مثل اژدها داشت آتیش از دهن و دماغش بیرون می

زد . جلوتر از همه از کلاس بیرون رفت و بقیه هم پشت سرش .

بعد از رفتنشون ، پوزخندی نشست رو لب پیروز . بعد از گرفتن فوق ، تو چند

تا دانشگاه مختلف تدریس کرده بود . جنس این حرکات رو خوب می شناخت

. سری از تاسف تکون داد و مشغول کارش شد.

غافل از اینکه بد دشمنی برای خودش تراشیده!

\*\*\*\*\*

عصر که سل کننده ای بود و بی هدف نشسته بود جلوی لپ تابش ولی حتی

حوصله ی وب گردی هم نداشت که تلفنش زنگ زد . مخاطب عزیز دل ،

روشن و خاموش می شد . یعنی نریمان بود ؟ واقعاً نریمان بود که بهش زنگ

زده بود ؟

با دستپاچگی جواب داد :

-بله ؟

نریمان با صدای گیرا و آرومش گفت :

-سلام فریال خانم خوبی خانم مهندس؟

قلبش تودهنش می زد. با نریمان صمیمی شده بود؟ فریال صدایش می زد؟  
از کی؟

با تته پته گفت:

-س..سلام...ممنون

نریمان با صدای نسبتاً شادی گفت:

-خوب دانشگاه رو پیچوندیا! بذار به عمه ات بگم تا حساسی تنتو داغ کنه! یه هفته ست نمی یای. ناسلامتی مدیر گروهم و از همه چی سر در میارم!  
نریمان شوخ بود؟ بذله گو بود؟ از کی؟ نبود! به خدا نریمانی که فریال می شناخت اصلاً اینطوری نبود!

نریمان خوب متوجه بود که داره چطوری روان این عا شقش دلخسته رو به هم می ریزه. ولی لازم بود. بنابراین دوباره گفت:

-هنوز اونجایی خانم مهندس؟ نمی خوای به شوهر عمه ات کمک کنی که عمه ات رو سورپرایز کنه؟ دستم به دامنتم!

فریال نفس عمیقی کشید که بلکه بتونه از همه ی حجم سُششش استفاده کنه و جلوی این خفگی بی حد رو بگیره.

نریمان صدای نفس عمیقش رو شنید و تودلش گفت:

-منو ببخش فریال که اینطور تحت فشار می ذارم.

دوباره گفت:

-فریال خانم کمکم می کنی؟ من هیشکیو جز تو ندارما!

فریال آروم گفت :

-باید چیکار کنم ؟

نریمان لبخندی زد و تو دلش گفت :

-آفرین دختر ! همینه ! قوی باش و بزنی تو پوز منِ نامرد .

بعدش جدی شد و گفت :

-می خوام تو رو به عنوان کادو بهش بدم ! مهشید جونش واسه یکی یکدانه برادر زاده اش در می ره ! اگه ببینتت ، مطمئنم به من جواب رد نمی ده ! در حقم خواهری کن و به آدرسی که می گم بیا . حسابی هم شیک کن که مهشید با دیدنت کیف کنه !

فریال در حالی که لبخند تلخی رو لبش بود گفت :

-اولاً من همیشه شیکم . فقط چشم بصیرت می خواد دیدنم . در ضمن عمه ام هنوز بهتون جواب نداده ؟

نریمان گفت :

-چرا جواب مثبت داده ولی داره دقم می ده . من می خوام زود عقد کنیم خانم نازش زیاده . من یه پام لب گوره . اینطوری پیش بره ، ناکام از دنیا می رم .  
فریال خندید و گفت :

-دکتر یکی به نعل می زنی یکی به میخ ؟

نریمان که هدف پشت جمله اش توسط فریال لورفته بود خندید و گفت :

-عمرانی ها زرنکن دیگه !

فریال که روحیه اش بهتر شده بود ، بازم نفسی عمیق کشید و گفت :

-زمان و آدرسش رو بفرمایید . حتماً می یام . دلم واسه مهشید یه ذره شده .

\*\*\*\*\*

مانتوی گرمی روشن ، شال استخوانی ، کفشهای قهوه ای پاشنه بلند ، آرایش معمولی ، ازش یه خانم شیک ساخته بود . با مادر متعجبش خداحافظی کرد و در جواب پرسش کجای اون فقط گفت :

-بیرون !

رسید جلوی رستوران . ماشین نریمان رو شناخت . پس داخل بود . قرارشون یه تک زنگ بود . گوشیش رو در آورد و یه تک زد .

نریمان سریع اومد بیرون . با دیدنش لبخندی زد و گفت :

-ممنون که اومدی !

فریال به خودش قول داده بود نریمان رو به چشم شوهر مهشید نگاه کنه ! با نگاهی که سعی داشت از عشق خالی باشه ، نگاهش کرد و گفت :

-به خاطر مهشید هر کاری می کنم .

نریمان لبخندی زد و گفت :

-بیا بریم ! داره از فضولی می ترکه .

فریال نگاه خشنی حواله اش کرد و گفت :

-مواظب باشین چی می گین استاد ! فضولی چیه ؟ کنجکاوی مناسب تره !

نریمان ابرویی بالا انداخت و گفت :

چشم خانم مهندس ! بنده شکر خوردم .

فریال جلو تر راه افتاد و نریمان با چند گام بلند خودش رو بهش رساند و گفت

:

-فریال ؟

فریال برگشت سمتش و نریمان تونی نی چشمش زل زد و گفت :

-بابت این همه درکت ممنون ! ایشالله بتونم جبران کنم !

فریال لبخندی زد که اینبار تلخ نبود و گفت :

-گفتم که برای مهشید هرکاری می کنم !

وارد رستوران شدن . نریمان ناکس میزی رو انتخاب کرده بود که کمترین دید رو به در ورودی داشت !

مهشید کاملاً پشت به مسیر اومدن اونا نشسته بود . فریال رسید درست پشت سرش . نریمان از فریال رد شد و نشست رو به روی مهشید . مهشید تا اونو دید با اخم گفت :

-کجا رفتی ؟ یه جزوه دادن این همه معطلی داره ؟

نریمان با لبخند گفت :

-یه خانم خوشگل اون بیرون بود که حیقم اومد نگاهش نکنم !

مهشید دهنش باز مونده بود . آخه نریمان اینجوری نبود . تا خواست چیزی بگه ، نریمان گفت :

-چون خیلی حیقم اومد نگاهش نکنم ، دستش رو گرفتم و آوردم تو که اینجا بیشتر نگاه کنم !

مهشید داشت کم کم به خاطر حرف زدن گستاخانه و دور از ادب نریمان ، عصبانی می شد که فریال از پشت سرش گفت :

-سلام !

مehشید برگشت سمت صدا. لحظاتی بعد، عمه و برادرزاده تو آغ\*و\*ش هم گریه میکردن. نریمان برای هردوشون خوشحال بود. بیشتر برای مهشیدی که خیلی تنها بود.

وقتی هر دوشون یه کم اروم تر شدن، نریمان رو به فریال گفت:

-حالا که دانشجوم اشک خانمم رو درآورده، دو نمره ازش کم می کنم که حساب کار دستش بیاد.

فریال لبخند گل و گشادی زد و گفت:

-حتی اگه درستون رو بیفتم، می ارزه به دیدن کسی که حالا که دیدمش فهمیدم چقدر تو زندگیم کم داشتمش!

مهشید در حالی که هنوز بغض داشت و چشمش قرمز و پر آب بود. دست فریال رو تو مشتش گرفت و با صدای گرفته گفت:

-دلم برات خیلی تنگ شده بود. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی!

فریال لبخندی زد و گفت:

-می دونم!

نریمان از گارسون خواست منو رو بیاره. بعد از مدتها مهشید با آرامشی وصف نشدنی غذاشو خورد.

\*\*\*\*\*

موقع خروج از موسسه، با چهار چرخ پنجر ماشینش رو به رو شد. ساعت نه بود. هوا هم به قول اخوان بس ناجوانمردانه سرد. با حرص لگدی به چرخ

جلوزد و زیر لب لعنتی ای برای نامردی که از رو عمد اینکارو کرده بود ،  
فرستاد و درحالی که هنوزم غر غر می کرد ، سیگاری آتیش زد . یه کم جلوتر  
یه آژانس بود . یقه ی پالتوش رو داد بالا و به سمت آژانس حرکت کرد که با  
صدای بوقهای مکرر ماشینی به سمت خیابون برگشت . از کی تا حالا مزدا ۳  
ها مسافر کشی می کردن ؟

طلبکار به سمت ماشین نگاه کرد که چته بوق بوق می کنی ؟ شانزده ساعت  
کار مدام ، اعصابی برای هیچ کس نمی ذاره ! پیروز هم م\*س\*تثنی نبود .  
شیشه ی ماشین پایین اومد و دختر تخس کلاس سرمایی ها ، با یه لبخند به  
تصور خودش ، پسر کش گفت:

-مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟ پنچر کردین ؟

پیروز بی توجه به سوالش گفت :

-شما نیم ساعت پیش کلاستون تموم نشده ؟ الان چرا اینجائید ؟

سوزان دندوناشو رو هم فشار داد و سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه و گفت :

-همین اطراف کار داشتم . اگه مایلید من برسونمتون .

پیروز سیگارش رو انداخت تو جوپ و گفت :

-یه آدم نفهم ، چهار چرخ ماشینم رو پنچر کرده که اگه پیداش کنم می دارم

زیر همین چرخای پنچر ! بالاتر آژانس هست . شما هم بهتره زودتر تشریف

بیرید تا خانواده نگران نشدن .

سوزان لبخند دندون نمایی زد و گفت :

-ماشینم رو در حد آژانس نمی دونید ؟ بفرمایید می رسونمتون !



پیروز قدمی جلو گذاشت و سوازن به حساب تسلیم شدن اون قند تو دلش  
واسه بردن شرط آب شد. بعد از یه قدمی که جلو گذاشته بود ایستاد و  
م\*م\* تقیم زد تو چشمای گستاخ سوزان و با بدجنسی گفت:

-من با راندگی خانم ها به شدت مشکل دارم. آژانس رو هم به ماشین لوکس  
شما ترجیح می دم. شب خوش خانم!

پیروز شده بود همون پیروزی که روزهای اول برای هنگامه قیافه می گرد و با یه  
من غسل هم نمی شد بهش لب زد. همون پیروز سرد و مغروری که این روزها  
فقط برای هنگامه عوض شده بود ولاغیر. سرد، جدی، مغرور!

سوزان داشت آتیش می گرفت. این بازی بیچگانه بدجور داشت به جاهای  
باریک می کشید. اونقدر عصبانی بود که اگه الان پیروز تو پاده رو نبود، زیر  
چهار چرخش لهش می کرد. حیفِ وقتی که صرف پنچر کردن و همینطور  
منتظر شدن برای اتمام وقت کاری مو سسه گذاشته بود. انگار با زبون خوش  
نمی شد این مرد چموش رو رام کرد. گازش رو گرفت و با سرعت از پیروز  
دور شد. با حرص رو گاز فشار می داد و زیر لب به پیروز خود دار بد و بیراه  
می گفت.

چهار روز از اون شب می گذشت. سوزان خیلی رفته بود تو نخ این دکتر  
مغرور و فهمیده بود یه جورایی با استاد حداد سر و سری داره. می دونست  
پسر عمه شه ولی انگار زیادی دور و بر هنگامه می چرخید. برای سوزانی که  
پدري متمول داشت و خودش دختر به ظاهر خواستنی ای بود و هدفش از این  
کلاس زبان، رفتن به اروپا بود و خودش رو از هر نظر، کیس خیلی مناسبی

می دید که هیچ مردی نتونه هیچ جوهره در برابرش مقاومت کنه ، تحمل ارتباط  
یه مقدار صمیمی پیروز با دختری که اولین چیزی که تو تپش نظرت رو جلب  
می کرد لنگیدنش بود ، خیلی خیلی سخت بود . سوزان دختر بسیار سطحی  
نگری بود و شاید حتی به درستی به چهره ی دلنشین هنگامه نگاه هم نکرده  
بود . فقط چیزی که دیده بود این بود که این دکتر مغرور و سرد با این دختر  
معلول خیلی با محبت حرف می زنه . همین آتش حسادت رو تو دلش شعله  
ور می کرد . علاقه ای تو کار نبود . اما بس که همیشه مورد توجه بود ، فکر می  
کرد تا به روی مردی خندید ، باید اون مرد برده اش بشه و حالا که می دید  
یکی پیدا شده که توجهی بهش نداره ، نمی تونست تحمل کنه !

تو این چهار روز ، که دو بار هنگامه رو موقع خندیدن با پیروز دیده بود ،  
حسابی ازش بدش اومده بود . یه جورایی یه حس قلقلکش می داد که حال  
این دختر و بگیره . براش مهم نبود که هنگامه کیه ! اصلاً شاید نمی دونست که  
اون یه نخبه ی برجسته ست . مهم این بود که از اون چند سانت کوتاهی یه  
پاش استفاده کنه و به دکتر مهدی پور اینو بفهمونه که این دختر خیلی سطح  
پایینه ! غافل از اینکه پیروز داشت کم کم با خودش و احساساتش در مورد  
هنگامه به یه ثبات نسبی می رسید و همین باعث می شد در برابر هر صدمه  
ای که به هنگامه وارد می شه ، گارد بگیره !

دستی به شالش کشید و خرامان خرامان وارد دفتر شد . هم هنگامه تو دفتر بود  
و هم خانم احتشام . پیروز سرش تو مانیتور بود ، ولی از ب\*غ\*ل چشم سوزان  
رو دید که وارد دفتر شد اما وانمود کرد حواسش فقط به مانیتوره.

سوزان اومد جلوی میز پیروز و گفت :

-دکتر مهدی پور؟

پیروز نگاه گذارایی بهش کرد و گفت:

-بله؟

-می شه خواهش کنم تو برنامه ی کلاسای ترم بعد ما یه تغییراتی بدین؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است

پیروز لحظه ای دست از تایپ برداشت و رو به خانم احتشام گفت:

-می شه خواهش کنم چند لحظه بنشینین؟ سایت یه کم مشکل داره ظاهراً پول از حساب برداشت نمی شه!

احتشام لبخندی زد و گفت:

-بیخشید تو رو خدا آقای دکتر اسباب زحمت شدم. دیدم تا برم خونه دیر می شه واسه همین مزاحم شدم!

پیروز لبخند مردانه ای زد و گفت:

-موسسه متعلق به خودتونه خواهش می کنم!

سوزان ابرویی بالا انداخت و به احتشام که یه پیر دختر موقر بود، نگاه تحقیر آمیزی انداخت و گفت:

-به کار منم رسیدگی می کنید؟

پیروز دستش رو گرفت سمت مبل و گفت:

-بنشینید لطفاً

سوزان با ناز نشست و رو به هنگامه که سرش تویه مرجع کت و کلفت انگلیسی بود گفت :

- شما هم مدرس اینجا هستین ؟

هنگامه سرش رو بلند کرد و گفت :

- بله ! تقریباً از اوایل بازگشایی اینجا ، در خدمت این موسسه بودم ! شما زبان آموز جدیدین ؟

سوزان نازی به صداش داد و گفت :

- جدید که نمی شه گفت ولی خیلی وقت هم نیست می یام. می خوام برم اروپا ! مکالمه ی فشرده ثبت نام کردم .

بعد در حالی که تو دلش به نقشه ی شیطانیش لبخند می زد ، بلند ، جوری که هم پیروز و هم احتشام بشنوه پرسید :

- شما تصادف کردین یا مادرزادی معلول هستین ؟

- هنگامه هر چند ناراحت شد ولی خیلی خونسرد گفت :

- مادرزادیه !

سوزان نگاه مثلاً غمگینی به خودش گرفت و گفت :

- متأسفم ! باید سخت باشه نه ؟ پسر عموی منم در اثر تصادف قطع نخاع شده . افسرده شده بیچاره !

هنگامه عصبی بود ! چرا اونو با کسی که قطع نخاست و مطمئناً خیلی کارها رو قادر نیست انجام بده مقایسه می کرد ؟

تا خواست حرفی بزنه! پیروز که از سوازن هیچ خوشش نمی اومد و در ضمن از برخورد اون با هنگامه ی با ارزشش، خیلی ناراحت بود رو به هنگامه گفت:

-هنگامه جان کلاست الان شروع می شه!

هنگامه نگاهی به ساعتش کرد و دید هنوز وقت هست. متعجب به پیروز نگاه کرد.

پیروز برای برداشتن په پرونده از پشت میزش بلند شد. هنگامه هم همینطور. اونم می خواست دفتر حضور و غیاب رو از رو میز پیروز داره. با بلند شدن هنگامه، سوزان پاشویه کم برد جلو. هنگامه اونو ندید و سکندری خورد و نتونست تعادش رو حفظ کنه و خورد به لبه ی میز و ناخودآگاه آخس دراومد. پیروز که با سکندری خوردن هنگامه پرونده رو رها کرده بود تا هنگامه رو بگیره، چند ثانیه ای دیر عمل کرد و نتونست به موقع خودش رو به هنگامه برسونه. هنگامه دستش رو گذاشت رو سرش. بدجور می سوخت. دستش خیس شد. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. خانم احتشام با دیدن خون جاری شده از شقیقه ی هنگامه، جیغ خفه ای کشید و هم زمان با پیروز به سمت هنگامه هجوم آورد. پیروز بی توجه به حضور اون دونفر و در برابر چشمهای متعجب هنگامه بازوی اونو گرفت و جوری که همه ی وزن هنگامه رو می خواست رو سینه اش بندازه، هنگامه رو به آ\*غ\*و\*ش کشید و بلندش کرد. هنگامه با صدایی لرزان که تو اون لحظه هزار و یک علت داشت، زمزمه وارگفت:

-ممنون پیروز! خودم بلند می شم! چیزی نشد که!

پیروز اخمی کرد و اونو نشوند رو صندلی و عصبی گفت:

-از این جوی خون معلومه که چیزی نشده. خانم احتشام سریع جعبه کمکهای اولیه ی منصوبه رو دیوار و باز کرد و پنبه و بتادین آورد. سوزان از کارش مثل سگ پشیمون بود. البته نه برای اینکه سر هنگامه زخم شده. برای اینکه با این کار توجه پیروز به این دختر معلول رو بیشتر کرده بود.

پیروز با اخم به هنگامه غرید:

-هیچ معلومه حواست کجاست؟ چرا جلوی پاتو نیگانی کنی؟

بعد در حالی پنبه یاغشته به بتادین رو رو محل شکاف کوچیک روی شقیقه، می مالید گفت:

-تورو خدا ببین با بی دقتی چی سر خودش آورد.

قبل از اینکه هنگامه دفاعی بکنه، سوزان با غیض از رو صندلی بلند شد و گفت:

-دعواش نکنید دکتر! دست خودش نیست که بینوا! احتمالاً به خاطر پاش زیاد از این اتفاقا براش پیش می یاد.

پیروز با چشمهای برزخی برگشت سمت سوزان و گفت:

-شما بیرون!

سوزان کیفش رو چنگ زد و روشو برگردوند و از دفتر خارج شد. هنگامه لب زد:

-چرا اینقدر عصبانی هستی؟ چرا شلوغش می کنی؟

پیروز بی حرف غرق شد تو عمق بی انتهای چشمای زیبای هنگامه و تا چند لحظه نتونست لب از لب باز کنه. بعد از چند لحظه که به خودش اومد ، چشم از هنگامه گرفت و رو به خانم احتشام گفت :

-شما رو هم معطل کردیم ! ببخشید.

احتشام لبخندی زد و گفت :

-نه خواهش می کنم . این چه حرفیه ؟

بعد رو به هنگامه گفت :

-خوبی عزیزم ؟ سرت گیج نمی ره ؟ حالت تهوع نداری ؟

هنگامه که عزیزم پیروز هم به دلش نشسته بود و هم از خود پیروز و احتشام خجالت می کشید ، با لبخندی محو گفت :

-ممنون ! چیزی نشد که پسر عمه ! چقدر تو هولی ! من سالم سالمم . اینم یه خراش جزئی و بی اهمیته . همین !

احتشام رو به پیروز گفت :

-اگه می شه یه نگاه دیگه بندازین ببینین از حساب برداشت یا نه ! اگه نه مزاحم نمی شم . می رم بیرون تو کافی تتی جایی کارمو انجام مش دم .

پیروز مانیتور کامپیوتر و چرخوند و نگاه کرد و با یه سرخوشی گفت :

-تراکنش موفقیت آمیز بوده ! احتمالاً الانا باید براتون اس ام اس بیاد . همون موقع صدای دینگ اس ام اس گوشه احتشام به صدا در اومد . احتشام از پیروز تشکر کرد و خیلی سریع جمع دونفره ی اونا رو ترک کرد .

پیروز کنارهنگامه نشست و همون موقع یکی از زبان آموزا اومد تو دفتر و گفت :

-بیخشید خانم حداد نمی یا... .

یکدفعه چشمش افتاد به هنگامه و دستش رو گذاشت تو دهنش و خفه گفت :

-وای خدای من! چی شده؟

پیروز که تازه جا خوش کرده بود عصبی بلند شد و رو به دختر جوان گفت :

-اگه ممکنه به بقیه هم بفرمایید کلاس تشکیل نمی شه! حال خانم حداد

خوب نیست!

دختره بی حرف سری تکون داد و رفت .

هنگامه با لحنی اعتراضی گفت :

-پیروز؟

پیروز برگشت سمتش و بی اونکه متوجه بشه چی داره بلغور می کنه ، گفت :

-جان پیروز!

هم هنگامه و هم خودش برای لحظه ای خشکشون زد . پیروز داشت زیاده

روی می کرد . اون از عزیزم چند لحظه پیش و اینم از جانمش! کارش درست

نبود . بازم داشت احساساتی می شد . همه ی احساساتش فورانی بودن .

خشمش ، عشقش ، تنفرش ... باید یه کم جلوی زبونش رو می گرفت .

خودش هم اینو فهمید که زیاده روی کرده . بدون اینکه از احساسات و تصمیم

خودش مطمئن باشه داشت احساسات ناب هنگامه رو قلقلک می داد و این

اصلاً خوب نبود .

هنگامه سری پایین انداخت و گفت :



-حالا که بچه ها رو فرستادی برن ، منم می رم خونه !

پیروز باید یه کاری می کرد ! باید جمع و جور می کرد ، بنابراین گفت :

-من...من ... معذرت می خوام ! من...من اصلاً

هنگامه سر به زیر گفت :

-اشکالی نداره ! معمولاً خیلی ها تکیه کلامشونه ! در ضمن من که غریبه

نیستم . دختر داییت هستم . پیش می یاد دیگه !

پیروز گفت :

-اینجا رو می سپرم به آبدارچی . صبر کن با هم بریم . می رسونمت !

هنگامه واقعاً حوصله ی رانندگی نداشت . بی تعارف قبول کرد . سرش ذق ذق

می کرد . کیف چرمی زیتونیش رو باز کرد و آینه ی کوچیکش رو درآورد و به

جای زخمی که پیروز روش چسب زده بود نگاه کرد .

پیروز پرسید :

-درد داری ؟

هنگامه سرش رو باند کرد وگفت :

-نه فقط ذوق ذوق می کنه ! انگار نبضم اونجا می زنه !

پیروز در حال جمع کردن میزش گفت :

-دختره بی نزاکت هم توهین کرد و هم باعث شد بیفتی ! آگه من ترم بعد ثبت

نامش کردم ! حالا ببین . تازه می خواد تغییرات هم بدم تو برنامه اش .

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-گوش من از این چرت و پرتا پره! ذره ای حرفاش برام مهم نبود. نبا ید  
اونطوری عصبانی می شدی!

پیروز گفت:

-من وقتی اعصابم تحریک بشه، زود از کوره در می رم! حقش بود بی ادب!  
چند روز پیش هم تو کلاسشون اعصابم رو به هم ریخت! انگار یه مرضی داره  
این دختره.

هنگامه لبخندی زد و گفت:

-میونه ات با خانوما انگار خیلی هم خوب نیستا! من که مشکلی تو این دختر  
خانم نمی بینم. اونم یه آدم عادیه و با بینش و طرز فکر خودش داره زندگی می  
کنه و حرف می زنه! حالا این بینش با طرز فکر و تربیت من و تو فرق داره  
دیگه این مشکل ماست.

پیروز متعجب سرش رو بلند کرد و گفت:

-چرا یه همچین فکر می کنی؟ چرا باید میونه ام باهاشون بد باشه؟ من رفتارم  
با تو بده؟ با خانم احتشام؟ با نغمه خانم و... خیلی های دیگه بده؟

هنگامه بلند شد و گفت:

-راستشو بگم؟

پیروز سری تکون داد و هنگامه گفت:

-اوایلی که اومده بودین تهران یادته؟ اون موقع همینطور برزخی با من برخورد  
می کردی که الان با این خانم برخورد کردی!

بعد لبخند شیطونی زد و گفت:

-کلاً اعصابت ضعیفه پسر عمه!

لبخند شیطونی که گوشه ی لب هنگامه بود ، پیروز رو بیشتر از جملاتی که شنیده بود تحت تاثیر قرار می داد . حق با هنگامه بود . پیروز اون موقع با هنگامه خیلی سرد برخورد می کرد . اون موقع احساسش و منطقتش بدجور می لنگید ولی حالا ....

جوابی به هنگامه نداد و سریع جمع و جور کرد و دوآشاشو هم از موسسه خارج شدن .

پیروز هنگامه رو ر سوند به منزل دایی و خودش علاوه بر اصرار هنگامه ، رفت خونه ی خودش . باید فکر می کرد و اساسی تصمیم می گرفت . باید این جریان رو یکطرفه می کرد . یا زنگی زنگ ، یا رومی روم .

ساعت سه صبح رو نشون می داد . تنها نوری که فضای پذیرایی کوچیک خونه اش رو روشن کرده بود ، قرمزی ، آخرین سیگار داخل پاکت بود . خواب حسابی از چشمش فرار کرده بود . اما این شب زنده داری ارزشش رو داشت . نماز اول وقتش رو خوند و بعد با قرآن استخاره کرد . خیلی خوب اومد . حسابی مصمم شده بود . انگار منتظر اذن خدا بود که پا تو راه بذاره . منتظر طلوع سپیده بود . می دونست مادرش زود بیدار می شه که بره مدرسه .

صدای سراسیمه ی فاطمه خانم که با اضطراب بله گفت ، لبخند محوی آورد رو لبش . خداییش کارش خیلی عجیب بود . ساعت شش و نیم صبح زنگ بزنی به مادرت که بلند شو بیا برای من خواستگاری !

استرس داشت . فاطمه با خوشحالی قول داده بود که چند ساعت دیگه که خانواده ی برادرش بیدار شدن ، زنگ بزنه و اجازه بگیره .

گوشی رو که قطع کرد ، نفس پر صدایی کشید و بلند شد . با اینکه تمام شب بیدار بود ، اصلاً احساس خستگی نمی کرد . بعد از صحبت با مادرش حس می کرد با سنگینی از رودوشش برداشته شده و نشاط عجیبی سرتاپا شو فرا گرفته بود . پرده ها رو کنار زد و پنجره رو باز کرد و اجازه داد سر و صدای خیابون هجوم بیاره تو خونه ی سوت و کورش .

قبل از اینکه از خونه خارج بشه ، سر و سامونی به بهم ریختگی ها ظاهری خونه داد و زد بیرون .

ساعت یازده صبح بود . تو کلاس و مشغول تدریس بود که صفحه ی موبایلش روشن و خاموش شد . مادرش بود . مگه می تونست جواب نده ؟ با اینکه خودش تو اولین جلسه تند و تیز اعلام کرده بود که کسی حق نداره به بهانه ی صحبت با تلفن از کلاس خارج بشه ، اما این حق رو به عنوان استاد به خودش می داد که یه بار مرتکب این جرم بشه . گوشی رو چنگ زد و با یه ببخشید از کلاس خارج شد . بی توجه به مهمه ای که بعد از خروجش تو کلاس ایجاد شد ، آیکن برقراری تماس رو لمس کرد . صدای شاد مادرش یه مقدار از استرسش رو کم کرد .

سلام مامان چه خبر ؟

فاطمه خندید و گفت :

-چقدر عجولی پسر ؟ انتظار داری چه خبر باشه ؟ بهشون گفتم و ازشون خواستم به هنگامه جون بگن . اگه نظرش مثبت بود اجازه بدن رسمی بریم خونشون .

پیروز گفت :

-کی به هنگامه می گن؟ دایی چیزی نگفت؟ اصلاً با کی حرف زدی؟

فاطمه دوباره خندید و گفت:

-ای بابا یکی کی مادر! اولاً داییت خونه نبود و با فریبا حرف زدم! در ضمن مگه تو ساعات کاری هنگامه نمی دونی؟ شب می یاد خونه دیگه. پس شب

بهش می گن!

پیروز از پنجره ی کلاس نگاهی با دانشجوهای پر صداس کرد و گفت:

-من باید برم سر کلاس. اینا الان کلاسور و سرشون خراب می کنن! بعداً حرف می زنیم.

فاطمه سریع خداحافظی کرد و پیروز با یه اخم کم رنگ برگشت سرکلاس و بدون اینکه به روی خودش بیاره، مشغول ادامه ی بحث شد.

\*\*\*\*\*

فریبا خوشحال بود. پیروز می تونست داماد خوبی براش باشه! از هر کیس منا سب بود و به عقیده ی فریبا، هنگامه دیگه نمی تونست روش عیبی بذاره.

هم مومن و چشم پاک بود، هم شناس بود و هم تحصیلات عالی داشت.

نتونست جلوی خودش رو بگیره و تا موقع ناهار که محسن به خونه بر می گشت صبر کنه. زنگ زد و جریان تماس فاطمه رو به محسن گفت. محسن

هم ته دلش بدش نمی اومد پسر شایسته ای مثل پیروز دامادش بشه و یه دونه

دخترش رو بسپاره دستش ولی برای انکه فریبا مثل تمام دفعات قبل که خیلی برای خودش حساب باز می کرد و با جواب منفی هنگامه خیلی تو پرش می

خورد و تا چند روز دپرس می شد، جدی رو به فریبا گفت:

-نمی دونم این خواستگاری مثل شمشیر دولبه ست . نمی دونم خوشحال باشم یا ناراحت !

فریبا با تعجب گفت :

-برای چی ناراحت ؟

محسن گفت :

-الان گرفتارم . ظهر می یام صحبت می کنیم .

فریبا با بی میلی قطع کرد .

محسن نفس عمیقی کشید و از پشت میزش بلند شد و رفت پشت پنجره . کامیونت های کوچیک مخصوص حمل دارو تو محوطه در رفت و آمد بودن . دستاشو پشت کمرش گره زد و رفت تو فکر . برای یه پدر ، سپردن دخترش حتی دست امین ترین مرد روزگار هم سخته . اونم نه هر دختری ! دختری شایسته مثل هنگامه که مثل برگ پاکه و خودش و فریبا تمام نیروشون رو گذاشتن که یه انسان واقعی تحویلش بدن . پیروز مرد خوبیه ! محسن این رو تو ذهن اعتراف می کرد ولی آیا می تونه همسر خوبی برای هنگامه اش باشه ؟ هنگامه ای که در تمام طول زندگیش با تزریق اعتماد به نفس از طرف پدر و مادرش تونسته سرپا و ایسه و نقبش رو نادیده بگیره ، با زندگی با مرد نسبتاً مغرور و جدی ای مثل پیروز احیاناً صدمه نمی بینه ؟ آیا پیروز به حد کافی از هنگامه و روحیاتش و لطافت روحش آگاهه و یا به حد کافی عاشقه که تا آخر عمر این نقیصه رو به عنوان ضعف در برابر هنگامه استفاده نکنه ؟ مطمئناً هنگامه اگه از جریان این خواستگاری باخبر می شد ، عکس العملی مثل فریبا بروز نمی داد . اینکه خیلی خوشحال بشه که مردی در طبقه ی اجتماعی پیروز

خواهان ازدواج باها شه . هنگامه خیلی نکته سنج تر از مادر احساسا ساتپشه .  
فریبایی که دائم تو دنیای شعر و احساس پرسه می زنه ، تصمیماتش به قطعیت  
هنگامه نیست . خیلی مایل بود بدونه هنگامه با پیروز چه برخوردی خواهد  
کرد . اما تصمیم داشت اگه جواب هنگامه به پسر خواهرش مثبت باشه ، مرد  
و مردونه پیروز رو بکشه یه گوشه و حرفهای قایمکی رو که یه پدر نگران برای  
زدن با دامادش داره رو براش بازگو کنه ! هنگامه اونقدر خوب هست که لایق  
خوشبختی باشه . پیروز هم همینطور . اینا باید مطمئن بشن که توانایی  
خوشبخت کردن همدیگه رو دارن و بعد وارد این ورطه بشن .

\*\*\*\*\*

حلقه ی زیبا تو انگشتان ظریف و کشیده ی مهشید ، حسابی خودنمایی می  
کرد . نرمین و فریال هم با نرمین و مهشید برای خریدن حلقه و چند قلم از  
وسایل ضروری خرید عروسی ، همراه شده بودن . برای لحظه ای خنده از  
لبهای نرمین و مهشید کنار نمی رفت و همین برای نرمین و فریال خیلی  
ل\*ذ\*ت بخش بود . فریال خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرش رو می کرد  
خیال نرمین رو از ذهنش دور کرده بود . نرمین به خاطر سر و سامون گرفتن  
نرمین خیلی خوشحال بود و خواهرانه همراهیش می کرد . فریال به نرمین یه  
قولایی داده بود و داشت یه مقدار رو مخ پدر و مادرش کار می کرد . نرمین و  
فریال نقشه کشیده بودن که سر مراسم عقد ، پدر و برادر مهشید رو بیارن  
محضر .

بعد از خرید حلقه که نصف روز طول کشد و البته به اون همه گشتن می ارزید ، همگی تو همون رستورانی که نریمان ، هنگامه رو مهمون کرده بود، مهمون نریمان شدن . برای لحظاتی کوتاه نریمان یاد هنگامه افتاد . یاد دختری فرشته خو که مهشید رو بهش هدیه داده بود . بعد با لبخند ، تو چشمای زیبا و شرقی مهشید خیره شد و با محبت گفت :

-خانم خوشگل من چی میل داره ؟

مهشید هر چقدر می خواست که تو ذهنش نریمان رو با رضا مقایسه نکنه ، نمی شد . رضا هیچ وقت در ملا عام بهش محبت نمی کرد ولی نریمان همیشه با محبت بود . اصلاً هم مهم نبود که خواهرش اونجا حضور داره ! نریمان خوب بود و به محبتهای برادرش به مهشید حسودی نمی کرد و این برای مهشیدی که خواهر شوهر حسودی داشت که همه ی خوشی های نامزدی رو به کامش زهر کرده بود ، غیر قابل باور بود.

مهشید با لبخند و گونه هایی گلگون گفت :

-من قزل آلا دوست دارم !

بقیه هم به تبعیت از عروس خانم قزل آلا سفارش دادن .

فریال رو به نریمان گفت :

استاد الان تکلیف این یه درسی که با شما دارم چی می شه ؟

نریمان لقمه ای رو که تو ذهنش بود رو به زور قورت داد و گفت :

-چه تکلیفی ؟

فریال لبخند شیطونی زد و گفت :

-نمره اش رو می گم ؟ چند می گیرم ؟



نریمان چهره ی جدی ای به خودش گرفت و گفت :

-هر چی تو برگه بنویسی ، همون ملاک نمره گرفتنت می شه ! با من از شوخی ها نکن ها برادر زاده ی خانم محترمم !  
فریال اخمی کرد و گفت :

-پس قولی که دادم رو بی خیال بشین . من تا همین الان ، از بیستم مطمئن نشم ، هیچ قدمی بر نمی دارم .

نریمان ابروی بالای انداخت و تا خواست چیزی بگه مهشید متعجب گفت :  
-چه قولی ؟

نریمان هم سراپا گوش بود .

نریمان برای اینکه قضیه لو نره گفت :

-خیلی زبلی فریال !

فریال خندید و گفت :

-پس حله ؟

نریمان با سر باشه ای گفت و رو به مهشید و نریمان کنجکاو گفت :

-قراره این خانم به کار خیری برای ما بکنه اینطوری داره باج می گیره !  
مهشید لبخندی زد و گفت :

-دست به باج گیری این نخود عمه ، خیلی ملسه ها ! حواست باشه زندگیتو به باد ندی ! این از همون موقع که قد لپه بود حسابی برای خودش باج گیری بود  
بی همتا!

همه به جز فریال به این مجموعه ی خوبیاتی که مهشید به فریال نسبت می داد خندیدن و اون با اخم رو به مهشید گفت :

-!... عمه ؟ الانم نخودم ؟ لابد پس فردا لوبیام ! کی من آدم می شم پس ؟ همون موقع فهمید چه سوتی ای داده و دستش رو گذاشت رو دهنش . همه پوکیده بودن از خنده ! نریمان در حالی که به خاطر خنده ، منقطع حرف می زد گفت :

-ببین خودتم معتقدی که آدم ....

مهشید آروم زد به بازوی نریمان که یعنی تمومش کن ! ولی این ضربه ی آروم و کاملاً بی منظور ، احساسات سرکوب شده ی نریمان رو بد جور قلقلک داد . عین پسر بچه های نوجوانی که با یه تماس دست دختر ، کلی هورمون بالا پایین می کنن ، یه حالی شده بود که خودش هم نمی فهمید چرا ! خوشبختانه غذای همگی تموم شده بود و نریمان به بهانه ی حساب کردن ، از رو تخت بلند شد .

مهشید که بلند شدن ناگهانی نریمان و به معنی ناراحت شدنش از اون ضربه قلمداد کرد ، از کارش پشیمون بود . واقعاً از اینکه جلوی فریال و نرمین زده بود به بازوی نریمان که یعنی ساکت شو ، پشیمون بود !

نریمان بعد از حساب کردن ، یه مقدار به خودش مسلط شد و برگشت سمت تختی که بقیه نشسته بودن و گفت :

-خانمها افتخار نمی دن ؟

همگی از تخت پایین او مدن . فریال و نرمین جلوتر راه افتادن تا مثلاً نریمان و مهشید رو با هم تنها گذاشته باشن. چهره ی مهشید یه کم گرفته بود . نریمان بهش نزدیک شد و گفت :

-خانم ما خسته ست ؟

مهشید با لبخندی ساختگی گفت :

-یه کم !

نریمان گفت :

-شما رو با فریال برسونم خونه تون و بعد نرمین رو ببرم ، باشه ؟

مهشید سریع بازوی نریمان رو چسبید وگفت :

-معذرت می خوام . بیهویی شد . متوجه نشدم !

نریمان متعجب برگشت سمت مهشید و پرسید :

-معذرت برای چی ؟ چی بیهویی شد ؟

-مهشید تو نگاه پر آرامش مرد آینده اش زل زد و گفت :

-نمی خواستم بزنم به بازوت . ببخش ناراحتت کردم .

نریمان دستش رو گرفت تو دستش و گفت :

-کی گفته من ناراحت شدم ! بذار عقد کنیم ، بهت می گم جای ناراحتی ، من

چه حالی شدم خانمی. حالا پا تند کن که این دوتا الان پشت سرمون غیبت

می کنن.

مهشید خوشحال از ناراحت نبودن نریمان سریع حرکت کرد .

\*\*\*\*\*

اونقدر استرس داشت که مدام حس خفگی بهش دست می داد. هی با خودش حرف می زد و کوچکترین تمرکزی رو کارش نداشت. کارش تو دانشگاه طول کشیده بود و به موسسه هم دیر رسیده بود. نه تو دانشگاه و نه تو موسسه، اصلاً نمی دونست داره چیکار می کنه و همش دست و پاش به هم گره می خورد. سر خواستگاری مونا، با اینکه به عقیده ی اون موقع هاش، خیلی هم دوسش داشت، اینقدر حالش بد نبود. منتظر هنگامه بود. هی از خودش می پرسید که الان جریان رو می دونه یا نه؟ اصلاً کار خوبی کرد که اول موضوع رو به مامانش گفت یا نه؟ بهتر بود اول به خودش می گفت و بعد به خانواده منتقل می کرد یا همینطوری بهتره؟ و آخر سر هیچ جوابی برای این سوالا پیدا نمی کرد.

بلاخره انتظار کشنده به پایان رسید و هنگامه تو استانه ی در دفتر موسسه ظاهر شد. پیروز طبق معمول ولی دستپاچه بلند شد و در حالی که هم از نگاه کردن بهش خجالت می کشید و هم اصرار داشت درست تو چشمش نگاه کنه و از حسش با خبر بشه، سلام کرد. هنگامه به گرمی سلامش رو پاسخ داد و گفت :

-ما شالله چه فرزی پسر عمه! اونی که می یاد تو سلام می کنه. ولی شما که مهلت نمی دی!

لبخند مردانه ای صورت مرتب و سه تیغ پیروز رو در بر گرفت و گفت :

-فرقی نداره! خوبی؟

هنگامه نگاهی به ساعت مچیش انداخت و وقتی از داشتن فرصت مطمئن شد، نشست و گفت :

-مرسی! خوبم ولی خستم .

پیروز نشست و نفسی تازه کرد و گفت :

-چه خبرا؟

هنگامه لبخند نمکینی زد و گفت :

-سلامتی! یه دانشجو دارم که آدم جالبیه! امروز حسابی غافلگیرم کرد.

پیروز متعجب و البته با تردید پرسید :

-پسره؟

هنگامه خندید و گفت :

-نه مرد آذری! دختره. یه دختر قد کوتاه ولی فوق العاده زیرک و پر حرف!  
هنگامه از شیرین کاری های بامزه ی دخترک می گفت و پیروز رفته رفته تو آرامش آبی رنگ کلام هنگامه غرق می شد. ولی عجیب این غرق شدن بهش مزه می داد. حالا که به چشم همسر داشت بهش نگاه می کرد، بیشتر حس می کرد که برای شنیدن حرفهای اون اشتیاق داره. در ضمن آرامش و خجالت نکشیدن هنگامه ازش، اینو برای پیروز محرز کرده بود که هنوز از ماجرای خواستگاری خبر نداره و بنا به گفته ی مادرش، احتمالاً زن دایی شب این موضوع رو باهاش در میون می ذاره.

هنگامه از شیظنهای اون دخترک گفت ولی پیروز چیز زیادی حالش نشد. فقط فهمید این دختر هر کی هست، روح پر شیظنتش با کودک درون هنگامه حسابی هم بازی شده.

هنگامه و وسط صحبت‌هایش بازم به ساعت نگاه کرد و وقتی دید وقت کلاسش شده، بلند شد و دفتر حضور غیاب رو برداشت و گفت:  
-وقت کلاس شده! خسته نباشی. منم برم سر کلاس.  
پیروز نیم خیز شد و هنگامه دفتر رو ترک کرد و پیروز رو با هزار تا فکر جمع و نا جمع تنها گذاشت.

\*\*\*\*\*

خسته خودش رو رسوند خونه! به قول مادرش باید یه کم از این همه فشار کاری کم می کرد. حس می کرد بدنش نمی کشه دیگه! درست مثل مردی که ده سر عائله داره، از صبح تا شب بیرون بود. با همون لباسای بیرون ولو شد رو مبل و شروع کرد به درآوردن لباساش. تعجب می کرد چرا باباش پای تلویزیون نیست. فریبا با یه سینی چایی اومد تو پذیرایی. هنگامه لبخندی زد و گفت:

-سلام بر مامان خودم! وای نمی دونی چقدر به این چایی احتیاج داشتم. بابا کو؟

فریبا که کم مونده بود از استرس پس بیفته، نشست رو به روش و گفت:

-تو اتاقه! اداره نماز می خونه! خوبی؟

هنگامه لبی به چاییش زد و گفت:-خوبم ولی خستم!

فریبا من و منی کرد و گفت:

-یه خبر جدید. هنگامه گفت:

-ام بذار حدس بزنم. خبرای شما معمولاً حول یه موضوعه بیشتر! خواستگار

دارم نه؟

مادر نگران بهش چشم دوخت و گفت :

-بله! هنگامه چاییش رو گذاشت رو میز و گفت :

-وای مادر! باز کیه این شاهزاده ی سوار بر اسب سفید؟ فریبا گفت :

-غریبه نیست . می شناسیش!

هنگامه ذهنی چرخی تو پسرای شناس اطرافش زد و گفت :

-من کیس مناسبی تو پسرای اطرافم سراغ ندارم! پس قضیه منتفیه!

فریبا در حالی که زل زده بود به هنگامه لب زد :

-پیروز!!! هنگامه متعجب برگشت سمتش و گفت :

-پیروز چی؟ پیروز معرفی کرده؟ اون بینوا رو هم آوردین تو خط ها!

فریبا عصبی گفت :

-خواستگارت خود پیروزه! پیروز مهدی پور، پسر عمه فاطمه ات.

هنگامه هنگ کرده بود. پیروز؟ پیروز ازش تقاضای ازدواج کرده بود؟ حتماً

اشتباهی شده! چرا خودش چیزی بروز نداده؟ به زحمت لب باز کرد: پ-کی

به شما گفت؟

فریبا آروم گفت :

-فاطمه صبح زنگ زد و گفت که پیروز شش صبح زنگ زده گفته هنگامه رو

برای من خواستگاری کنید.

هنوز هضم حرفای فریبا برای هنگامه راحت نبود. چرا خودش چیزی نگفته؟

اصلاً چرا من؟ نکته دلش سوخته؟ بعد از جریان دیروز و اون افتادن، دلش

سوخته؟ آره همینه!

بلند شد و بدون اینکه جواب هنگامه هنگامه ی مادرش رو بده ، یه راست رفت تو اتاقش. پیروزی که نزدیک یک سال پیش اومده بود تهران ، با پیروزی که الان می شناخت خیلی فرق داشت . کلاً مرد خوبی بود و می تونست یه گزینه ی مناسب برای ازدواج باشه ولی چرا کسی مثل پیروز که می تونست هم سر کاملاً سالمی برای خودش اختیار کنه می خواد با یه دختر مشکل دار ازدواج کنه !! البته این مشکل مربوط به پیروز نبود . هنگامه در ارتباط با همه ی خواستگارش این بینش رو داشت . با اینکه به ظاهر دختر خیلی متکی به نفسی جلوه می کرد ولی پای عشق و علاقه که به میون می اومد دست و دلش سرد می شد . می دونست در کل دختر جذابی هست ولی چه بسیار دخترای جذابی که سالم هم هستن . هنگامه به ظاهر سفید سفید بود ولی در خلوت خودش نقطه ضعفایی داشت که دوست نداشت کسی از اونا سر در بیاره . می دونست پیروز قبلاً یکی رو دوست داشته ولی به هر دلیل به سرانجام نرسیده . حالا چی شده که می خواد ازدواج کنه اونم با دختر دایی معلولش؟ سرش درد می کرد.

صدای تقه ای که به در اتاقش خورد ، اونو از افکار پریشونش بیرون کشید .  
کوتاه گفت :

-بله ؟

در به آرومی باز شد و محسن آروم گفت :

-بیام تو بابا ؟

هنگامه خودش رو جمع و جور کرد و گفت :



-بله بفرمایین! محسن وارد اتاق شد و نفس عمیقی کشید و با سرخوشی گفت  
:

-چه بوی خوبی می ده اتاق بابا جان! هنگامه لبخندی زد و گفت :-مرسی!

چی شده سر به دختری زدی بابا؟

محسن کنارش رو تخت نشست و گفت :

-مامانت بهت گفت ؟

هنگامه خجالت زده سرش رو پایین انداخت و گفت :-بله!

محسن گفت:

-می دونم زوده برای جواب ولی خواستم بدونم نظرت چیه ؟

هنگامه سرش رو بلند کرد و گفت :

-نمی دونم بابا . من اصلاً انتظارش رو ندا شتم . یعنی اصلاً هیچ ذهنیتی در

این مورد نداشتم . پیروز خیلی رفتار معقول و عادی ای داشت ( تو ذهنش

گفت البته تا این اواخر ). بنابراین من یه کم شوکه هستم . محسن گفت :

-درک می کنم بابا جان ! می خواستم بگم اگه نظرت در مورد پیروز ممتنع یا

رو به مثبت باشه ، باید حسابی همه ی جوانب رو در نظر بگیری! این

خواستگارت مثل قبلی ها نیست . هم جواب مثبت و هم جواب منفیت باید

از روی دلایل منطقی و عاقلانه باشه . چون هر دو جواب ، روابط دو خانواده

رو تحت الشعاع قرار می ده.

هنگامه گفت :

-من م\*س\*ت\*تاصلم بابا! کاش پیروز قبل از مطرح کردن با عمه و شما، با خود من حرف می زد اینطوری راحت تر تصمیم می گرفتم!

محسن نفس پرصدایی کشید و گفت:

-پیروز مرد مقیدیه! تو هم دختر مین و سنگینی هستی. لابد فکر کرده اینطوری بیشتر بهت احترام می ذاره و رسمی جلو می یاد و از روابط دختر دایی پسر عمه ایتون سوء استفاده نمی کنه.

هنگامه حرفی برای گفتن نداشت. ذهنش درگیر بود. به پیروز اینطوری نگاه نکرده بود. نمی دونست علت این انتخاب چیه؟ حسابگری؟ دلسوزی؟ یا... یا علاقه؟ چیزی که محرز بود این بود که باید قبل از هر تصمیم با خود پیروز حرف می زد. ولی این خواستگارش یه کم با بقیه فرق داشت. از پیروز خجالت می کشید. همیشه همینطور بود. با خواستگاری که خیلی ایده آل به نظر می رسیدن یه کم بیشتر با احتیاط برخورد می کرد. براش سوال بود که آیا به حد کافی جذاب و ایده آل هست که مثل یه دختر عادی باهاش برخورد بشه؟ شب برای شام هم پایین نیومد. انگار فریبا و محسن هم شرایطش رو درک می کردن چون اصراری نکردن. هیچ وقت به خواستگاری غیر از نریمان جدی فکر نکرده بود. البته همین تعارض و همین افکار رو در مورد اون هم داشت و مدام از خودش می پرسید که چرا باید مردی مثل نریمان زاهدیان که کلی استاد و دانشجوی زیبا و خوب متین و خلاصه با کلی امتیازات فراوان دم دستش بود، سراغ اون می اومد. البته بعد از نامه ی نریمان اعتماد بنفسش در برابر جنس مذکر بیشتر تنزل پیدا کرد. فهمید که نریمان هم اونو به خاطر همین نقص هم کفو خودش دیده! نقص در برابر نقص. برای همین در مورد

هر خواستگاری که به ظاهر از هر لحاظ مناسب بود گارد می گرفت که لابد به ایرادی داره! و حالا متاسفانه این ادم، پیروز عمه فاطمه بود. اینجا بود که به قول پدر، هر دو جواب تبعات داشت. باید آگه پیروز ایرادی داشت بازگو می کرد و می گفت به این خاطر زنت نمی شم و آگه بدون ایراد و مشکل بهش جواب منفی می داد این باعث کدورت می شد. اما در مورد جواب مثبت ... یعنی پیروز می شد همسرش؟ آگه در خوش بینانه ترین حالت، پیروزی بی هیچ ایرادی و فقط به صرف فامیلی و شناختی که از روحیاتش به دست آورده بود و بنابه سطح مالی، تحصیلاتی و فرهنگی یکسان با فاکتور گرفتن از نقص عضو ظاهری هنگامه، پا پیش گذاشته باشه چی؟ اون وقت این نقص عضو هرگز اهرمی برای فشار آوردن به هنگامه برای محدود کردنش نخواهد بود؟ پیروزی که با به توهین سوزان اونطور آشفته می شه، می تونست نگاههای پر سوال و بعضاً تحقیر آمیز اطرافیان رو تحمل کنه و به روی خودش نیاره؟ تا کی می تونست اونقدر علاقمند به همسرش باشه که اینا رو نبینه و سرد نشه؟ چقدر سوال و چقدر جوابهای بی سر و ته تو ذهنش در حال رفت و امد بودن و چقدر عاجز شده بود. تنها راهش صحبت با خود پیروز بود. صحبت با خودش و بازگو کردن بی پرده همه ی اینا! در ضمن، باید راجع به اون دختری که قبلاً بهش علاقه داشته هم اطلاعاتی کسب می کرد. کی بود و چرا با اون به نتیجه نرسیده بودن. اینا مهم بود. پتورو کشید روش و چشمماشو بست و مثلاً به ذهنش استراحت داد. باید قوا جمع می کرد تا فردا با خود پیروز حرف بزنه!

\*\*\*\*\*

مگه می تونست بخوابه ؟ مدام این دنده و اون دنده می شد. مطمئن بود الان دیگه هنگامه خیر داره ! عین پسر بچه ها هیجان زده بود . بلاخره هم تونست دووم بیاره ! با دست لرزان و دل ترسیده ، اس ام اس داد:

-سلام . بیداری

؟ صدای اس ام اس گوشیش که اومد با تعجب به ساعت دیواری نگاه کرد . با وجود کم بودن نور می تونست به راحتی ساعت یازده و نیمو ببینه . دست برد و گوشیش رو از تو کیفش در آورد . دیدن اسم کسی که اس ام رو فرستاده بود ، باعث شد ضربان قلبش بالا بره ایی فکر تایپ کرد:

-سلام . بله بیدارم .

چند ثانیه ای بعد از ارسال پیامک ، اسم پیروز رو صفحه ی گوشی روشن و خاموش شد . وای کاش جواب نمی داد . الان اصلاً آمادگیش رو نداشت که باهاش حرف بزنه . ولی حالا که می دونست بیداره ، بد می شد جواب نده ! نفس عمیقی کشید و چشماشو بست و آیکن سبز رنگ رو لمس کرد . صدای پیروز هم پر استرس بود و هنگامه می تونست با چشم بسته حسش کنه !-

سلام . بیدارت که نکردم ؟

-سلام . نه بیدار بودم

....-! چیزه . می دونی ؟ یعنی .... یعنی ... زن دایی باهات حرف زد ؟

معلوم نبود این کوبش قلب چی می خواست این وسط . مگه صدای پیروز رو می شنید ؟ صدای قلبش مثل پتک بلند و محکم شده بود .

پتو رو تو دستش محکم فشرد و گفت :

-بله .

و باز هم سکوت

-خوب... خوب... نظرت چیه ؟

هنگامه آرام گفت :

--الان هیچی ! چون غافلگیر شدم !... باید ... باید با هم حرف بزنینم ...

راجع به...راجع به خیلی چیزا.

پیروز که یه مقدار مسلط تر شده بود گفت :

-داریم همین کارو می کنیم دیگه نه ؟

-هنگامه لبخند محوی زد و گفت :

-نه... اینطوری نه ... رودرو... مسائل زیادی هست که باید راجع بهش تفاهم

داشته باشیم وگرنه...وگرنه نمی شه .

دوباره صدای پیروز مضطرب شد و پرسید :

-یکیشو همین الان می گی؟

هنگامه با خودش گفت ، آخه چیو بگم دیوونه ؟ پیشت تلفن جای حرف زدن

راجع به این مسائل اساسیه ؟

ولی پشت گوشی گفت :

-نه الان جا شه و نه من رو اون مودم که بحثی رو ساعت دوازده شب باز کنم

که صحبت راجع بهش شاید کار چند روز باشه ! اگه می شه بذاریم برای فردا.

من فردا بین ساعت دو تا چهار بی کارم . اگه وقت داری باهم یه جای دنج

بشینیم و حرف بزنینم !

پیروز که از حرف کشیدن از هنگامه ناامید شده بود گفت :

-باشه! فردا ساعت دو تو پارکینگ دانشگاه می بینمت .

هنگامه گفت :

-پس شب بخیر.

پیروز مردد بود بگه یا نه! بارها با مونا تلفنی حرف زده بود و هر چند کم پیش

می اومد ولی بود دفعاتی که قبل از خواب حسابی با محبت اونو می سپرد به

تخب تخاب. ولی برای هنگامه زود بود . بنابراین سخن کوتاه کرد و گفت :

-شب تو هم بخیر . خوابهای طلایی ببینی !

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-خداحافظ

پیروز هم زمزمه کرد :

خداحافظ و قطع کرد .

چقدر سخت بود . اگه هوا روشن بود ، می تونست دونه های عرقی رو که رو

پیشونیش نشسته رو به خوبی ببینه . دستمال کاغذی ای از جعبه بیرون کشید

و عرق صورتش رو باهاش پاک کرد . چرا حرف زدن با این دختر اینقدر سخت

بود . البته تا همین عصر اینطوری نبود ولی حس می کرد الان خیلی مشکل

شده !

اینطور که از حرفهای هنگامه معلوم بود ، جواب مثبت گرفتن از این دختر به

این آسونی ها هم نخواهد بود . ولی پیروز مصمم بود اینکارو بکنه ! یه لحظه

یاد کومه فکر هاش تو چند ماه اولی که تهران اومده بود ، افتاد . چقدر بد

برخورد می کرد و فکر می کرد آسمون سوراخ شده و خودش تلی افتاده پایین

و هنگامه لابد تو حسرتش داره بال بال می زنه . لبخند تلخی نشست رو لبش !  
اگه اون موقع یکی بهش می گفت یه سال نشده عاشق این دختر چشم ابرو  
مشکی می شه و لبخند گرم و زیبایی اون همه جا می یاد جلوی چشماش ، قاه  
قاه به حرف طرف می خندید . اما حالا ... وضعیتش خنده دار شده شود . مثل  
پسرهای نوجوون که نصف شب از ذوق حرف زدن با دوست دخترشون ، گرما  
همه ی تنشون رو می سوزونه ، با وجود باز کردن پنجره ی اتاق و دعوت سوز  
هوا به داخل خونه ، هنوز هم تنش عرق کرده بود . هیچ باورش نمی شد که  
اینطور شیفته ی هنگامه شده باشه ولی ته دلش یه حس خوب داشت .  
احساس می کرد برخلاف جریان مونا ، هنگامه و با هزار و یک دلیل منطقی و  
کلی شناخت واقعی ، می خواد و این خواستن صد درصد مثل قبلی بی  
سرانجام و بیپوده نخواهد بود .

\*\*\*\*\*

ساعت دو و پنج دقیقه بود که وارد محوطه ی پارکینگ شد . پیروز کنار ماشینش  
بود و با دیدنش لبخند زد . یه کم خجالت می کشید ولی سعی کرد عادی جلوه  
کنه ! به آرومی خودش رو رسوند بهش و سلام کرد . پیروز تکیه اش رو از  
ماشین برداشت و با لبخند جواب سلامش رو داد و گفت :

-خسته نباشی ! دوست داری کجا بریم ؟

هنگامه گفت :

-هر جا تو بگی ! فرقی نداره . فقط یه لحظه وایسا تا من کفشم رو عوض کنم .  
از صبح پامو داغون کرده .

چند دقیقه بعد هنگامه کفش بادمجونی مخصوصش رو با یه جفت کفش معمولی طوسی عوض کرد و در حالی که کامل می لنگید به سمت ماشین پیروز راه افتاد. هدف داشت. می خواست نشون بده مواردی پیش خواهد اومد که اون بدون اون کفشهای مخصوص در ملا عام اینطور خواهد لنگید. پیروز داشت به نزدیک شدنش نگاه می کرد. برای لحظه ای دلش براش سوخت. دلش برای دختری که حالا مطمئن بود خیلی دو سش داره سوخت ولی فقط همون چند لحظه بود. چون اونی که باید براش دلسوزی می کرد خودش بود. هنگامه خیلی عالی این نقص رو پذیرفته بود و اذیت نمی شد. این خودش بود که باید این شرایط رو قبول می کرد.

هنگامه به کنار ماشین رسید. حس کرد کمی و فقط کمی پیروز گرفته شده. تو دلش خوشحال شد. این اولین گام بود. نشستن تو ماشین. آهنگ بی کلام پیانو تو فضای ماشین طنین انداز شد و هر دو رو به خلسه برد. پیروز تو فکر بی صدا رانندگی می کرد هنگامه هم انگار هیچ علاقه ای به شکستن این سکوت پر از حرف نداشت.

پیروز کنار یه رستوران شیک نگه داشت. هر دو پایین اومدن. هنگامه دو شادوش پیروز در حالی که هنوز هر دو ساکت بودن، وارد رستوران شد. حس می کرد داره به هدفش نزدیک می شه. این سکوت بی موقع پیروز رو دال بر باز شدن چشمش به روی حقیقت می دید. احتمالاً پیروز تصور این موضوع رو نکرده بود که ممکنه هنگامه همیشه بیرون از خونه اون کفش رو نپوشه!

وقتی تو شلوغ ترین قسمت رستوران نشستن، پیروز با لبخند گفت:



-چی میل داری؟

هنگامه گفت:

-شیشلیک!

پیروز گفت:

-منم همینطور و بعد گارسون رو صدا کرد.

وقتی جوانک از اونا دور شد، پیروز بی مقدمه گفت:

-من به همه ی جوانب خوب فکر کردم. الان چند ماهه که دارم فکر می کنم

. من سبک سنگین کردم. همه چی رو سبک سنگین کردم. اینکه تو ممکنه

همیشه اون کفشها رو همراهت نداشته باشی. اینکه دست تو دستت وارد به

مهمونی بشم و افتخار کنم هم سرم چه زن فوق العاده و هیچ نقصی نتونسته

ذره ای از جذایتهای روحی و جسمیش کم کنه! تو الن با عوض کردن کفشات

می خواستی چیو ثابت کنی؟ می خوای منو امتحان کنی؟ می خوای بگی که

من ممکنه سرسری تصمیم گرفته باشم؟ اما اصلاً اینطور نیست!

هنگامه لبخند محوی زد و گفت:

-گفتم شاید یادت رفته باشم و خواستم کارها رو برات آسون کنم!

پیروز لبخند دلگرم کننده ای زد و خیره شد تو چشمای شرقی و جذاب هنگامه

و گفت:

-تو خیلی خوب تر و فوق العاده تر از اونی هستی که خودت یا پدر و مادرت

تصور می کنن! من تقریباً این شش ماه گذشته رو شب و روز با تو بودم یا به

نوعی باهات ارتباط داشتم. من همه ی اون آدمهایی که بهت نزدیک می شدن

رو دیدم . من طرز برخورد و طرز فکر و نگاهت به آدمها و رفتاراشون رو از نظر گذروندم ! هر کی تو رو داشته باشه ، یه گوهر ارز شمند داره . این نظر قطعی منه . پس سعی نکن با بی اهمیت ترین موضوعی که می تونی دست روش بذاری ، منصرفم کنی ! آگه الان می گفتی قبلاً دوست پسر داشتی ، شاید بیشتر نسبت بهش واکنش نشون می دادم تا داشتن یا نداشتن اون کفشها!!!

هنگامه لبخند خجلی به این همه تعریف بی ریا ، زد و گفت :

-من خودم خوب می دونم شرایطم بد نیست ولی این موضوع شاید به نظر خیلی ها به این راحتی هم نباشه ! خواستم آگه سعی کردی نادیده بگیریش ، یادت بیارم که در کنار همه ی اون حسن هایی که دیدی ، این یه قلم جنس هم هست و عاقلانه بیای جلو ! پدر دیشب بهم گفت ، هر دو جواب مثبت و منفی من ، آگه منطقی و عاقلانه نباشه ، می تونه تبعات داشته باشه برای روابط خواهر و برادریش . این حرف شامل تو هم می شه ! تصمیمت آگه با درنظر گرفتن همه ی جوانب نباشه ، مطمئناً تبعات ناخوشایندی تو روابط بابام و عمه داره !

گارسون غذا ها رو رو میز گذاشت و رفت . پیروز در حالی که زل زده بود به صورت هنگامه ، گفت :

-من همه چی رو سنجیدم هنگامه ! من به همه چی ، روزها و ساعت ها فکر کردم و ... به این نتیجه رسیدم که ... که دوستت دارم و نمی تونم ازت بگذرم

گونه های هنگامه رنگ گرفت و سرش ناخودآگاه پایین افتاد . شرم دخترانه اش برای پیروز خوشایند بود . پیروز مغرور ، تسلیم منش خانومانه و رفتار و طرز

نگاه بی نظیر هنگامه شده بود. وقتی شیفتهگی بیاد وسط، جایی برای غرور باقی نمی مونه.

اون روز خیلی حرف زدن. حتی راجع به مونا و پیروز از طرز فکر غلط و عهد قجریش برای هنگامه گفت. اینگه چه تصمیم مضحکی گرفته بود و حالا که اون دختر رو با کسی مثل هنگامه مقایسه می کرد، از خودش خجالت می کشید.

هنگامه وقت خواست برای فکر کردن به این درخواست ازدواج، یه هفته وقت خواست. اما خودش خوب می دونست که جوابش چییه! اون هنوز هم ربنای زیبای پیروز رو هر روز صبح از اتاق خالی پیروز تو خونه شون می شنید. اون هنوزم هم با اون صدا به آرامش می رسید. حتی وقتی اون سجاده خالی بود. خودش خوب می دونست که الان چند وقته که گوشه ای از ذهنش رو پسر عمه ی جذابش پر کرده. هر روز که می گذشت، پیروز رو بهتر می شناخت و دیگه مثل اوایل اون رو یه مرد مغرور و خودپسند نمی دید! هنگامه پیروز رو یه مهندس با لیاقت، یه استاد توانا و یه مدیر خوب دیده بود. اون این مرد رو مرد زندگی دیده بود که کوچکترین وقتی برای هدر دادن نداره! اون پیروز رو یه مرد مرتب و دقیق دیده بود که خونه اش اصلاً به خونه ی یه مرد تنها شباهت نداشت. اون پیروز رو مرد پاکی دیده بود که با وجود قرار گرفتن تو سن نیاز، نه تو دانشگاه و نه تو موسسه با وجود سیل نخ و طنابها، هیچ کس رو وارد حریم مردانه اش نکرده بود. اینا حسن بودن و هنگامه ذره ذره اینا رو شناخته

بود. اما حداقل برای کلاسش هم که شده، باید این زمان رو مثلاً برای فکر کردن طلب می کرد.

\*\*\*\*\*

نرمین کمک کرد که لباسش رو مرتب کنه! فریال هم مشغول روشن کردن شمع های سفره ی عقد بود. سفره عقد کوچیکی که در اتاق مخصوص عقد محضر پهن شده بود و احتمالاً شاید پیوند خیلی از دل‌های عاشق بود.

دینا هم اون وسط با شیطنت‌هاش، همه رو به خنده می انداخت. مهشید واقعاً مثل اسمش شده بود. روشنایی ماه. نرمین بیرون اتاق عقد همراه همسر نرمین و شاهد های دیگه نشسته بودن. وقتی مهشید چادر سفید رو انداخت رو سرش، نرمین به آقایون اعلام کرد که می تونن بیان داخل. چادر مهشید جلوتر رو صورتش بود و جایی رو نمی دید. بین شاهد هایی که او مدن داخل، پدر، برادر و زن داداش مهشید هم حضور داشتند که مهشید اون رو نمی دید. وقتی از امضای دفترها فارغ شدن و عاقد شرایط ضمن عقد رو همراه مهریه برای گرفتن بله، گفت، مهشید صدای زنی رو از عقب شنید که گفت عروس رفته گل بچینه. این صدا نه متعلق به فریال بود و نه نرمین. پس کی بود؟ این صدای می شناخت ولی نمی تونست ربطش بده به کسی که اینجا بود. وقتی برای بار دوم صدای زن رو شنید، چادر رو از رو صورتش عقب زد که برگرده ببینه این زن کیه که چشمش افتاد به چشمای پر اشک پدر و صورت خندان برادرش. خدای من! خدای من. اینا خواب نبودن؟ پدر و برادر و زن برادرش برای عقد اون اومده بودن؟ اینا کار فریال بود. حتماً کار اون بود. برادرزاده ی عزیز تر از جانش این همه براش جانفشانی کرده بود.

هنوز تو شوک بود که عاقد برای بار سوم اجازه ی عقد خواست، با اینکه نیاز به اجازه ی کسی نداشت، به رسم ادب، در حالی اشک چشماشو پر کرده بود، با بغض گفت:

- با اجازه پدر و برادرم، بله.

صیغه ی عقد جاری شد و مهشید و نریمان برای هم حلالترین شدن. همه شروع کردن به روب\* و\*سی و تبریک.

مرتضی و به همراه پدر جلو او مدن و بعد از تبریک به نریمان، نزدیک مهشید شدن. مهشید با اون صورت زیبا و لبهایی که می خندید و چشمایی که گریه می کرد، قدمی جلو گذاشت. پدرش که حساسی شکسته شده بود، اونو به آغ\* و\*ش کشید و دم گوشش گفت:

- منو به خاطر جفایی که درحقت کردم حلال کن بابا! حلالم کن تا روح مادرت ازم ناراضی نباشه!

مهشید خودش رو بیشتر به پدر چسبوند و گفت:

- ممنون که اومدی و تنهام نذاشتی!

مرتضی هم بعد از پدر اونو به آغ\* و\*ش کشید و گفت:

- در حقت نابرداری کرده بودم. منو ببخش. ولی قول می دم دیگه تنهات نذارم و واقعاً برادرت باشم.

مهشید قدرشناسانه به نریمان و فریال نگاه کرد. می دونست این هدیه ی بارزش، همون کاری بود که نریمان از فریال خواسته بود تا انجام بده و فریال باج می خواست. چقدر این دونفر براش بارزش و عزیز بودن.

نریمان تو یه رستوران شیک ، برای ناهار میز رزو کرده بود . مهشید اونقدر از حضور پدر و برادرش ذوق زده ، متعجب و خوشحال بود که یادش رفته بود الان متاهل شده . وقتی همگی جاگیر شدن ، نریمان رو به پدر مهشید گفت :  
- پدر جان من قول یه عروسی باشکوه در خور شخصیت بی نظیر مهشید رو بهش دادم . ولی چون مجبوریم برای برگشتن برادرام صبر کنیم ، اینطور ساکت و صامت عقد کردیم . این عقد فقط برای برداشتن سد شرعی بود وگرنه مطمئن باشین مهشید عزیز رو اینطور سوت و کور همراهی نخواهم کرد .

پدر مهشید لبخندی زد و گفت :

-خو شبختی دخترم آرزومه ! هیچ چیز ، نه عروسی ، نه ماه عسل ، نه خونه ی مجلل ، نمی تونه بیشتر از قول مردانه ی تو برای خوشبختی یه دونه دخترم ، برام باارزش تر باشه!

نریمان لحظه ای به چشمای زیبای مهشید نگاه کرد و گفت :

-مطمئن باشین فقط صدای شادی اون رو از خونه ی من خواهید شنید .

فریال رو به نریمان گفت :

-استاد دیدین که ماموریت به نحو احسن انجام شد . من آخر این ترم به کمتر

از بیست راضی نمی شما!

نرمین خندید و گفت :

-خدا به دادت برسه نریمان . این خانم خوشگله برات به اندازه ی ده تا خواهر

زن ، برنامه چیده !!!

صدای خنده ای که میزهای اطراف رو هم متوجه میز خانواده ی زاهدیان کرد ،

زیباترین نوایی بود که مهشید می تونست تصورش رو بکنه !

بعد از ناهار ، همه از مهشید و نریمان خداحافظی کردن و رفتن . البته پدر مهشید خیلی اصرار کرد که مهشید همراهش به خونه برگرده ولی مهشید نپذیرفت و داشتن کلی کار عقب افتاده رو بهانه کرد . هنوز امادگی ورود به خونه ای رو که به بدترین شکل از اونجا رونده شده بود رو نداشت .

وقتی همگی رفتن ، نریمان و مهشید سوار ماشین نریمان شدن . مهشید انتظار داشت نریمان اونو به منزلش بیره ولی در کمال تعجب دید مسیری که نریمان انتخاب کرد به منزل نریمان منتهی می شه . بنابراین برگشت سمت نریمان و گفت :

-منو نمی بری خونه ام ؟

نریمان لحظه ای نگاهش کرد و گفت :

-اگه منظورت خونه ایه که الان وسایلت توشه ، البته که نه ! عقد نکردیم که برسونمت یه جای دیگه . خونه تو ، الان همونجایی که من زندگی می کنم . . . می ریم اونجا و همونجا هم می مونیم . فردا بعد از کار برو خونه و وسایل ضرورت رو بردار و بیا خونمون !

هر چند مهشید از لفظ خونمون خوشش اومد ولی غرید:

-نریمان؟! یعنی چی ؟

نریمان برگشت سمتش و نگاه گذاری بهش کرد و گفت :

- جان نریمان ؟ چیه خانومم ؟ می خوام بذارم بری خونه خودت تنهایی بمونی در حالی که یه زره غولی مثل من شوهرته ؟ شرایط ما متفاوت از زوجای دیگه ست . چون تو خونه ی م\*س\*تقل از منزل پدریت رو داری و اونا به

نبودت تو خونه عادت دارن ، نیازی نیست تا جور شدن بساط عروسی مثل

همه از هم دور باشیم ! تو که از من نمی ترسی؟

مهشید لحظه ای عمیق نگاهش و با شیطنت گفت :

-اونی که باید از من بترسه تویی !!! یادت که نرفته؟

نریمان بلند خندید و گفت :

-منم می خوام بیرمت خونه ام تا منو بترسونی !!!

مهشید مشتت حواله ی بازوی نریمان کرد و گفت :

-پس بگو ! نقشه ات اینه منو بکشونی خونه و ...

نریمان پیچید تو کوچه و گفت :

-نقشه که خیلی چیزها تو ذهنه ولی الان فقط می خوام برم خونه ، لباسامو

دربیارم ، شلوار راه راه گل گشادم رو بپوشم با یه رکابی و بعد خانم خوشگلم

رو ب\*غ\*ل کنم و تا شب بخوابم .

مهشید از تصور نریمان اتو کشیده تو لباسایی که توصیف کرد به خنده افتاد و

گفت :

-واقعاً از اون راه راه ها که بابام می پوشه می پوشی؟

نریمان ماشین رو تو پارکینگ خونه پارک کرد و گفت :

-دو جین از اونا دارم !!!

وارد خونه که شدن ، نریمان رو به روی مهشید ایستاد و گفت :

-به خونه ی خودت خوش اومدی .

بعد اروم خم شد و ....



ساعت نه شب بود که بیدار شدن . اول نریمان بیدار شد . طره ای از موهای نرم مهشید رو تو دستش گرفت و بویدد . بوی هلو می داد. با نوازش های آروم نریمان ، مهشید هم تکونی خورد و چشمای قشنگش رو باز کرد . صورت نریمان روکه نزدیک صورتش دید . خجالت کشید و چشماشو بست .

نریمان پیشونیشو ب\*و\*سید و گفت :

-به زندگیم خوش اومدی عزیزم !!!

مهشید چشماشو باز کرد و زیر لب گفت :

-ممنون !!!

نریمان روکرد به مهشید و گفت :

-حالت خوبه ؟

مهشید چشمامو به نشونه ی تایید باز و بسته کرد

نریمان با سرخوشی ب\*و\*سه ای به گونه ی مهشید زد و گفت :

- من می رم دوش بگیرم .

\*\*\*\*\*

فریبا وارد اتاق شد . هنگامه به آرومی خوابیده بود . بالاسرش نشست و زل زد به مژه های برگشته و مشکلی چشماش ! چقدر دلش می خواست خوشبختی یکی به دونه دخترش رو ببینه ! چقدر براش آرزو بود نوه دار بشه و ب\*غ\*لش کنه ! هنگامه دختر خوبی بود . همیشه احترام به پدر و مادر و بزرگتر ، براش تو اولویت قرار داشت . آهی کشید و گفت :

-اگه دعای مادر پیش خدا اونقدر گیرا باشه که باهش سرنوشت بچه ها رقم بخوره ، من برات بزرگترین و بهترین دعا رو می کنم ! دعا می کنم خدا رو همیشه کنارت حس کنی و همیشه بهش دلگرم باشی !

از کنار تخت هنگامه بلند شد و رفت پایین ! با اینکه آرزوی ازدواج و سر و سامون گرفتن هنگامه رو داشت ، ولی می ترسید . همیشه وقتی جریان یه خواستگار تا حدی جدی می شد ، ترسی مبهم دلش رو چنگ می زد . اینکه مردی که خواهان دخترشه ، واقعاً خوشبختش می کنه یا نه ، خیلی براش مبهم و ترسناک به نظر می رسید .

خودش رو مشغول می کرد تا یادش بره چقدر دلهره داره . یه ساعت بعد ، هنگامه اومد پایین و از پشت ب\*غ\*ش کرد و گفت :

-مامان خودم چطوره ؟

فریبا با خوشرویی برگشت سمتش و گفت :

-تو نمی دونی من می ترسم یهویی ب\*غ\*لم می کنی ؟

هنگامه گونه ی مادرش رو ب\*و\*سید و به خیار از تو سبدی که وسایل شسته شده ی سالاد توش بود برداشت و گفت :

- چه خبره مامان خانوم ؟ مهمونیه ؟ چه پیر بپزی راه انداختی ! بوش منو از خواب بیدار کرد.

فریبا سری به فسنجونش زد و گفت :

-پیروز رو شام دعوت کردم .

هنگامه غرید :

-مامان !؟

فریبا با اخم برگشت سمتش و گفت :

-چیه ؟

هنگامه عصبانی گفت :

-خوب مادر من یه هفته صبر می کردی من فکرامو می کردم جوابش رو می

دادم بعد دعوتش می کردی . الان شرایط یه کم فرق کرده خب!

فریبا گفت :

-تو هر جوابی به این بنده ی خدا بدی بازم باید بره بیاد دیگه ! من نمی خواستم

فکر کنه با این جریان چیزی عوض می شه ! تو هم مثل همیشه عادی باش .

هر وقتم که فکراتو کردی جوابشو بده . من فردای روزی هم که جوابش رو

بدی ، چه مثبت و چه منفی بازم دعوتش می کنم که فکر نکنه دیگه نمی تونه

خونه ی دایشش بره و بیاد !

هنگامه گازی به خیارش زد و گفت :

-واه واه چه هوای پسر خواهر شوهرشم داره !

فریبا لبخندی به غرولند هنگامه زد و گفت :

-سالاد با خودته . من برم یه دستمال بکشم رو میزای پذیرایی .

ساعت نه و نیم بود که پیروز اومد . هنگامه یه تونیک صورتی چرک با شال

سفید پوشیده بود . پیروز با خودش یه دسته گل کوچیک هم آورده بود که موقع

ورود داد دست هنگامه . ولی برخلاف انتظار هنگامه ، یه احوالپرسی عادی

باهاش کرد . هنگامه یه کم دلخور شد . انتظار داشت پیروز یه کم احساساتی

تر برخورد کنه !

گل رو گذاشت تو گلدون وسط میز ناهار خوری و رفت کمک مادرش.

فریبا یه سری چایی ریخت و سینی رو داد دست هنگامه . هنگامه سینی رو گذاشت رو میز آشپزخونه و گفت :

-من چایی نمی برم . توهم برش می داره که خبریه . شما خودت ببر مامان . منم میزوم می چینیم .

صدای قاه قاه خنده ی پیروز و محسن باعث شد فریبا محض ارضای کنجکاوی ، سریع سینی رو برداره و بره تو پذیرایی.

چایی رو که به پیروز تعارف کرد گفت :

-چی اینقدر خنده داره که هردوتون از حال رفتین ؟

پیروز به خودش مسلط شد و با لبخند گفت :

-مردونه ست زن دایی!

فریبا چایی رو برد سمت محسن و بعد از برداشتن محسن ، خوش رو کنار شوهرش جا کرد و گفت :

-اینجوریاست نه ؟ الان من و هنگامه هم یه چیزی دم گوش هم می گیم و می خندیدم تا شما از کنجکاوی پس بیفتین !

محسن با لبخند گفت :

-یعنی الان شما داری از کنجکاوی پس می افتی ؟

فریبا اخمی کرد و هنگامه از همون جایی که ایستاده بود گفت:

-آخه مامان گلم شما تو این سی و چند سال سابقه ی متاهلی تونستی از پس زبون این بابایی ما بریای؟ چرا سوتی می دی خب؟

فریبا بلند شد و گفت :

-راس می گی مادر! اما نمی دونم چجوریه توبه نمی کنم!  
شام تویه فضای صمیمی صرف شد. این وسط فریبا و محسن شاهد نگاههای  
گاه و بی گاه و پر احساس پیروز به هنگامه و گونه های گلگون هنگامه بودن  
ولی همه جوری وانمود می کردن که همه چی مثل سابقه!  
بعد از شام هنگامه چسبید به ظرفا. با اینکه با پیروز حرف زده بود و بازم تمایل  
داشت اینکارو بکنه ولی در حضور پدر و مادرش خجالت می کشید. اما تازه  
گرم شده بود به مرتب کردن آشپزخونه که فریبا با اصرار و اجبار اونو از  
آشپزخونه بیرون کرد و گفت:

-پیروز از پدرت اجازه خواسته باهات حرف بزنه! برو راهنمایش کن به اتاقت

هنگامه معترض گفت:

-من از بابا خجالت می کشم ماما! بده اینجوری!

فریبا لبخندی زد و گفت:

-کجا بهتر از اینجا؟ خونه که باشین خیلی راحت تر می تونید سنگاتون رو  
باهم وابکنید. مگه چقدر می شه تو پارک و رستوران نشست و راجع به مسئله  
ی به این مهمی حرف زد؟ یاالله عجله کن. پیروز کنار پله ها منتظرته!

هنگامه دستی به شالش کشید و از آشپزخونه اومد بیرون.

پیروز با یه لبخند کنار پله ها ایستاده بود. هنگامه اونو که دید لبخند محوی زد  
و گفت:

-بفرمایید!

پیروز جلو حرکت کرد و هنگامه پشت سرش. پیروز جلوی اتاق هنگامه توقف کرد و گفت:

-اینجا شما بفرما!

هنگامه با په ببخشید وارد اتاق شد. استرس ورود پیروز به اتاقش رو نداشت چون همیشه مرتب بود. پیروز رو صندلی کنار تخت نشست. هنگامه هم رو صندلی جلوی میز ارایش نشست. هنگامه گفت:

-من جلوی بابام خجالت می کشم حرف بزنم! کاش می داشتیم برای بیرون! پیروز لبخند مردانه ای زد و گفت:

-من یکی هم تحمل بیرون رو ندارم! دوست دارم با آرامش باهات حرف بزنم.

کمی سکوت برقرار شد و پیروز به آرامی گفت:

-هنگامه؟

هنگامه سرش رو بلند کرد و نگاهش کرد.

پیروز زل زد تو صورتش و گفت:

-می دونم زوده و تو یه هفته وقت خواستی ولی .... ولی می خوام بدونم چقدر

می تونم امیدوار باشم؟

هنگامه برای لحظاتی پیروز رو نگاه کرد. صورت مرتب و چشمای مشکیش

جلب توجه می کرد. سرش رو انداخت پایین و گفت:

-باورت می شه هنوز خودمم نمی دونم؟

پیروز نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و گفت:

-بهم اعتماد نداری درسته؟

هنگامه گفت :

- صحبت اعتماد به تو نیست . یعنی هستا ولی فقط این نیست ! من به خودم اعتماد ندارم ! من همیشه تنها بودم . دوست و آشنا زیاد دارم ولی تو خونه و فضای شخصی همیشه خودم بودم . الان شریک شدن این تنهایی با هرکسی برام یه نقطه ی تاریک و مبهمه ! اینکه چقدر می تونم همسر خوبی باشم یا نه و یا اینکه تا آخر عمر مجرد باشم یا ازدواج کنم بهتره و حتی اینکه دقیقاً چی از همسر می خوام و اصلاً به چه دلیل دارم دوران تجردم رو ترک می کنم با وجود سن بالام ، هنوز به درستی برام روشن نیست !

بذار رک بهت بگم ! من نظرم در مورد شخص پیروز مهدی پور مثبته ! من با این آدم مشکلی ندارم . کلاً یه جور استرس ، یه جور ترس از آینده ی تحول بزرگی که تو زندگیم می خوام ایجاد کنم منو وادار می کنه وقت بخوام و بیشتر فکر کنم .

پیروز که ساکت ولی در عین حال با لبخند گوش می داد گفت :

-می گن ازدواج باید آرامش بیاره ! یعنی من که اینو می خوام . من اون دختر بچه ی دبیرستانی رو انتخاب کرده بودم که جوری که خودم می خوام بزرگش کنم تا باهاش به آرامش برسم . من از تلاطم بیزارم . شونزده ساعت تو روز کار کردن برام رمقی برای جدال نمی ذاره . تو شاید بی خبر باشی از آرامشی که ازت ساطع می شه . تو همه کارات حساب کتاب داره . همه کارات رو برنامه ست . مثل من ! به نظر من آدم منظم ، آرومتره . آدمی که هدف داره ، راحت

تره و مدام این شاخه اون شاخه نمی شه! تو پاکی و این یعنی آرامش! می دونی چرا دوست داشتم همسرم تو خونه ی من بره دانشگاه؟  
هنگامه مشتاق و منتظر نگاهش کرد.

پیروز سر به زیر به خاطر افکارش، گفت:

-چون دوست نداشتم فردای روز یه مردی همسرم رو همراه ببینه و باهاش سلام علیک کنه و برگرده تو روم بگه تو دانشگاه باهاش همکلاس بوده و دوستای اجتماعی خوبی برای هم بودن. این مسئله آرامش منو به هم می ریزه!  
نه اینکه از ارتباط همسرم با مردا جلوگیری کنما نه! دوست دارم همه چی رو باشه. ابهام آرامشم رو به هم می زنه. خودمم آدم رک و بی شیله پيله ای هستم.  
من از فضای تاریک خوشم نمی یاد چون چیزی نمی بینم، استرس می گیرم و آرامشم به هم می خوره! تو یه روز رو شنی. تو اینه ای و همین منو آرام می کنه!  
من به این دلایل انتخاب کردم. اصلاً هم ربطی به این نداره که دختر دایی محسنمی. همه چیز تو صاف و ساده ست. من یه امل خرخون بودم و هستم که محیط اطرافم خیلی کوچیکه! خونه و زندگی رو دوست دارم و می تونم ساعتها برخلاف مردای دیگه تو خونه مشغول مطالعه، اسپزی و تماشای تلوزیون باشم بدون اینکه دلم بخواد برم بیرون. در عین حال ممکنه یه مسافرت رو برخلاف خیلی ها که دوست دارن به خونه برگردن، فقط برای اینکه آرامش بیشتری به دست آوردم، خیلی طولانی بکنم. من از معما بدم می یاد. ادم مرموزی هم نیستم. احساساتم خیلی آنی و و به قول پدرام و\*ح\*ش\*یه! اصلاً سیاست مدار خوبی نیستم ولی به خاطر اینکه تدریس زیاد کردم می تونم با کلمات خوب بازی کنم! من برخلاف اولین و آخرین



انتخاب اشتباهم که خیلی غیر منطقی و بچگانه بود ، تو رو کاملاً عاقلانه انتخاب کردم . اما اعتراف می کنم که این انتخاب عاقلانه ، صرفاً منطقی منطقی هم نیست و احساساتم هم توش دخیلیه . من ... من یه جور کوشش قوی احساسی هم به سمت دارم که سوای همه ی دلایلمه . اعتراف می کنم اوایلی که اینجا اومدم هیچ احساسی بهت نداشتم ولی... با شناخت خودت و روحیات ، خیلی بهت وابسته شدم . وقتهایی که از موسسه برمی گردم خونه .... واقعاً حضورت رو کم می یارم ! یادته مریض بودم و تو اومدی تو خونه ام ؟

هنگامه که کامل حواسش جمع حرفهای پیروز بود ، سری تکون داد .

پیروز ادامه داد :

-می دونی من چه حسی داشتم ؟ دلم می خواست خوب نشم و تو اونطور با محبت بهم برسی . من عطرت رو بعد ها تو اون خونه ی فسقلی کم می آوردم . دلم ذات الریه ی شدید می خواست که یه نسیم خنک مثل تو ، مدام تو هوای اطرافم حرکت کنه !

-من .... من واقعاً .... عمیقاً و منطقی دوست دارم . شاید دوست داشتن منطقی برات یه جمله ی مسخره باشه . اما من معتقدم اگه آدم بدون چرایکی رو دوست داره ، این دوست داشتن رو با هیچ طوفان مخربی نمی شه نابودش کرد . من بدون اینکه همسرت باشم ، از وجودت آرامش می گیرم . از خونسردیت ، از سکوتت و از حرف زدنت ، از اعتقادات در مورد آدمها ، از اعتماد بنفست و حتی از هر سالادی که هر بار که می یام اینجا درست می

کنی آرامش می گیرم . من پیدا کردم که چرا تو رو دوست دارم و حتی خود همین هم بهم آرامش می ده ! اینکه سردرگم نیستم و علت این کشش مهارنشدنی رو پیدا کردم ، خودش احساس امنیتی عجیب بهم می ده که من مثلش رو قبلاً تجربه نکردم . هنگامه خواهش می کنم منو از این حس خوب محروم نکن .

هنگامه که یه شنوده ی دقیق و خوب بود ، بعد از ابراز علاقه ی خاص ، عجیب و در عین حال فراموش نشدنی پیروز ، به خودش جرأت داد و نگاهش رو قفل کرد تو نگاه پیروز !

پیروز زمزمه کرد :

-چهار روز تا پایان اون یه هفته ی لعنتی که ازم خواستی باقی مونده و من خیلی م\*س\*تاصلم هنگامه !

خودت می دونی برای منی که از بچگی بهم گفتن مرد گریه نمی کنه و مرد باید ر سمی با شه و خیلی حرفهای دیگه ، حرف زدن از احسا ساتم ، از پیاده کردن نقشه ی پیچ نود درجه تو جاده ای که یه سمتش یه دره ی عمیق خلی مشکل تره ! اما ... اما کلی باخودم تمرین کردم که بگم ... بگم ...

پیروز از رو صندلی بلند شد و با دو گام بلند مردانه خودش رو رسوند به هنگامه ای که ناخوداگاه با بلند شدن پیروز ، اونم سرپا شده بود و زل تو چشمای نگران هنگامه و گفت :

-من بلد نیستم ابراز احساسات کنم . یعنی ... یعنی هم بلند نیستم و هم خجالت می کشم ولی دیشب بابام بهم گفت ، اگه عرضه ی ابراز علاقه رو نداشته باشم و یاد نگیرم که بگم ، بهتره همون مجرد باقی بمونم . بابام گفت ،

همیشه به خاطر اینکه این لحظه رو از دست داده افسوس می خوره . پس منم از صمیم قلب بهت می گم که ... عاشقتم و می خوام که بقیه ی عمرم رو کنار تو سپری کنم !

هنگامه کاملاً تحت تاثیر قرار گرفته بود و احساسات خفته ای رو که سالها به خاطر نقیصه اش از بروزش می ترسید رو در حال غلیان می دید . سرش رو از خجالت پایین انداخت و آرام گفت :

-من به خاطر این همه احساس زیبایی که بهم منتقل کردی ممنوم . سکوت برقرار شد و پیروز گفت :

-همسرم می شی ؟ آره هنگامه ؟

هنگامه نمی دونست چیکار کنه . تحت فشار بود . با اینکه کاملاً می دونست جوابش چیه اما نمی خواست بگه ! فکر می کرد کار سبکیه بگه من خیلی قبل تر از اینکه تو اسمی از من ببری ، احساساتی نسبت بهت پیدا کرده بودم و حالا هم بیشتر بهت تمایل دارم .

برای فرار از این منگنه ی احساسی که پیروز بر اش ساخته بود ، قدمی عقب گذاشت و گفت :

-من با علم به همه ی این چیزایی که الان گفتی و لازم هم بود که بگی ، تصمیم رو می گیرم . مطمئن باش هر تصمیمی بگیرم ، من نظرم نسبت به پیروز عمه فاطمه مثبته .

وبعد سریع از اتاق خارج شد .

پیروز سست رو صندلی هنگامه نشست و در حالی که لبخند می زد به خودش گفت ، نگران نباش مرد ! اون نظرش مثبته !

شب رو فریبا و محسن نداشتن پیروز برگرده خونه . فردا جمعه بود و اونا همین رو بهانه قرار دادن که شب رو بمونه . هنگامه خیلی خوشحال بود . اون برای قطعیت تصمیمش ، به صدای راز و نیاز پیروز نیاز داشت .

صبح مثل دفعات قبل ، قبل از پیروز بیدار شد و وقتی پیروز قامت بست ، کناری ایستاد تا تماشا کنه . صدای ذکر پیروز با اون تن مردانه و لحنه ی عربی ، عجیب خوش نواز بود. نماز پیروز که تموم شد ، هنگامه منتظر سجده بود . منتظر بود پیروز مثل دفعات قبل ، بعد از نماز به سجده بره و زیر لب دعا کنه ولی پیروز در حالی که به ظاهر به جلو نگاه می کرد گفت :

-می تونستی تو هم بیای و نمازت رو بخونی !

هنگامه یکه خورد . برای بار دوم لورفته بود . حرکتی نکرد . پیروز هم برگشت و در همون حال گفت :

-نماز منو اروم می کنه ! تو بعد از نماز ، تنها کسی هستی که همین جنس آرامش رو ازش گرفتم . حتی مادرم هم این آرامش رو بهم نداده . هنگامه زمزمه کرد :

-نمازت جلسه آورده ! ببخش خلوتت با خدا رو بهم زدم ! ولی نمی شه از نگاه کردن بهش گذشت .

پیروز برگشت سمت در و گفت :

-خلوتم رو به هم نزدی ! این چندمین باره که عطرت رو حس می کنم . تو فضا رو غنی می کنی !!!

هنگامه گفت :

-پس قبلاً هم لورفته بودم نه ؟

پیروز تو تاریک و روشن اتاق خندید و گفت:

-من خوشم می اومد . منتظرت بودم !

هنگامه قدمی به داخل اتاق گذاشت و گفت :

-عمه پسر خوبی تربیت کرده ! قبلاً هم گفتم که به تیپ ظاهریت این همه

خلوص نمی یاد .

پیروز دوباره خندید و گفت :

-مرسی از تعریف ! ولی این خلوص مخصوص خداست . نبایدم دیگران

بتون بیننش ! در ضمن من هنوزم مصرم قبل از اون یه هفته جوابت رو بدونم .

دیشب خوب فرار کردی . اما امروز خودت با پای خودت اومدی تو دهن شیر .

هنگامه خندید و گفت :

-مردی که تسبیح دستشه و هنوز سر سجاده ست ، نمی تونه خیلی خطر ناک

باشه !

پیروز بلند شد و گفت :

-یه مرد همیشه خطرناکه اینو همیشه یادت باشه !

هنگامه قرمز شد ولی تاریکی اتاق به دادش رسید .

پیروز بهش نزدیک شد و گفت :

-من صبح علی الطلوع به مادر زنگ می زنم و می گم که بیان تهران !

هنگامه متعجب نگاهش کرد و پیروز ادامه داد:

-من دختردایی زیبا، خواستنی و خاص خودم رو مال خودم می کنم. قبل از خواستگاری هم استخاره کرده بودم و خوب اومده. من می گم اونا بیان. شما هم تا هر وقت عشقت کشید ناز کن.

هنگامه غرید:

-پیروز!!!

پیروز در حالی که خم شد سجاده رو جمع کنه، گفت:

-جان دل پیروز!!!

پیروز سکوت هنگامه رو مبنی بر جواب مثبت تلقی کرد و گفت:

-اجازه می دی سر صبحانه به دایی اینا بگم که منو قبول کردی؟

هنگامه به خودش اومد و گفت:

-من که هنوز چیزی نگفتم. چرا منو تحت فشار می ذاری؟ بذار با آرامش جوابت رو بدم!

پیروز کاملاً تویه قدمی هنگامه ایستاد. هوای اتاق کم کم داشت روشن می شد. هنگامه می تونست برق احساس رو تو چشمای پیروز ببینه. خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین.

پیروز آروم گفت:

-من نمی خوام تحت فشارت بذارم. ولی تویه راه بیشتر نداری هنگامه! اونم جواب مثبت دادن به من!

هنگامه عصبانی گفت:

-چرا زور می گی؟ اصلاً اینطوری نشناخته بودمت.

پیروز خیلی به هنگامه نزدیک شده بود و هنگامه احساس ناامنی می کرد.

پیروز سرش رو پایین آورد و درحالی که نگاهش رو اجزای صورت هنگامه در نوسان بود خش دار و لرزان گفت :

-من ... خیلی دوست دارم هنگامه !!!

هنگامه یه دختر پر احساس و پر انرژی ، دختری که همیشه مواظب احساسات زنانه اش بود که پا از خط قرمزها اونطرف تر نذاره ، دختری که با وجود جسمی مشکل دار ، احساسات زنانه ی قوی ای رو به عنوان موهبت الهی دریافت کرده بود ، در یک قدمی مردی نفس می کشید که بهش بی میل نبود و خودش خوب می دونست که تا چند روز دیگه بهش جواب مثبت خواهد داد . خیلی سخت بود . شایدم سخت شده بود تحمل احساسات تو اون شرایط . کنترل و خودداری ، در گرگ و میش صبحی که پیروز رها از غرور ظاهری ، پیش معشوق زمینی اینطور خالصانه اعتراف به عشق کرده بود خیلی سخت بود . از کندن کوه سخت تر .

از طرفی خوددار بودن ، برای جوانی که پاک بودن و همیشه زمام نفس رو تو دست داشتن سرلوحه ی زندگیش بود ، در مقابل معشوق ، مرد-مردستان می خواست . وقتی در کنار کسی باشی که دوستش داری و می خوای که باهش بقیه ی عمرت رو بگذرونی ، وقتی سی و چند سالت شده باشه و مردانه جلوی مردانه هات ایستاده باشی و تحملت طاق شده باشه ، وقتی تیره ی ظریف دختری رو به دیوار چسبونده باشی که با دلیل و منطق و عشق و هر چی که فکرش رو می کنی ، انتخابش کرده باشی ، وقتی چشمایی به زیبایی آهوی و\*ح\*ش\*ی و صورتی به معصومیت و لطافت مهتاب در ست تو چند سانتی

صورتت قرار بگیره ، دیگه یادت نمی یاد همین ده دقیقه پیش سر سجاده بودی ! دیگه فراموش می کنی خورشید داره دزدکی از لابه لابه های شاخ و برگای درختا به اتاقت سرک می کشه . دیگه فراموش می کنی رو شونه ی سمت چپت به فرشته منتظره خطا کنی که ثبتش کنه . اون وقته که طاقت طاق می شه و می چینی گلی رو که خیلی وقتها تو خیالت ازش سیراب شدی !!!

برق سه فازی که از جسم هردو گذشت ، می تونست انرژی یه شهر صد هزار نفری رو تامین کنه پاهای هنگامه سست شده بود. هم شوکه و هم بسیار خجالت زده بود . یه پاش می خواست فرار کنه اما یه حس خیلی قوی تر و

ناشناخته می خواست که تجربه ی چند لحظه پیش رو دوباره تکرار کنه !!!  
پیروز که چهره ی بهت زده و بی حرکت هنگامه رو دید ، لرزان و منقطع گفت :

-من....من...معذرت می خوام .... وای من چیکار کردم .... نمازم بخوره تو سرم با حرکت احمقانه ....

ناخودآگاه بازوهای هنگامه رو گفت و اونو مثل مجسمه ی بی روح تکون داد و گفت :

-تو رو خدا منو ببخش !!! التماس می کنم فراموش کن. من نمی خوام بازیت بدم . می دونی دوست دارم ؟ می دونی دیگه نه ؟ می دونی که تو رو برای ازدواج می خوام ها ؟ می دونی دیگه نه ؟ من حس کردم تو...تو الان همسرمی .... من نمی خواستم حریمت رو لگد مال کنم . من... خیلی دوستت دارم...وای هنگامه تو رو خدا یه چیزی بگو .... تو رو .... پیروز



بازوهای هنگامه رو ول کرد . هر دو دستش رو کشید تو موهاش و دوباره هنگامه رو تکون داد و گفت :

-تو رو خدا یه چیزی بگو!! از من خر ، از من نفهم ، از من اشغال متنفر شدی آره ؟

هنگامه به خودش اومد . حسی که داشت اصلاً بد نبود . اونم یه دختر ، یه آدم و یه انسان بود . مگه پیروز رو نمی خواست ؟ مگه جواب واقعی ای که تو دلش بود ، مثبت نبود ؟ مگه نه که قرار بود همسرش باشه ؟ مگه این همه احساس مدفون زیر خاکستر رو برای همسرش کنار نذاشته بود ؟ مگه نه اینکه عمه قرار بود تو اسرع وقت بیاد تهران ؟ مگه پیروز عاجزانه ازش جواب مثبت نخواستہ بود ؟ پس چرا اینقدر پریشون و پشیمون بود . هر چند گ\*ن\*ا\*ه بود که بدون هیچ محرّمیتی این نزدیکی صورت بگیره . ولی...

دستش رو گذاشت رو لب پیروز و آروم گفت :

-همیش... داد و بیداد نکن پسر عمه !!! من... ناراحت... نیستم ...

بعد هم حرکتی به پاهای خشک شده اش داد و سریع از اتاق پیروز رفت بیرون

!!!

موقع صبحانه هر دو نگاه از هم می دزدیدن . شاید اونقدر محسوس نبود که فریبا و محسن متوجه بشن ولی هر دو از هم خجالت می کشیدن . بعد اتمام صبحانه ، پیروز به خودش جرأتی داد و بسم الله گویان رو به محسن گفت :

-دایی جان من صبح موقع نماز ، موفق شدم بله رو از هنگامه خانم بگیرم ! آگه اجازه بفرمایین به مادرم زنگ بزنم و بگم با شما هماهنگ کنه که هر زمان رو صلاح دونستین ، رسماً خدمت برسیم.

هنگامه حاج و واج به پیروز سرخ شده نگاه می کرد . فریبا با لبخندی واقعی گفت :

-مبارکه هردوتون باشه زن دایی !

پیروز نگاه گذاری به هنگامه خجل و مبهوت انداخت و رو به فریبا گفت :

-هنگامه خانم منت گذاشتن که منو قبول کردن . امیدوارم لایق باشم .

این هنگامه خانم گفتن های پیروز جلوی پدر و مادر هنگامه هر چند درست و منطقی به نظر می رسید ولی در کنار اون ، این موضوع رو برای هنگامه روشن می کرد که پیروز دوست نداره هیچ حرف خصوصی ، یا هیچ حرکت صمیمی ای جلوی دایی و زندایش در مورد هنگامه انجام بده . احتمالاً علت اون سنگینی و حال و احوال عادی ، دیروز موقع ورود هم همون بود . البته این نوع رفتار کاملاً منطبق با تربیت به مرد آذری بود و هنگامه کاملاً با هاش اشنایی داشت ولی برایش جای سوال بود که آیا پیروز بعد از ازدواج هم جز مردایی از فامیل خواهد بود که سر سفره کنار خانومش نمی شینه و یا احیاناً تو جمع دستش رو نمی گیره و با اسم کوچیک صداش نمی کنه ؟ چون از این دست مردا که همه ی صمیمیتشون فقط در زمان خلوت بود و جلوی جمع خیلی خیلی رسمی با همسرشون حرف می زدن ، تو دورو بریاشون زیاد بود .

با خودش فکر کرد که باید در اسرع وقت اینو ازش بپرسه !!!

محسن گفت :

-اگه هنگامه جوابش مثبته ، ایرادی نداره به مادر بگو که با فریبا هماهنگ کنه .  
بعد رو به فریبا ادامه داد:

-به فاطمه بگو که محمد و ساجده رو هم با خانواده دعوت کنه و همراهش  
بیاره . در ضمن خودت هم به خواهر و برادرت بگو! چون راه دوره ، بهتره  
خواستگاری و بله برون و هر چی که مربوط به این مراسماته یه جا انجام بشه  
که خانواده به زحمت نیفتن.

فریبا به چشمی اکتفا کرد و همزمان محسن هم از سر میز بلند شد .

موقع جمع کردن میز ، فریبا با دلخوری رو به هنگامه گفت :

-جواب بله ی شما رو باید از پیروز بشنویم ؟ غریبه ام که اول به من نمی گی؟  
هنگامه اخمی کرد و گفت :

-اگه بدونین با چه فشاری ازم بله گرفت اینو نمی گفتین !!

فریبا متعجب گفت :

-چطور ؟

هنگامه در حالی که سینی رو به اشپزخونه منتقل می کرد گفت :

-خفتم کرد ب\*غ\*ل دیوار و به زور بله گرفت .

فریبا حتی یه کلمه از واقعیتی رو که هنگامه خالصانه بیان کرده بود رو باور  
نکرد . نسبت دادن این حرکت به پیروز براش اسون نبود . ولی ماجرای که  
هنگامه گفت ، خلاصه شده ی حقیقتی بود که صبح اتفاق افتاد.

ساعت حدود ده صبح بود که موبایل هنگامه زنگ خورد . تو اتاقش مشغول  
مطالعه بود . البته با حواس کاملاً پرت. با دیدن اسم مهشید ، با خوشحالی

جواب داد . مسائلی که این چند وقته سرش رو گرم کرده بود ، اونو از مهشید و نریمان و انتهای قصه شون غافل کرده بود .

مهشید با خوشحالی از عقد کردنشون گفت . اینکه تو عقد پدر و برادرش هم حضور داشتن و به خاطر اینکه برادرای نریمان تهران نبودن ، به عقد خصوصی کوچیک تو محضر گرفتن که تا او مدن اونا صبر کنن .

هنگامه از صمیم قلب برای هردو شون آرزوی خو شبختی کرد . مهشید واقعاً هیجان زده بود و معلوم بود شب رو به زور به صبح رسونده تا هنگامه تماس بگیره .

هنگامه از روابط خصوصی اونا چیزی نپرسید ولی ناخودآگاه کنجکاو بود بدون بینشون چی گذشته و حالا که مهشید مانعی برای کنار نریمان بودن نداره ، با هم چطور بودن و خدا خدا می کرد تا مهشید حداقل بهش سرنخی بده !!! خوشبختانه مهشید به قدری هیجان زده بود که خود به خود شروع کرد به تعریف کردن . اینکه از دیروز بعد از نهار که رسیدن خونه ، نریمان ساکت رو به مرد خیلی پرشور دیده و این نریمانی که تو حریم خصوصی خونه می بینه با اون مرد موقر و اتو کشیده ی دانشگاه زمین تا آسمون فرق داره !!! حرفهای مهشید هر چند خیلی جالب بود ولی ناخودآگاه هنگامه ای رو که خودش در آستانه ی ازدواج بود و تصمیم داشت تا قطعی نشدن همه چی ، چیزی رو به دوستاش مهشید و نغمه منتقل نکنه ، تاثیر عجیبی داشت و بی اونکه متوجه باشه ، پیروز رو تو جایگاه نریمان می داشت و این سوال رو از خودش می پرسید که پیروز موقر ، سنگین و مغرور ، در بعد خصوصی زندگیش چطور

مردی خواهد بود؟ هر چند صبح یه گوشه ای از اون رو دیده بود ولی زیر یه سقف رفتن خیلی فرق داره !!!

تا ساعت یازده ، مهشید موبه موعین یه دختر بچه ی دبیرستانی که تو سن کم نامزد پسرعموش کردنش و یه کم باهم شیطنت می کنن و اون می یاد با اب و تاب واسه دوستاش تعریف می کنه ، همه چی رو می گفت و هنگامه از حرفاش اینطور استنباط می کرد که خود مهشید باورش نمی شد مردی رو پیدا کنه اینقدر با خواسته های خاصش ، مطابقت داشته باشه ... بعد از اتمام صحبتشون ، هنگامه با شوق به طبقه ی پایین رفت و جریان ازدواج مهشید و نریمان رو تعریف کرد . پیروز با سرخوشی خندید و گفت :

-خوش به حال جناب زاهدیان عاقبت به خیر شد .

محسن با خنده دستی به پشتش زد و گفت :

-ایشالله قسمت شما هم می شه ، عجله نکن.

\*\*\*\*\*

خونه شون حسابی شلوغ بود . اینهمه مهمون تا حالا یه جا خونه شون نیومده بودن و هنگامه و فریبا حسابی از نفس افتاده بودن . همیشه خانواده های دایی ، خاله ، عمو و عمه هاش ، جداگانه می اومدن تهران ولی الان به خاطر بله برون هنگامه همه با هم اومده بودن .

پدرام از ته دل خوشحال بود و مدام با زن داداش زن داداش گفتن به هنگامه سر به سرش می داشت . حمید و فاطمه هم بعد از اون انتخاب اشتباه پیروز که پاک ازش ناامید شده بودن ، حسابی از این انتخاب عاقلانه و عالی استقبال

می کردن. حمید مدام جلوی بقیه به شوخی می گفت که عروس قشنگم کی عکس منم نقاشی میکنی و هنگامه جلوی همه از خجالت کبود می شد. وقتی همه رسیدن و خستگی ها برطرف شد، محسن اعلام کرد که آگه همگی موافق باشن، یه رسمیتی به مراسم بدن.

چون پدر و مادر هنگامه سالها بچه دار نشده بودن و در ضمن چون هنگامه به عنوان یه دختر، یه مقدار دیر ازدواج می کرد، بقیه دخترهای فامیل اعم از مهتاب دختر عمه ساجده، شیلا دختر خاله فهیمه و مریم و یسنا دخترای عمو محمد همگی متاهل بودن. فقط معین عمه ساجده و مهران عمو محمد مجرد بودن که هردو از هنگامه کوچکتر بودن.

اونایی که متاهل بودن، همراه پدر و مادرشون نیومده بودن. فقط معین و مهران و پدرام بودن که اونا هم اونقدر سر به سر پیروز می داشتن که حسابی قیافه ی برزخی به خودش گرفته بود. ساجده خیلی با فریبا ایاق نبود. برخلاف فاطمه که خیلی این زن داداشش رو دوست داشت. مهری همسر محمد هم خیلی از این ازدواج خرسند به نظر نمی رسید چون یه جورایی پیروز رو برای دامادی خودش کاندید کرده بود ولی چون هیچ وقت هیچ عکس العملی از پیروز و فاطمه ندیده بود، به خواستگارای دیگه ی دخترش جواب مثبت داده بود ولی همچنان چشمش دنبال پسر متین، مقید و چشم پاکی مثل پیروز بود. حالا هم که ظاهراً پیروز و هنگامه قسمت هم می شدن، ابرو در هم کشیده بود.

از چهره ی فاطمه و حمید خوشحالی می بارید و همین پیروز رو تو ادامه ی راه را سخ تر می کرد. می دونست دعای گیرای پدر و مادرش پشت و پناهنش هست. چون پیروز و هنگامه به توافقاتی رسیده بودن، دیگه قرار نبود که با هم

حرف بززن. فقط اول مجلس طبق رسوم هنگامه چایی آورد و به همه تعارف کرد. هنگامه مانتوی سفیدی پوشیده بود که جلو و روی آستیناش نقوش اسلیمی گلدوزی شده بود. شال سنتی ای رو هم به یه روش قشنگ که تازه از نغمه یاد گرفته بود بسته بود. آرایش مختصری هم کرده بود که به خاطر ملاحظ ذاتی خودش، خیلی به چشم می اومد. کفشای مخصوص سفیدی هم پوشیده که نقصش رو تا حد زیادی پوشش می داد. هنگامه تو اون همه سفیدی، درست مثل یه الهه شده بود و پیروز تو دلش اعتراف می کرد که واقعاً لیاقت پرستیده شدن رو داره. پیروز هم تو اون کت شلوار نوک مدادی و کروات طوسی و پیرهن یه دست سفید، خیلی برازنده، جذاب و مردانه به نظر می رسید و این وقار و جذابیت ته دل هنگامه رو قلقلک می داد.

مهران موقع چایی برداشتن بلند گفت:

-خدایا از این چایی ها قسمت ما هم بکن!

پیروز چشم غره ای بهش رفت و مهران ادامه داد:

-چرا عصبانی می شی داداش؟ چایی شما رو نمی خواییم که! چایی خودمون رو طلب کردیم. مگه نه معین؟

معین ریز خندید ولی با چشم غره ی ساجده، نیشش رو جمع و جور کرد. هنگامه می خواست پیروز و خودش رو محک بزنه! مطمئن بود با شناخت نسبی ای که از پیروز به دست آورده، پیروز تو جمع، اونم جمعی که نفس کشیدن هاشم زیر نظر گرفتن، موقع برداشتن چایی، سرش رو یه میل هم بلند نخواهد کرد. همون هم شد و پیروز فقط زیر لب تشکر کرد. هنگامه از

شناختی که پیدا کرده بود خوشحال بود. مهم نبود پیروز چطور آدمیه و یا هنگامه دوست داره اون چطور آدمی باشه. مهم این بود که می تونست حدس بزنه تو موقعیتهای مختلف، ممکنه چه واکنشی نشون بده.

مهتری حسابی پیروز رو زیر نظر داشت و وقتی سر اون رو پایین دید، یواش درگوش ساجده گفت:

-فاطمه مطمئنم پیروز جان، هنگامه رو می خواد؟ نکنه مجبور شده باشه؟  
آخه نیگا کن! یه نظر هم سرش رو بلند نکرد. انگار اجباری نشسته!  
ساجده هر چند خیلی به فریبا نزدیک نبود ولی هنگامه رو به عنوان دختر برادرش دوست داشت و بهش افتخار می کرد. برای همین گفت:

-فاطمه می گفت پیروز شش ماهه می ره و می یاد تا بله بگیره. می گفت از زندگی افتاده بس که هنگامه رو دوست داره و اون بهش جواب منفی می ده.  
هر چند فاطمه به این غلظت عشق پیروز به هنگامه رو برای خواهرش مطرح نکرده بود ولی مضمون صحبت های تلفنی چند روز پیششون همین بود و ساجده برای بستن دهن زن داداشش یه مقدار پیاز داغش رو زیاد کرده بود.  
پیروز و هنگامه هر دو عزیز ساجده بودن و اون دوست داشت خوشبخت باشن.

مهتری خانوم پشت چشمی نازک کرد و دیگه هیچی نگفت.

حمید رشته ی کلام رو تو دستش گرفت و گفت:

-همگی میدونین که این گردهمایی قشنگ، برای چیه! این پیروز ما بدجور دلش رو به هنگامه ی عزیز باخته. ما هم به عنوان بزرگترش اومدیم که اگه اقا محسن اجازه بده، دخترمون رو ببریم و بعد عمری ما هم دختر دار بشیم.



بعد رو کرد به محسن و گفت :

-اگه اجازه بدین در مورد مهریه و این چیزا حرف بز نیم و بنویسیم و بعد بقیه ی چیزا رو محول کنیم به خود شون . ما شالله با دو تا دکتر مملکت طرفیم که همه جوریه می تونن خودشون تصمیم گیرنده باشن .

محسن لبخندی زد و گفت :

-من در خدمتم حمید اقا !

حمید آقا سرفه ای کرد و گفت :

-محسن جان مهریه ی دخترم رو چند تعیین می کنی ؟

محسن رو کرد به هنگامه و گفت :

-مهر متعلق به هنگامه ست ! خودش باید بگه . من هیچ نظری ندارم .

هنگامه در حالی که برخلاف وقتهایی که تو کلاس نطق می کرد و رو در رو با هر دانشجو و استاد پسری بی مشکل حرف می زد، خیلی خجالت می کشید ، سربه زیر گفت :

-با اجازه ی پدرم ، من مهری رو می خوام که بتونم داشته باشمش . یعنی ... یعنی آقا پیروز بتونن پرداختش کنن . من ... من دوست دارم مهریه ام ی سفر حج باشه و چون می دونم یه مقدار نوبت و این چیزا براش زیاده و خیلی زود نمی شه نتیجه گرفت ، می خوام قول بدن که تو اولین فرصت ممکن پرداختش می کنن .

صدای صلواتی که حمید اقا فرستاد و بقیه از جمله محمد و محسن هم به بلندی همراهیش کردن ، نشونه ی موافقت جمع با این مهریه ی معنوی و خاص بود.

پیروز تو دلش گفت :

-الحق که همه چیت خاص و منحصر به فرده .

شیرینی که محسن به همه تعارف کرد ، یعنی ختم جلسه . یعنی اینکه همه ی بزرگتر ها این دو نفر رو برای هم پسندیدن و یعنی نگاه خجالت زده پیروز و هنگامه در آنی از واحد به هم و سرخ شدن گونه های هر دو!!!

شام تو شلوغ کاری معین و مهران و پدرام صرف شد و فریبا بعد از شام ، همه ی مهمونا رو تو اتاقای خونه اسکان داد و چون تعداد زیاد بود ، پیروز و پدرام دوباره هم اتاقی شدن و هنگامه ناچاراً از نماز صبح پیروز محروم شد .  
فردای اون روز ، طبق صحبتها و توافقات سر شام ، پیروز و هنگامه برای دادن آزمایش با سلام و صلوات اهالی خونه ، راهی شدن .

پنج دقیقه ی اول هر دو ساکت بودن تا اینکه پیروز گفت :

-باور کنم تا چند وقت دیگه مال من می شی؟ هنوزم برام مثل یه خواب می مونه و می ترسم بیدار شم و ببینم کنارم نیستی!!!

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-من یه مقدار شوکه هستم . خیلی سریع انگار همه چی جفت و جور شد و من هنوز به شرایط عادت نکردم .

پیروز خندید و گفت :

-خودم کنارت هستم تا عادت کنی !!!

اول رفتن محضر تا برگیه ی مخصوص آزمایش رو بگیرن و بعد رفتن آزمایشگاه . چون یه مقدار تو محضر معطل شده بودن ، نوبت آزمایششون یه کم طولانی شد. هر دو هم ناشتا بودن . بلاخره ساعت یازده ، نوبتشون شد و آزمایش دادن . چون فامیل هم بودن و هم هنگامه هم مشکل مادرزادی داشت ، یه مقدار از جواب آزمایشات می ترسیدن . بنابراین علاوه بر آزمایشات معمول ، آزمایش نسبتاً گرون ژنتیک رو هم دادن که باعث می شد جواب دیر تر حاضر بشه . صد درصد مدت زمانی که تا جواب باید صبر می کردن ، براشون پر بود از استرس. پیروز چون آزمایش خون رو دوبار داه بود ، یه مقدار رنگ پریده تر به نظر می رسید . یکی برای آزمایشات معمول و یکی هم برای ژنتیک . هنگامه که صورت متفکر و همینطور رنگ پریده اونو دید ، پرسید:

-حالت خوبه ؟ فشارت افتاده نه ؟

پیروز لبخند مردانه ای تحویلش داد و گفت :

-بابا دیگه اینجوریام سوسول نیستم با یه سرنگ خون از حال برم !!! هنگامه اخمی کرد و گفت :

-یه سر سوزن خون هم که از بدن بره ، باید جبران بشه . ربطی هم به سوسول و هرکول بودن نداره . رنگت پریده . مشخصه که فشارت پایین اومده . درضمن

یه سرنگ نبود و دو تا بود . تو دوبار خون دادی !!!

پیروز بال\*د\*ت به نگرانی همسر آینده اش نگاه می کرد . چقدر خوب بود یکی که مادرت نیست اینطور نگرانت باشه .

هنگامه لبخند خجلی زد و بعد با هم رفتن به جگرکی و به قول خودشون ،  
خودشون رو تقویت کردن. وسط غذا هنگامه گفت :

-چقدر خوبه آدم این وقت از روز بیکار تو یه جگرکی نشسته باشه و بی خیال  
همه چی غذا بخوره . تا جایی که بادمه ، من همیشه این زمان از روز به شدت  
گرفتار بودم .

پیروز خندید و گفت :

-هنگامه فکرشو بکن ! الان تو دانشگاه و موسسه ، ازدواج ما چه سر و صدایی  
راه می ندازه !

هنگاه یه کم به عمق حرف پیروز فکر کرد و بعد بی مقدمه گفت :

-برای اون دختره تو موسسه دلم می سوزه ، یه کم دیر وارد عمل شد . من بی  
اونکه بدونم ، پیروز مبارزه بودم .

پیروز متعجب پرسید :

-کدوم دختره ؟ چه مبارزه ای ؟

هنگامه با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت :

-همونی که اون روز برای جلبت توجه حضرت عالی نزدیک بود منو بفرسته  
اون دنیا !

پیروز اخم کرد و پرسید :

-یعنی چی ؟ من نمی گیرم تو چی می گی !

هنگامه یه کم خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

-یعنی تو متوجه نشدی اون دختر ازت خوشش اومده ؟

پیروز گوشه لبش رو خاروند و گفت :

-نه به خدا! درضمن اون هر حس مزخرفی که به من داشته باشه ، حس من بهش فقط بی تفاوتی با چاشنی چند شه! دختری که اینطوری مثل زالو بچسبه به ادم خیلی تهوع آورده خداییش. البته من این عقیده رو در مورد یه پسر هم دارم. یه پسر فقط تا زمانی که حس کنه دختر مورد علاقه اش براش ناز می کنه باید ناز بکشه ولی وقتی دید اون واقعاً نمی خوادش ، نباید زندگی رو به کام هر دو تلخ کنه و مثل کنه بهش بچسبه .

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-با جز به جز نطق غراتون موافقم آقای دکتر ! شما هم اگه موافق باشین ، بریم

!!!

تو ماشین هنگامه پرسید :

-نظرت درمورد مراسمات عقد و ازدواج و این چیزا چیپه ؟ کی و چطوری برگزارش کنیم ! مامان صبح یقه ی منو گرفته بود که حتماً ازت بپرسم .

پیروز در حالی که حواسش به رانندگی بود گفت :

-من نظر خاصی ندارم . اصلاً نمی دونم این چیزا چطور برگزار می شه . هر جور خودت دوست داشته باشی من در خدمتم . فقط هزینه اش رو بگو و هر جا هم لازم بود همراهیت می کنم . ولی منو وارد جزئیات نکن چون خراب کاری می کنم . فقط ... فقط یه چیزی !!!

-چی؟

-فقط ببین اگه خودت و خانواده ات آماده بودین ، زود بریم سر زندگیمون . ما اونقدرها هم بچه نیستیم و هر دو به اندازه ی کفایت دیر کردیم .

هنگامه نگاه از پنجره بیرون داد و گفت :

-منم موافقم . من می گم تا این جواب آزمایش بیاد ، خرده ریزه هایی رو هم که از جهزیه ام مونده رو بگم بابا تهیه کنه و عقد و عروسی رو با هم بگیریم . البته نظر بابا اینا هم همین بود که دیشب مامان بهم گفت که بهت بگم . حالام که تو می گی زود بریم ، یعنی موافقی دیگه ! البته من یه مقدار زمان می خواستم ولی خیلی مهم نیست .

پیروز گفت:

-محرمیت نخونیم تا موقع ؟ فکر کنم آزمایشات یه دو هفته ای زمان بیره . بعد هم تا بخوایم ملت رو دعوت کنیم و مقدمات رو فراهم کنیم ، می شه حداقل یه ماه ! سختمون می شه تو این مدت !!!

هنگامه لبخند خجلی زد و گفت :

-من از صیغه خوشم نمی یاد . یه ماه برای سنجیدن اراده زمان زیادی نیست و می شه تحمل کرد .

پیروز گفت :

-باشه هر جور دوست داری . فقط من شرمنده می شم تو این مدت که نمی تونم خونه ی شما بمونم . می دونم احتمالاً زن دایی و دایی اصرار می کنن ولی من بعد از اون روز صبح .... دیگه پاک از خودم ناامیدم و خیلی به خودم اعتماد ندارم . دوست ندارم هتک حرمتی انجام بشه و به خاطر اینکه خیلی ساله ریاضت کشدم ، خراب کاری بکنم . بی زحمت اینو یه جورایی به خانواده منتقل کن .

هنگامه که برای لحظه ای حس خاص اون روز رو دوباره تو ذهنش یادآوری کرد و به باشه ی خفیفی اکتفا کرد . اونم موافق بود که خطا اگه یه بار باشه خطاست و اگه تکرار بشه ، استمرگ\*ن\*ا\*هه.

پیروز برگشت سمت هنگامه و در حالی که از لپ ها گلی اون حس قشنگی زیر پوستش می دوید گفت :

-در ضمن من باید بسپرم به بابا که برامون خونه پیدا کنه ! اول یه جای بزرگ رو رهن می کنم . بعد سر صبر خونه رو می فروشم تا ببینم می شه بزرگترش رو خرید یا نه !!!

هنگامه باشه ای گفت و تا یه مقدار از مسیر سکوت تو ماشین حاکم شد .

یه کم که گذشت پیروز گفت :

- حالا که ما یه کم زمان کم داریم ، چطوره بریم حلقه ببینیم ؟ موافقی یا مامانت اینا ناراحت می شن با اونا نیومدیم ؟

هنگامه برگشت سمت پیروز و گفت :

-نه بابا چه ناراحتی ؟ اونا خودشون الان کلی برنامه دارن . باشه بریم .

تا روزی که جواب آزمایشات کلی ژنتیک حاضر بشه ، هنگامه و پیروز ، از فرجه ی امتحانات هم استفاده کردن و تقریباً خریدهای مربوط به عروسی رو انجام دادن . حمید اقا یه خونه ی دو خوابه شکل و مناسب هم طرفهای منزل فعلی پیروز برا شون پیدا کرد و چون پیروز گرفتار بود خودش قولنامه رو امضا کرد و جریان خونه هم حل شد . به قول فریبا پول که باشه همه چی خیلی سریع ردیف می شه . از اون طرف فریبا هم به همراه خواهرش فهیمه ، تک و

توک باقی مونده ی جهیزیه ی هنگامه رو مهیا می کردن . فاطمه ناچاراً به خاطر امتحانات پدرام ، برگشته بود تبریز. عروسی هم بنا به خواست هنگامه تو خونه شون قرار بود برگزار بشه . خونه شون به قدر کافی بزرگ بود و در ضمن خیلی هم فک و فامیل گسترده ای نداشتن و چون بیشتر مدعوین مشترک بودن ، تعداد کمتر هم شده بود .

پیروز خیلی بیشتر از هنگامه نگران آزمایشات بود . اگه خونشون به هم نمی خورد چی ؟ اگه می گفتن بچه ای که ممکنه داشته باشن ، مشکل دار خواهد بود اگه اینا ازداج کنن چی ؟ پیروز به دروغ به هنگامه گفته بود که فردا جواب می دن . می خواست اگه جواب منفی باشه ، بتونه خودش رو برای دادن این خبر حاضر کنه ! دیگران اصلاً نگران این موضوع نبودن و به شدت درگیر چیدن مقدمات . ولی اگه خونشون به هم نخوره ، همه ی این کارا عبث بود و همین پیروز رو نگران تر می کرد و انگار دیگران مطمئن بودن مشکلی نخواهد بود . پیروز با قدمهای لرزان وارد آزمایشگاه شد . جلوی در باز اتاقی که جوابها رو می دادن نفسی تازه کرد و بسم اللهی زیر لب گفت و وارد شد . زن سفید پوش جوانی پشت میز نشسته بود که با لبخند گفت :

-بفرمایید ؟!

پیروز آب دهنش رو قورت داد و برگه ای رو سمت زن گرفت و گفت :

-برای جواب اوادم .

زن نگاهی به شماره ی برگه انداخت و شروع کرد به گشتن . دو تا پاکت از بین پاکتها جدا کرد و گفت :

-بفرمایید !!!



پیروز با لب های خشک پرسید :

-می شه بگین جواب چیه ؟

زن که از چهره ی رنگ پریده ی پیروز متوجه تلاطم درونیش شده بود ، پاکت ها رو از پیروز پس گرفت و باز کرد .

نگاهی به اولی انداخت و لبخند زد . دومی رو هم به آرومی باز کرد . انگار مطلب دومی طولانی تر بود . پیروز حس می کرد ده روزه که اینجا وایساده . زمان به کندی می گذشت .

بلاخره زن لب از لب باز کرد و گفت :

-مبارکه ! شما مشکلی برای عقد ندارین . فقط یه مقدار شما کم خونی دارین که باید جبرانش کنین . پیروز حس می کرد زیباترین خبر دنیا رو شنیده . قلبش بدجور می زد و دلش می خواست پرواز کنه .

یادش نمی یاد چطور از زن تشکر کرد . فقط همین یادشه که زنگ زد به هنگامه و با هیجان و صدایی لرزان بهش گفت که آزمایشات نتیجه ی مثبت داشته و اونا مانع پزشکی ای برای ازدواج ندارن .

\*\*\*\*\*

از سر کار که برگشت ، سریع بساط شام رو آماده کرد . می خواست قبل از اومدن فریال کاراش رو تموم کنه تا بتونه تا اومدن نریمان ، حسابی باهاش حرف بزنه . خیلی مشتاق بود بدونه مرتضی و پدرش چطور راضی شدن از سر تقصیراتش بگذرن . تقصیراتی که خودشم نمی دونست چی هستن .

با صدای زنگ، سریع پیش بند رو باز کرد. فریال بود. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از مرتب بودن همه چی مطمئن شد، درو باز کرد. عمه و برادر زاده، همدیگه سفت تو آغ\*و\*ش گرفتن. فریال بعد از سلام و علیک و جدا شدن از مهشید، نگاهی اجمالی به خونه زندگی استادی که تا مدت‌ها اونو تنها مرد زندگیش تصور می کرد انداخت و گفت:

-ووی ووی چه خونه زندگی ای داره این استاد گرام ما! نه خوشم اومد خوش سلیقه هم هست.

مهشید دستی به پشت فریال زد و گفت:

-خوب معلومه که خوش سلیقه هست. این از انتخاب من مشخصه دیگه!!!

فریال خودش رو انداخت رو مبل و گفت:

-خیلی برات خوشحالم مهشید... تو حقت بود مردی مثل نریمان رو داشته باشی.

مهشید کنارش نشست و گفت:

-ممنون. ایشالله سفید بخت شدن تو رو ببینم عزیزم.

فریال لبخندی زد و گفت:

-فعلاً که هیچ کور و کچلی رغبت نمی کنه طرف من بیاد.

مهشید خندید و گفت:

-تا نریمان نیومده، تعریف کن ببینم چطور مرتضی و آقا جون رو راضی کردی

؟

فریال خندید و گفت:

-به سختی !!! ولی بارو کن مهشید دیگه مطمئنم هر مردی که گیرم بیاد رو می  
تونم از راه بدر کنم . حسایی فولاد آب دیده شدم .

مهشید بی قرار گفت :

-بگو چی شد .زود باش !!!

فریال گفت :

اول یه داستان تخیلی در مورد دوستم گفتم . مامان و بابا سراپا گوش شده بودن  
. گفتم که شوهر دوستم برای اینکه بتونه بی حق و حقوق طلاقش بده ، با یه  
دکتر ساخت و پاخت می کنه و اسم مریض روانی روزنش می ذاره . خانواده  
ی دختره هم دورش رو خالی می کنن و چون اون تنها می مونه ، دیگه توان  
مبارزه و اثبات دروغ شوهرش رو از دست می ده و تسلیم می شه .

وقتی حسایی پختمشون ، منتظر شدم تا جا بیفته . همون موقع مامان گفت :

-الان دوستت در چه حاله ؟ چرا باید خانواده ی یکی ، اینقدر ازش کم  
شناخت داشته باشن و به جای اینکه پشتش باشن ، تنهانش بذارن ؟

یعنی تنور آماده ی چسبوندن بودا . منم معطل نکردم و در حالی که بلند می  
شدم مثلاً با دلخوری برم تو اتاقم ، گفتم :

-کار سختی نیست مامان جان . زیاده از این خانواده ها . در ضمن کاری که  
شما با مهشید کردین ، دست کمی از این جریان نداشت . اونو به اون رضای  
نامرد دغل باز فروختین و الان معلوم نیست آواره ی کجاست .

می دونستم دچار وجدان درد شدید شدن .رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم . یه ساعت بعد بابا اومد پشت در اتاقم . ازم خواست درو بازکنم تا باهام حرف بزنه !

می دونی که اون کم پیش می یاد از این قرتی بازیا بکنه و بیاد پشت در اتاق بچه اش . منم برای اولین بار خواستم همچی حالشو بگیرم . وقتی گفت در باز کن می خوام باهات حرف بزنم ، با صدای بغض آلود گفتم :

-من الان نمی خوام با هیشکی حرف بزنم . از همه بدم می یاد و...

خلاصه چرت بود که به هم وصل می کردم . بابا عصبانی شد و با مشت کوبید به درکه بیا بیرون ببینم چه مرگته آخه ؟

وقتش بود . با اینکه می ترسیدم ، ولی رو کل این سناریو کلی کار کرده بودم و باید مو به مو اجراش می کردم . یه کم قطره ی بتامازون ریختم تو چشمامو و پلک زدم تا ریملام کامل زیر چشمم پخش بشه . درو با شدت باز کردم . خداییش می ترسیدم ولی دیگه این تنها راه بود . در حالی که گریه می کردم بهش توپیدم :

-چییه ؟ چی می خوایی ؟ مهشید به اون ماهی رو آواره کردین و قبل از اون رضای عوضی بهش انگ بی آبرویی زدین و هر جور تونستین آزارش دادین که چی ؟ آقا رضا می فرماین خانم سادیسم داره . خانم \*ه\* \*ز\* می پره . ببینم یه کثافت از راه برسسه و این انگا به من بزنه ، با تی پا می ندازینم بیرون ؟ منو هم می فروشین ؟ آبرو به نظر شماها چییه ؟ آبرو این نیست که خواهر دل شکسته و طلاق گرفته ات رو آواره کنی و ککتم هم نگزه بابا ؟ بعد از جریان دوستم تازه می فهمم در حق مهشید چه جفایی کردین .

جات خالی عمه جون که یه سیلی ابدار همچین دبش نوش جون کردم ولی می ارزید .

مهشید دستی به صورت فریال کشید و گفت :

-الهی بمیرم که به خاطر من از بابات سیلی خوردی . به خدا من راضی نبودم

فریال دست مهشید رو از رو گونه اش برداشت و ب\*و\*سید و گفت :

-من هرگز مهر و محبتی که تو به سمتم سرازیر می کردی رو فراموش نمی کنم

عمه !!! تو محال سادیسیم داشته باشی . مگه ممکنه یکی که سادیسیم ج.ن.س.ی

داره با یه بچه اینطور عالی برخورد کنه !

مهشید دلش لرزید و ساکت گوش کرد .

فریال گفت :

-حالا ول کن اون سیلی ناقابلو . خلاصه بعد از سیلی رفتم تو اتاق و درو

کوبیدم به هم . صبح هم بی اونکه برم تو اسپزخونه یه راست رفتم دانشگاه .

ظهر موقع برگشتن هم بی اونکه سلام کنم ، سرمو انداختم پایین که برم تو

اتاقم که مامان گفت :

-فریال یه لحظه وایسا بابات کارت داره !

بی اونکه برگردم گفتم :

-من با هیشکی هیچ کاری ندارم . ولم کنین .

همون موقع بازوم کشیده شد . بابا بود . برگشتم سمتش و گفتم :

-بله ؟

ناراحت بود . خیلی هم ناراحت بود . آروم پرسید :

-تو از مهشید خبر داری؟

پوزخندی زد و گفتم :

-نه ! چرا باید خبر داشته باشم ؟ مگه شما داداش بزرگترش نیستی ؟ مگه مادرتون موقع مرگ به شما نسپرده بودش ؟ سراغش رو از من جغله می گیرین ؟

می دونم براش معذرت خواهی از جابه جا کردن کوه سخت تر بود ولی گفت :

-منو .... منو به خاطر سیلی ای که بهت زدم ببخش !!! می دونم از مهشید خبر داری . بگو کجاست !

خوب وقتش بود دیگه . به جای اتاق ، به سمت پذیرایی راه افتادم و خودم رو انداختم رو مبل و بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم :

-یه استاد فوق العاده با شخصیت عالی دارم . دکترای عمران داره و مدیر گره‌مونه . چند جای دیگه هم تدریس می کنه ! هر چی از اقای ، چشم پاکی و وقار و شخصیتش بگم ، کم گفتم . اون خواستگار مهشیده ! شباهت بی اندازه ی من به عمه و فامیلی مشترکمون باعث شد بیاد پیشم و باهام حرف بزنه ! اونو یکی از دوستای مشترکشون به مهشید معرفی کرده بود . مهشید هم جریان طلاقش و علتش رو براش می گه . با هم می رن پیش روانپزشک . دکتر تایید می کنه مهشید از نظر روحی یه ادم سالمه و رضا براش پاپوش دوخته . وقتی اینا رو گفت ، کم مونده بود از خجالت آب بشم . ما با عمه چیکار کردیم و اون غریبه چیکار کرد . شما ها هم می تونستین عمه رو ببرین دکتر .

اگه سلامت روحیش تایید می شد ، بقیه ی انگا هم خود به خود برطرف می شد . ولی شما با یه اشاره ی رضا که خودش معلوم نبود از چه قماشیه ، پاکی مهشید روز زیر سوال بردین . هفته ی دیگه ، عقد شونه !!! دکتر زاهدیان از مون دعوت کرد تو مراسم باشیم . من که می رم شما ها رو نمی دونم .

همونطور که اونا مثل مجسمه منو نگاه می کردن ، رفتم تو اتاقم . من کارمو کرده بودم باید منتظر نتیجه می شدم . خوشبختانه انگار نقشه ام گرفته بود . چون بابا اومد پیشم و از تو و نریمان پرسید . اینکه چطور آدمیه و دقیقاً چطور باهات آشنا شده . بعدش هم ظاهراً خودش رفته بود و با پدر بزرگ حرف زده بود .

مهشید مونده بود چطور از فریالی که تو دامن خودش بزرگش کرده و با اینکه خودش هم یه بچه بیشتر نبود ، اونو مثل بچه ی خودش بزرگ کرده ، تشکر کنه .

همون موقع نریمان که متوجه کفش های فریال جلوی در خونه نشده بود ، بدون در زدن ، وارد خونه شد و بدون اینکه متوجه اونا باشه ، بلند گفت:

-عشق من کجایی ؟ مهشید جان ؟

فریال که نمی تونست دکتر زاهدیان رو موقع اینجوری حرف زدن تصور بکنه ، بلند زد زیر خنده . نریمان از راهرو گذشت و وقتی چشمش به فریال افتاد ، حسابی خجالت کشید .

فریال و مهشید هر دو پیش پاش بلند شدن . زاهدیان به روی خودش نیارود و باهاشون سلام علیک کردو با مهشید دست داد .

مهشید با لبخند او نا رو تنها گذاشت و رفت آشپزخونه که بساط چایی رو رو به راه کنه !!!

\*\*\*\*\*

همه چیز خیلی سریع تر از اون چیزی پیش رفت که هنگامه و پیروز تصور می کردن . هر چند اواخر دوران نامزدی یه کم از لحاظ احساسی بهشون سخت می گذشت ولی هر دو سعی می کردن حریم ها رو رعایت کنن . خوشبختانه چون هر دو سرشون خیلی شلوغ بود ، کم پیش می اومد که تو خلوت همو ببینن و همین باعث می شد بهتر بتونن در برابر خواسته هاشون مقاومت کنن . روزی که هنگامه به عنوان عروس ، سه پله ی مرمر آرایشگاه رو پایین اومد ، برای پیروز به یاد ماندنی ترین صحنه ی عمرش بود . هنگامه ی عزیزش ، دختری که در نهایت علم و آگاهی اونو برای همسری انتخاب کرده بود ، مثل الهه ی زیبایی ، خرامان خرامان به سمتش می اومد . اگه هشدار فلیمبردار نبود ، احتمالاً تا شب با همون دهن باز به هنگامه نگاه می کرد .

نغمه یه کم از هنگامه دلخور بود که چرا زودتر بهش نگفته ولی وقتی هنگامه جریان آزمایشات ژنتیک و طولانی بودن زمان جوابدهی و اینکه مطمئن نبود قسمت می شن یا نه رو با دلایل کافی براش شرح داد ، هنگامه رو بخشید . ولی به عنوان یه دوست تنوزست تو آرایشگاه همراهش با شه . چون حساسی سنگین شده بود . هوا بوی بهار می داد و همه چی انگار دست به دست هم داده بودن که یه عشق قشنگ رو جشن بگیرن .

با اینکه عروسی تو خونه بود ، ولی به نظر پیروز و هنگامه خیلی باشکوه برگزار شد . همه چی اونقدر عالی و آروم پیش رفت که انگار یه رویای ناتمام و



شیرینه . ر\*ق\*ص آروم و لایت عروس و داماد و بعد از اون ر\*ق\*ص به گروه آذری که به زیباترین شکل ممکن ، فرهنگ بیشتر مدعوین رو بهشون یادآوری می کرد ، حسابی همه رو به شور آورده بود . دست های گرم پیروز وقتی به آرومی هنگامه رو می چرخوند و گرمایش از روی لباس توری و قشنگ هنگامه تن داغش رو ب\*و\*سه بارون می کرد حسابی شور انگیز بود .

چهار ساعت عقد و عروسی به سرعت چهار دقیقه گذشت . عروس کشانی در کار نبود . پیروز خواسته بود که نبا شه . اعتقاد داشت بوق بوق کردن اونم اون ساعت از شب ، دور از فرهنگ دو استاد دانشگاهه . ما شینهایی که عروس و داماد رو مشاعیت می کردن خیلی نرم و باکلاس فقط با زدن راهنما ، نشون می دادن که یه کارناوال شادی هستن . پیروز و هنگامه همه رو با خوشرویی بدرقه کردن . هر دو گریه می کردن . هر دو هم شاد بودن و غمگین . شاید پیروز جز معدود دامادهایی بود که اشک تو چشمش حلقه زده بود . هنگامه از دیدن این صحنه خوشحال شد . مرد به ظاهر مغروری که اینقدر رقیق القلب باشه ، می تونه تکیه گاه احساسی خوبی به حساب بیاد . اونا هر دو با آگاهی هر لحظه در حال شناخت زوایای شخصیتی همدیگه بودن و با کشف یه حس جدید خوشحال می شدن و یه قدم به یه توافهم واقعی نزدیکتر .

یه کم نگران ، یه کم هیجان زده و یه مقدار خجالت زده ، گوشه ای از تخت کرمی رنگش نشسته بود . تو خرید بیشتر این و سایل فقط از دور نظر داده بود و به علت مشغله نتونسته بود مادر و خاله اش رو همراهی کنه ! اما سلیقه ی

اونارو خیلی قبول داشت. قلبش نا منظم می زد. خسته هم بود ولی نمی دونست پیروز امشب چه خواسته ای ازش خواهد داشت.

پیروز با صورتی خیس از دستشویی بیرون اومد و گفت:

-می دونی جا نماز کجاست؟

هنگامه لبخندی زد و دامن پرچین لباسش رو جا به جا کرد و به سمت میز آرایش حرکت کرد و دومین کشور رو باز کرد و گفت:

-مامان دیروز عصر جاهای وسایل رو بهم گفت. اگه درست یادم مونده باشه ، باید اینجا باشه. سجاده ی فیروزه ای رنگ رو از تو کشو بیرون آورد و گرفت سمت پیروز و گفت:

-نه به خودم امیدوار شدم. ایناهاش.

پیروز با یه لبخند سجاده رو گرفت و تو همون اتاق خواب پهن کرد و قامت بست. صدای گرم پیروز، باز هم آرامشی به جان هنگامه تزریق کرد که کوچکترین اثری از اون هیجان و نگرانی تو تن و ذهنش باقی نموند. پیروز دو رکعت نماز شب زفافش رو که خونده. سر بر سجاده گذاشت. صدای نجوایی آروم به گوش هنگامه می رسید ولی نمی دونست که پیروز اونقدر عاجزانه چی از خدا می خواد. همونطور بی حرکت پیروز رو تماشا می کرد. نمازش که تموم شد، سجاده رو جمع کرد و سر جاش گذاشت. آروم به سمت هنگامه برگشت و گفت:

-نمی خوای از شر این لباس راحت شی؟

هنگامه به یه چرای خفیف اکتفا کرد و بلند شد.

پیروز بهش نزدیک شد و گفت:

- اجازه بده کمک کنم ....

\*\*\*\*\*

پنج سال بعد .....

مامان من نمی خوام حتی برای ثانیه ای هم که شده با اون آدم دور و رو به رو بشم یا حرفی باهاش بزنم . بهش بگین از اینجا بره ....

فریام\*س\*تاصل گفت :

- آخه دردت چیه هنگامه ؟ چرا باهاش اینطوری رفتار می کنی ؟ ما نباید بدونیم مشکل شماها چیه ؟

هنگامه عصبانی غرید :

- ازش بدم می یاد . می خوام ازش جدا شم . فقط همین !!!

\*\*\*\*\*

نریمان با صدای بلند گفت :

- مهشید تو رو خدا بس کن ! تو خیال می کنی ملت همه مشکل دارن ؟ چرا اینقدر سیاه میبینی ؟

اگه اینطوری پیش بری ، هر سه تایمون رو دیوونه می کنی !!!

مهشید هم بلند تر از اون فریاد زد :

- این تویی که همه چی رو خیلی سفید می بینی . من محتاطم نریمان . من می ترسم . من نمی تونم به اطرافیان بچه ام اعتماد کنم . تو که باید خوب درکم کنی ! مگه یکی از همین اطرافیان و نزدیکان نبود که هر دوی ما رو تا آخر عمر بدبخت کرد ؟ من ... من حتی بعضی وقتها به تو هم شک می کنم و فکر می

کنم این حق رو داشته باشن . مگن کمن پدرایی که به دخترشون ت\*ج\*ا\*و\*ز  
می کنن ؟

نریمان فریاد زد :

-چی؟ تو دیوونه شدی! تو عقلت رو از دست دادی. حالیت نیست چی می  
گی . تو به من ، به کسی که جونش برای نیایش در می ره شک داری ، که چی  
؟ که ممکنه به دختر سه ساله ی خودم ت\*ج\*ا\*و\*ز کنم ؟ وای محض رضای  
خدا یه کم به خودت بیا مهشید !

مهشید گریه کرد و گفت :

-من فقط نمی خوام اون بدبخت بشه ! من نمی خوام کسی اذیتش بکنه .

نریمان اونو نشوند رو مبل و زل زد تو چشماشو گفت :

-تو الان بدبختی؟

مهشید که اشکش رو گونه هاش می غلتید گفت :

-نه . الان نه ! ولی بودم نریمان . قبل از تو بدبخت بودم . اگه این بلا سر بچه ام  
بیاد ؟ اگه نریمانی نباشه که نجاتش بده و بهش زندگی بده چی ؟ من نباید  
مواظب باشم ؟ منی که زخم خورده ام و اطلاعاتم در مورد این مشکلات به  
خاطر بلایی که سرم اومده از بیشتر مادرهای بی خبر بیشتره ، نباید حواسم  
جمع تر باشه ؟

نریمان آرام گفت :

-من کی گفتم تو نباید حواست باشه ؟ من می گم جوری حواست باشه که نه  
به خودت و نه به نیایش و نه به من آسیب نزنی ! تو نباید اونو زودتر از موعد از  
بچه گیش بکشی بیرون و مدام خطرات وحشتناکی رو که ممکنه تا آخر عمر

باهاشون مواجه نشه رو بهش گوشزد کنی و از همه ی عالم بترسونیش. نا محسوس مواظبش باش. اون تو سنی نیست که بفهمه تو چی می گی. این فقط اونو می ترسونه!

مهدشیدم\*س\*تا صل سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشما شو بست و همونطور با چشم بسته گفت:

-من مریض شدم نه؟ حس می کنم هر کسی که می یاد طرف نیایش، می تونه به راحتی روانم رو به هم بریزه! من از همه در مورد دخترم می ترسم. نریمان آروم گفت:

-اگه راستش رو بخوای منم فکر می کنم تو به یه جور وسواس دچار شدی. الان دینا و نیایش هر دو ناراحتن. اونم فقط برای یه لحظه بسته شدن در! من نمی گم مواظبشون نباش ولی می تونی بدون اینکه متوجه بشن درو باز بذاری و بازیشون رو تماشا کنی نه اینکه داد بزنی چرا این درکوفتی بسته ست. اونا نمی دونن مشکل در بسته چیه! اگه دینا بره و به نرمین بگه، نرمین سریع می فهمه که تو این رفتار زننده رو چرا انجام دادی. ممکنه دلخوری پیش بیاد اونم به خاطر هیچ و پوچ.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98iA.Com](http://www.98iA.Com)) ساخته و منتشر شده است

بین خانومم! من قبول دارم ما کودکی عادی ای نداشتیم و از افرادی که به راحتی به خونمون رفت و آمد می کردن ضربه خوردیم. من قبول دارم تو نباید به دینا، نرمین، خشایار، پیروز، هنگامه، فریال، سعید و خیلی های دیگه

که اینجا می رن و می یان بی تفاوت باشی و کاملاً موافقم که یه درصدی از بدبینی رو داشته باشی که بتونی دخترمون رو محافظت کنی ولی این حفاظ نباید حکم زندان رو داشته باشه برای نیایش . وگرنه خودش زیرآبی می ره و از این زندان خلاص می شه .

الان چند وقته تو جو خونه رو جووری متشنج کردی که من می ترسم پیام تو خونه ! ببین نیایش چی می کشه . تو باید منبع آرامش خونه باشی نه اینکه هر کاری ما دو تا کردیم ازش ایراد بگیری! یا هر حرفی دیگران بی غرض زدن رو با منظور تصور کنی و مدام تو ذهنت بزرگش کنی !

مهشید متعجب و حق به جانب گفت :

-من ؟ من متشنج می کنم ؟ این بی خیالی های توه که داره منو دق می ده ! من نباید هیچ اعتراض بکنم که چی ؟ که شما دلت نمی خواد بیای تو خونه ؟ که جو خدایی نکرده متشنج می شه ؟ لابد بیرون جو مناسب تریه و دانشجو هات بیشتر بهت آرامش می دن نه ؟

نریمانی که داشت مثلاً مهشید رو آرام می کرد ، آه بلندی گفت و بلند شد و با حرص ادامه داد :

-خیلی وقته حسرت یه گفتگوی عادی بدون داد و بیداد به دلم مونده . تو اصلاً معلوم نیست مشکلت چیه !!!

\*\*\*\*\*

فریبا چایی رو گذاشت رو میز و در حالی که هنوز هم چهره اش ناراحت بود گفت :

- شما دو تا نمی‌خوایین بگین مشکلتون چیه؟ هر چند هر دوتون تحصیل کرده این و خوب و بد رو خوب می‌فهمین ولی پسر من این گیسارو تو آسیاب سفید نکردیم. شاید از من کمکی بر بیاد. اون دختر جوری افتاده سر لچ که حاضر نیست حرف بزنه! شما هم سکوت کردی! آخه چه مشکلی این وسط هست که می‌تونه اونقدر بزرگ باشه که زندگی آروم و بی‌دغدغه‌ی شما رو اینطوری به بن بست برسونه؟ مسئله بچه ست؟ دکتر که گفته هر دو سالمین. خدا ایشالله هر وقت صلاح دونست و لایق بودین بهتون بچه می‌ده. اینکه اینهمه دلخوری نداره!

پیروز ساکت به چاییش زل زده بود. حرف زدن از مشکلش براش آسون نبود. به غرورش برمی‌خورد. در ضمن نمی‌خواست کسی بهش ترحم کنه! برای همین بود که این سناریوی مسخره رو راه انداخته بود. اینکه هنگامه با تنفر ازش جدا بشه به مراتب براش آسونتر بود که با ترحم کنارش بمونه. یه قلب از چایی نسبتاً داغش رو خورد و گفت:

- احساس من و هنگامه ته کشیده زن دایی!!! ما دیگه نمی‌تونیم کنار هم به آرامش برسیم. نه اون منو می‌خواد و نه... نه من... اونو. من نیومدم ازش بخوام که برگرده! اون حق داره من و اون زندگی رو نخواد. اومدم شرطاشو برای جدایی بگه! ما باید جدا شیم.

فریبا در حالی که یه قطره آب هم تو دهنش نبود، به زحمت لب از لب باز کرد و گفت:

- پای کسی درمیونه؟ تو... یکی دیگه رو دوست داری؟

پیروز سکوت کرد . شرمنده بود . ولی این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود و باید همه ی لعن و نفریناش رو به جون می خرید . فریبا داشت از این سکوت ، جواب وحشتناکی می گرفت که صدای هنگامه باعث شد هر دو به سمت پله ها برگردن .

هنگامه لنگان به او ناز نزدیک شد و رو به مادرش با بغض گفت :

-مگه نگفتم اینجا نمونه ؟ مگه نگفتم بیرونش کن !

فریبا غرید :

-هنگامه ؟!

هنگامه در حالی سعی اش در برابر گریه نکردن با شکست مواجه شد ، با بغض و اشک گفت :

-چییه ؟ کدوم هنگامه ؟ هنگامه ای که این ... این به اصطلاح مرد ، روحش رو کشت ؟ با اون هنگامه ای ؟ برو مادر جان ! برو بشین سر سجاده و دعا کن خدا این جسم ناقصی رو هم که بهم داده زود پس بگیره تا خودم یه بلایی سر خودم نیاوردم !

پیروز با ترس غرید :

-هنگامه ؟!

هنگامه با غیظ برگشت سمتش و گفت :

-چییه ؟ نکنه با این بلایی که سر روحو غرورم آوردی ، انتظار داری برات بر\*ق\*صم ؟

با بایه پوزخند گفت :



-البته همچنین ر\*ق\*صم هم خوب از آب در نمی یاد. زنی که می لنگه خوب نمی تونه بر\*ق\*صه و احتمالاً به قدر کافی برای شوهرش جذاب نیست نه؟  
فربیا بلند شد و تن لاغر هنگامه رو که تو این یه هفته که اومده خونشون، نصف شده بود به آ\*غ\*و\*ش گرفت و گفت:

-آخه دردت به جونم! چی شده؟ چرا اینجوری می کنی؟  
هنگامه مادرش رو از خودش جدا کرد و یه کم به سمت پیروزی که غمگین نگاش می کرد حرکت کرد و به پای کوتاهش اشاره کرد و گفت:

-اون چند سانت کوتاهی پایی که سی و چند سال به چشمم نیومد و اونویه مشکل فرض نکردم، حالا توسط شوهرم تو سرم کوبیده می شه مامان! حالا شوهرم، یکی رو که سالمه رو به من ترجیح می ده. دردم اینه! دردم تیکه تیکه شدن قلبمه! مگه من پنهنون کرده بودم ازش؟ مگه ندیده بود هان؟  
اشک سمجش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:

-حق داره! الان دیگه یه دکتره خُب! دوست داره جلوی دانشجوهاش پزیه خانم سالم و جذاب رو بده! یه زمانی که به هنگامه ی بدبخت تو، توجه می کرد از رو حسابگریش بود. حالا می بینه ضرر کرده و می خواد جبران کنه!  
با انگشت به پیروز اشاره کرد و گفت:

-چیه جناب دکتر؟ چرا حرف نمی زنی؟ نیومدی مگه واسه همین؟ بگو! به این مادر بخت برگشته بگو که چه تصمیمی داری! بگو یه روز از خونه رفتی بیرون و شب اومدی گفتمی که می خوام جدا شی. بگو که تمام اعتماد بنفسی رو سی و پنج سال برای داشتنتش تلاش کرده بودم با یه ساعت حرف زدن به باد

دادی! بگو دیگه ... بگو که می خوام یه جایگزین برای اون همه عشقی که لایقش نبودى و من به پات ریخته بودم پیدات کردى!  
فربیا بی حال رو مبل نشست . چرا زندگى آروم یه دونه دخترش اینطوری طوفانى شده بود ؟

پیروز از درون داشت مى سوخت! دلش مى خواست تن لرزان هنگامه رو تو آغ\*و\*ش بگیره و بگه غلط کردم عشقم . بگه تو رو خدا منو ببخش! بگه همش یه دروغ احمقانه بود . بگه من احمق خودخواه فقط واسه اینکه غرورم خرد نشه ، غرور و عزت و نفس تو رو به حراج گذاشتم . بگه از خطای عظیمم بگذر و همین حالا بیا بریم خونمون . بیا بریم خونمون تا بهت بگم دردم چیه !

ولی امان .... امان از غروری که چشم عقل رو کور کنه و امان ... امان از خودخواهی آدمها که آدمیت ها رو به لجن می کشن...

\*\*\*\*\*

دور روز از رفتن پیروز مى گذشت . دوروزى که هنگامه تو تب مى سوخت . دوروزى که غیر از سرم هیچ ماده ی غذایی ای وارد بدنش نشده بود . دوروزى که فربیا و محسن با دل پر از دامادشون ، مشغول پرستاری از هنگامه بودن . ساعت حدود یازده بود که زنگ تلفن به صدا دراومد . محسن جواب داد . فاطمه بود . فاطمه با صدایی نگران گفت :

-سلام داداش!

محسن دلخور گفت :

-عیلیک سلام

فاطمه با همون لحن گفت :

-چی شده داداش ؟ چه بلایی داره سر زندگی این دوتا می یاد ؟ پیروز الان تبریزه ! اوامده می گه می خوان جدا شدن . دارم سکتته می کنم !  
محسن با لحن عصبی و دلخور گفت :

-چه می دونم ابجی ! ما بی خبر از تو . دختر دسته گلم رو دادم تحویل اقا ، برگشته بهش می گه بهتره جدا شیم . چرا ؟ چون اقا از یکی دیگه خوشش اوامده !

فاطمه شروع کرد به گریه و گفت :

-به خدا اگه راست باشه ، شیرم رو حلالش نمی کنم ! مگه کجا می تونه دختری به خانومی هنگامه پیدا کنه پسره ی احمق . تو رو خدا داداش شما با هنگامه حرف بزن ! بهش بگو خامی این احمق رو ببخشه ! خطا کرده . من و حمید هم گوشش رو می پیچونیم و می فرستیم دست ب\*و\*س . حیفه زندگی به این خوبی خراب شه . اونم سر هیچ و پوچ .

محسن ناراحت گفت :

فعلاً که دخترم دو روزه تو تب می سوزه و مریضه و هذیون می گه . بعدش رو هم نمی تونم قول بدم آبجی ! مردی که به این راحتی بیاد تو روی زنش بگه می خوام با یکی دیگه باشم ، همون بهتر که بره دنبال زندگیش ! جوری بین این دوتا یه شبه پرده درمی شده که خیال نکنم قابل جبران باشه . البته الان تمام همّ و غمّ من اینه که حال روحی داغون هنگامه رو به راه کنم . به بنا شدن دوباره ی زندگیشون هم امیدمی ندارم که هیچ ، واقعیتش با کاری که پیروز در حق

هنگامه کرد ، دلم نمی خواد دیگه چشمم تو چمشمش بیفته . منو ببخش آبیجی ، الان دکتر اومده بالاسرش . من باید برم !!!  
صدای ممتد بوق ، مثل پتک رو سر فاطمه خورد و همونجا پای تلف شروع کرد به گریه !!!

پدرام که یه پسر جوون بیست و یک ساله بود و از جو به وجود اومده و برگشت برادرش بی هنگامه فهمیده بود چه خبره ، کنار مادرش نشست و دست فاطمه رو که حالا موهاش یه دست سفید شده بودن و اون به خاطر ماه محرم ، رنگشون نکرده بود ، رو گرفت تو دستش و گفت :

-چی شده مامان ؟ سر زندگی خوب پیروز و هنگامه چی اومده ؟

فاطمه با همون چشمای سرخ پدرام رو نگاه کرد و گفت :

-نمی دونم کی رفته تو جلد پیروز که می خواد گلی مثل هنگامه رو طلاق بده و اونو بگیره ! یعنی خودم لشمش رو می ندازم جلوی ننه بابای بی همه چیزش اگه بخواد زندگی خوب اینا رو به هم بزنه ! مگه من می ذارم یه هرجایی بیاد و هنگامه رو از پیروز بگیره ؟

پدرام دست مادرش رو فشرد و گفت :

-آروم باش مامان . داری سکت می کنی ! این چه طرز حرف زدنه ؟ از تو بعیده مادرمن ! من فکر نمی کنم قضیه اینی باشه که رو شده ! اگه پیروز می خواست از هنگامه جدا شه ؟ چرا اینجوری ؟ چرا با آبرو ریزی علیه خودش ؟ می تونست کلی بهونه بیاره و بی سر و صدا جدا شه و بعد بره سراغ عشقش . یعنی اینقدر احمقه ؟ اون علناً همه رو علیه خودش شورونده ! این با عقل جور در نمی یاد.

فاطمه پرید وسط حرف پدرام و گفت :

- عشقش ؟ غلط کرده پسره ی احمق نفهم . مگه عقل به تحصیلاته ؟ یه جو عقل تو اون مغز پوکش نیست . من آدمش می کنم ! فکر کرده صدا کلفت کرده و دکتر شده ، یعنی آدم شده ؟

همون موقع حمید وارد اتاق شد و پرسید :

-چی شد ؟ زنگ زد ی به محسن ؟

فاطمه که داغ دلش تازه شده بود با زاری رو به شوهر کرد و ماقع رو تو ضیح داد .

دوباره پدرام گفت :

-من می گم یه کا سه ای زیر نمی کا سه ست . می دونین حسم چیه ؟ حس می کنم پیروز خوشش می یاد با این قضیه خودش رو منفور جلوه کنه ! حتماً یه علتی داره ! من باید سر در بیارم !

حمید با تمسخر گفت :

-باز تو فیلم پلیسی دیدی ؟ چرا جنایتش می کنی ؟ پیروزم یه مرده مثل خیلی از مردای کلمه پوک دیگه که مرغ همسایه رو غاز می بینه . ولی من یکی چشمش رو درمی یارم ! هنوز اونقدر کرک و پرم نریخته که این دیوونه گند بزنه به زندگیش و من وایسم نیگاش کنم !

اما پدرام هنوزم تو دلش معتقد بود که کار پیروز یه علت مخفی داره !

همین که پیروز اومد تو خونه ، از سکوت آزار دهنده ی خونه متوجه شد که اوضاع رو به راه نیست و باید آماده ی حمله ی لفظی خانواده و به خصوص

مادرش باشه . با اخم سلامی کرد و راه اتاق سابقش رو در پیش گرفت که فاطمه گفت :

-کجا آقای دکتر ؟ میمون‌دین استفاده می کردیم از صحبت‌هاتون !

پیروز برنگشت و همونطور که پشتش به اونا بود گفت :

-خسته ام مامان . حوصله هم ندارم !

فاطمه داد زد :

-منم همینطور ! هم خسته ام هم خیلی بی حوصله ! به جای بازی با نوه هام

باید برم از دادگاه خانواده وقت بگیرم ! بعدش هم کلی کار دارم . باید برم لباس

بخرم واسه خواستگاری ! پسرم دلش زن نو می خواد .

قبل از اینکه پیروز حرفی بزنه ، حمید گفت :

-بیا بشین باید حرف بزنیم !

پیروز که خودش به حد کافی عصبی و بی حوصله بود ، با حرص برگشت

سمت پدر و مادرش و گفت :

-من بچه نیستم که بذارین جلوتون بهم بگین چی خوبه و چی بد . این

تصمیمیه که برای زندگیم گرفتم ونمی خوام عوضش کنم . پس شما هم ولم

کنین .

فاطمه با اشک گفت :

-ایشالله آه اون دختر معصوم که الان تو تخت بیمارستانه و دوزخه زیر سرمه

، جوری بگیرتت که نتونی کمر راست کنی ! من اینقدر نامرد بزرگت کردم ؟

شیرم چی داشت که اینقدر بی معرفت شدی ؟ نون حلال بابات چرا ناهلت

کرد .

پیروز بی توجه به نفرینهای مادرش گفت :

-هنگامه چی شده ؟ چرا بیمارستانه ؟

حمید پورخندی زد و گفت :

-یعنی الان تو نگران زنتی ؟ خوبه ! خیلی خوبه ! واسه تفریح رفته اونجا ! مرد حسابی چراشو تو باید بگی ! هم به ما و هم به ننه بابای بدبخت اون که دارن با سوختن بچه شون اب می شن . آگه این دختر عیبی ، ایرادی داره ، بگو لااقل اوئا و ما هم بدونیم ولی بی دلیل گفتی می خوام طلاقش بدی و با یکی دیگه ازدواج کنی ، آخر نامردی و بی معرفتیه پسر . به تو هم می گن مرد ؟ آگه یکی با دختر خودت اینکارو می کرد ، چه حالی می شدی بی انصاف ؟ من چطور جلوی محسن سرم رو بگیرم بالا؟

پیروز ساکت بود . تو دلش می گفت چرا باید این بدبختی براش پیش می اومد که اینطور خودش و هنگامه ی عزیزش رو زجر کش می کرد . بی حرف برگشت سمت در ورودی و از خونه خارج شد . خیلی نگران هنگامه بود . دلش برای گرمای وجودش پر می کشید . برای لبخند جذاب و برای وجود پر آرامشش . اما حالا با این اتفاق ، آرامشی در کار نبود . پیروز دلش گرمی خونه اش رو می خواست ولی می دونست دیگه نمی تونه . دیگه نمی شد !!!

بی هدف تو خیابونا می چرخید . باید برمی گشت تهران . نمی تونست تو هوایی که هنگامه نیست نفس بکشه . بعد از ساعتها پیاده روی بی هدف ، برگشت خونه و یه راست رفت تو اتاقش و ساکش رو بست . وقتی برای خرید

بلیط هواپیما نبود. با اتوب\*و\*س می خواست برگرده. تازه ساکش رو جمع کرده بود که تقه ای به در خورد. پوفی کرد و گفت:

-بله؟

پدرام بود و اجازه می خواست. پیروز گفت بیا تو.

پدرام که حالا برای خودش مرد کوچیکی شده بود و بعد یه سال پشت کنکور بودن، سال یک رشته ی پزشکی بود، وارد اتاق شد و با دیدن ساک پیروز گفت:

-می خوای برگردی؟

پیروز سری تگون داد و پدرام نشست رو صندلی میز کامپیوتر و گفت:

-می شه منم باهات بیام؟

پیروز سرش رو بلند کرد و گفت:

-برای چی؟

-استادمون یه تحقیق گفته که اینجا نمی تونم چیزی راجع بهش پیدا کنم!

پیروز متعجب گفت:

-تو جغله رو چه به تحقیق؟ سال اول مگه تحقیق می کن؟ چی هست که

اینجا پیدا نمی کنی؟

پیروز رشته اش فنی بود و مطمئناً شیره مالیدن رو سرش خیلی نباید سخت می

بود. پدرام با اعتماد بنفس گفت:

-راجع به بیماری جدید گفته. به هر کی هم یه بیماری داده. من اینجا گشتم

تو بیمارستانهای اینجا نمونه اش ثبت نشده ولی تهران هست. آگه مزاحمم برم

هتل؟



پیروزی بی حوصله دراز کشید رو تخت و آرانجش رو گذاشت رو چشما شو  
گفت :

-من با اتوب\*و\*س می رم . فرقی نداره برام . خواستی تو هم بیا !

-کی راه می افتی ؟

-ساعت نه!

پدرام باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون !!!

با مشکلی که براش پیش اومده بود و می دونست درمانی جز نقص عضو  
دائمی نخواهد داشت ، هر چی فکر می کرد بیشتر به این نتیجه می رسید که  
راهی که انتخاب کرده ، درست ترین کاره !!! نباید هنگامه رو درگیر این بیماری  
می کرد . نباید تو اون زندگی می موند و نابودی مردانگی ها شو می دید . نباید  
به هنگامه ی پر شور تحمیل می شد. نباید اونو از داشتن یه مرد سالم محروم  
می کرد .

دو ساعت بعد در حالی که نه حمید و نه فاطمه برای بدرقه ی پسرها حتی تا  
دم در هم نیومدن ، هردو راهی تهران شدن . پدرام داشت می رفت که علت  
این طوفان رو کشف کنه ! هر چند فاصله ی سنی زیادش با برادر بزرگترش  
باعث شده بود خیلی نزدیک هم نباشن . اما اون خیلی واضع عشق پیروز به  
هنگامه رو دیده بود و نمی تونست باور کنه زنی قادره این عشق رو از اونا بگیره  
. پدرام تقریباً مطمئن بود هیچ زنی نمیشه جای هنگامه رو تو دل پیروز بگیره  
. پس حتماً یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی برادر مغرورش بود و پدرام می رفت  
که کشف کنه این حماقت محض از چی سرچشمه می گیره !

ساعت هفت و نیم بود که رسیدن خونه ی پیروز. حتی پدرام هم متوجه شده بود که خونه بی هنگامه ، خیلی بی روح کسل کننده ست . حتی موقع ورود کاملاً متوجه غم نگاه پیروز شده بود و با دیدن حس و حال برادرش ، مصمم تر شد که علت این بحران رو کشف کنه ! مطمئناً پیروز صحبتی نخواهد کرد . پس خودش باید دست به کار می شد . پیروز بی حوصله گفت :

-من می رم یه کم بخوام . کلا سهای صبحم رو کتسل کردم ولی بعد از ظهر می رم دانشگاه . تو هم به خودت برس . همه چی تو یخچال هست . پدرام و سایلش رو جا به جا کرد و سری به یخچال زد و یه صبحانه ی نصفه نیمه برای خودش جفت و جور کرد و نشست پای تلویزیون . ساعت دوازده بود که پیروز از اتاق اومد بیرون . کسل ، هپلی و اخمالو بود . نگاهی به پدرام انداخت و رفت حموم و یه ربع بعد حوله پیچ اومد بیرون و گفت :

-برنامه ات چیه ؟ ماشینو لازم داری ؟

پدرام گازی به خیار تو دستش زد و گفت :

-اگه بشه که خیلی عالی می شه . چند تا بیمارستان می خوام سر بزنم ! معرفی گرفتم از دانشگاه که اگه مورد مشابه داشته باشن ، پرونده اش رو در اختیارم بذارن .

پیروز باشه ای گفت و رفت تو آشپزخونه و از همونجا گفت :

-من شب برمی گردم . حدود ساعت هشت . کلید خونه رو می ذارم اینجا . تو احتمالاً کارت زودتر تموم می شه . برای ناهارم هر چی خودت می خوری درست کن . من تو دانشگاه می خورم .

پدرام گفت :

-برو به کارت برس داداش . من که تعارف ندارم .

همون موقع موبایل پیروز زنگ زد . گوشای پدرام تیز شده بودن .

-بله ... بله ... ساعت چند ؟ باشه چشم ... ممنون خانم . من راس هفت اونجام .

پیروزیه ساعت بعد ، با یه آژانس راهی دانشگاه شد.....پدرام هم بلافاصله پشت سرش حرکت کرد . باید می فهمید هفت کجا می خواد بره . از ساعت دو تا شش ، پیروز تو دانشگاه بود و پدرام بیرون دانشگاه کشیکش رو می کشید . ساعت شش پیروز رو دید که سوار تاکسی شد . استارت زد و خیلی آرام تعقیبش کرد . ده دقیقه به هفت بود که پیروز جلوی ی مجتمع تجاری ، خدماتی پیاده شد . پدرام سریع پارک کرد و وارد ساختمان شد . آسانسور تو طبقه ی شش ایستاد . بعد هم رفت طبقه ی هشتم . پدرام دکمه ی آسانسور رو زد و آسانسور خالی اومد پایین . پیروز یا تو طبقه ی شش پیاده شده بود ، یا تو هشت . اول رفت طبقه ی شش . هر طبقه چهار واحد بود . یکی از واحد ها عکاس هنری ، یکی کارشناس دادگستری در امور آثار باستانی و دو تا مطب پزشکی . یکیش دکتر زنان و دومی مغز و اعصاب . با احتیاط نگاهی به مطب دکتر مغز و اعصاب انداخت و وقتی اثری از پیروز ندید ، با فرض اینکه وارد هیچ کدوم از این اتاقهای در بسته نشده بود ، دکمه ی آسانسور رو زد . تو طبقه ی هشت ، چهار تا مطب دکتر بود که هر چهار تا هم باز بودن .

مختص اورولوژی ، دندانپزشک ، زنان ، اورتوپدی . پزشک زنان که نمی تونست مقصد پیروز باشه . آروم و با احتیاط خم شد و مطب دندانپزشک رو از نظر گذروند . نفسش رو داد بیرون . اونجا نبود . دو نفر داشتن وارد مطب مختص اورولوژی می شدن . از بین اونا نگاهی به داخل مطب انداخت و چشمش افتاد به پیروز که روزنامه تو دسش بود . سریع خودش رو کشید کنار . حدسش رو می زد . می دونست یه چیزی این وسط غلطه . از تصور مشکلاتی که پیروز ممکن بود داشته باشه تا گذرش به اینجا بیفته ، خیلی ناراحت شد . برگشت تو ماشین و منتظر شد . ساعت هشت بود که پیروز غمگین و با شانه هایی افتاده از پله های ساختمان پایین اومد و درست گرفت . پدram تا نزدیکی های خونه تاکسی رو تعقیب کرد و وقتی مطمئن شد مقصد پیروز خونه ست ، سبقت گرفت و خودش رو زودتر رسوند خونه .

ساعت دوازده شب بود . پدram آروم در اتاق پیروز رو باز کرد . نگاهی تو اتاق چرخوند و چشمش رو کیف پیروز ثابت شد . اروم برش داشت و از اتاق رفت بیرون . فقط خدا خدا می کرد رمز نداشته باشه . انگار خدا یارش بود که با تیک آروم در کیف باز شد . کیفو برداشت و رفت تو اتاقش و در قفل کرد . دفترچه بیمه ی پیروز رو برداشت و ورق زد . از شش ماه گذشته ، تنها دکتری که رفته بود ، فقط اورولوژی بود . دفتر چه تقریباً رو به اتمام بود و تمام صفحاتش رو نسخه های دکتر اورولوژی پر کرده بود . آخرین نسخه رو که هنوز داروهاش رو تهیه نکرده بود خونده . خیلی سردر نمی آورد . پزشک سال اولی که هنوز دکتر به حساب نمی یاد . کیف رو گشت . چند تا سونوگرافی و آزمایش هم تو کیف بود . باید قبل از بیدار شدن پیروز از بیماریش سردر می

آورد. به کم مغزش رو به کار انداخت. یکی از دوستاش، رزیدنت اورولوژی بود. ساعت نزدیک دوازده و نیم بود ولی چاره ای نبود. بهش زنگ زد. انتظار به صدای خواب آلود رو داشت ولی صدای بشاش محمد رضا، باعث شد نفس آسوده ای بکشه. لابد کشیک بود و بیدار! بعد از سلام علیک، موضوع رو اجمالی براش توضیح داد. محمد رضا گفت:

-اون دور و بر، دستگاه اسکن داری؟ پدرام نگاهی اطراف انداخت. رو میز کامپیوتر به پرینتر بود. سریع رفت سراغش. بله پرینتر سه کاره بود و اسکنر هم داشت. محمد رضا از پدرام خواست که نسخه ها و آزمایشات و جواب سونوگرافی رو براش اسکن کنه و بفرسته به ایمیلش! ساعات پر استرسی بود. ولی به هر حال کارش رو انجام داد. کامپیوتر رو خاموش کرد و دفترچه و بقیه چیزا رو گذاشت تو کیف و بی سر و صدا اونو برگردوند سر جاش و با استرس و نگرانی منتظر تماس محمد شد.

\*\*\*\*\*

چشماشو به آرومی باز کرد. تو اتاقش بود ولی سرمی که به دستش وصل بود و از رخت آویز خالی اتاقش آویزون بود، خیلی خوشایندش نبود. به کم که فکر کرد فهمید تو چه موقعیتی. نگاهی به اطراف انداخت. مادرش لحاف تشکی رو کنار تختش پهن کرده بود خوابیده بود. دلش برای مادرش سوخت و همزمان برای نامردترین عشق دنیا تنگ شد. دلش می خواست همه ی اینها به کاب\*و\*س بد بود و حالا با نوازشهای سحر آمیز پیروز بیدار می شد. دلش می خواست الان تو خونه ی خودش و رو تخت دونفره ی صدفی رنگش کنار

عشق خوابیده باشه و هرم نفسهای گرم پیروز ، همه ی زنانه هاش رو بیدار کنه ! سخت بود ! درد داشت ! یه دفعه همه چی مثل زلزله آوار شه رو سرت . هنوز هم نمی فهمید چرا پیروز یه دفعه اونو نخاست . هنوز هم نمی فهمد کی میتونه بیشتر از خودش ، پیروز رو دوست داشته باشه ! نمی دونست چقدر خوابیده ولی دیگه خواب از چشمش فراری بود . تو اون نیمه تاریک اتاق سابقش ، ذهنش رو پر داد به روزهای رنگی زندگیش . به شب اول و یکی شدنش با پیروز . با مردی که بغایت ازش خجالت می کشید . مردی که خیلی با ملاحظه بود . به پیروزی که خیلی پر شور ولی لطیف بود . به آغ\*و\*ش گرم و نفسهای آرامبخشش . به زیبا ترین شب زندگیش و همینطور به فردای دل انگیزش . به صبحانه ی شاهانه ای که پیروز با سلیقه براش رو به راه کرده بود . به محبتهای زیر پوستی و بعضاً ظاهری پیروز . به اینکه چقدر به هنگامه ، هوشش ، هنرش ، زیباییش می نازید و هنگامه غرق ل\*ذ\*ت می شد . به اینکه برخلاف انتظارش ، تو خلوت خودشون همیشه از جذابیتهای زنانه اش تعریف می کرد و اونو تا ابرا می رسوند ولی همیشه جلوی جمع موقر و تا حدی مغرورانه برخورد می کرد . یادش نمی ره که تو برنامه ی مادر زن سلام ، پیروز چطور موقر نشسته بود و خیلی دور و بر هنگامه نمی رفت . جوری که فریبا آروم پرسید :

-همه چی مرتبه مادر ؟ پیروز تو خونه که اینقدر اتو کشیده نیست ؟  
یادش اومد چطور با سرخ و سفید شدن برای مادرش توضیح داده بود که این روی پیروز با خلوتشون خیلی تفاوت داره !

چشما شو بست . قطره اشک سمجی از گوشه چشمش غلطید . یادش اومد  
چطور تو اولین سالگرد ازدواجشون پیروز غافلگیرش کرد و فیش حج عمره رو  
به عنوان کادو بهش داد . یادش اومد چطور اون شب هر دو چون تازه عروس و  
دامادی عاشق پی‌شده شده بودن که بری اولین بار آ\*غ\* و\*ش هم رو تجربه می  
کنن . یادش اومد احرام بستن و دوری کردن از هم و بعد پر شور و دیوانه وار  
یکی شدنشون رو . اینکه چقدر سر به سر پیروز می‌داشت و اونو حاجی فیروز  
صدا می کرد و با صدای اعتراضش غرق خنده و شادی می شد .

چقدر برای نامرد ترین عشق دنیا دلش تنگ بود . وقتی پیروز گفت که دیگه  
احساسی بهش نداره و بهتره از هم جدا بشن ، ده دقیقه ی تمام خندیده بود .  
مگه می شد ؟ مگه امکان داشت ؟ اما یه کم که فکر کرد ، دید ، آره امکان  
داره ! الان شش ماه بود که پیروز مدام به بهانه های مختلف از زیر وظایف  
مردانه اش در می رفت و هنگامه اونقدر دو سش داشت که متوجه نمی شد و  
همین که کنار عشقش می خوابید و نوازشش می کرد برایش کافی بود . شک  
نمی کرد که مشکلی هست . می دونست پیروز حقیقت رو می گه و خسته  
ست . حتی یه ذره هم شک نمی کرد . ولی اون شب ، شبی که پیروز حرف  
جدایی و ته کشیدن احساس رو ناجوانمردانه عنوان کرد ، اون شب نحس تا  
خود صبح فلش بک زد به گذشته و اون موقع بود که تازه متوجه شد تو شش  
ماه گذشته شاید به اندازه ی انگشتان دست با هم رابطه نداشتن و اونجا به  
حماقت خودش خندید . به شوریدگی خودش پوزخند زد که متوجه نشده  
چقدر از هم دور شدن و اون فقط به ب\* و\*سه و نوازش قانع بوده . پیروز

درست می گفت . دیگه کشش مردانه ای به سمت زنانه های هنگامه نداشت .  
غرور و شخصیتش رو لگدمال شده دید و صبح قبل از بیدار شدن پیروز ، با یه  
چمدان یک نفری ، کلبه ی عشقش رو ترک کرد .

تو عوالم خودش بود که صدای گرفته ی مادرش رو شنید .

-بیداری مادر؟

\*\*\*\*\*

سه صبح بود که موبایلش زنگ خورد . سریع جواب داد . نخواهید بود که  
بخواد بیدار شه . محمد بود . محمد نفس پرصدایی کشید و گفت :

-متا سغم پدرام جان . خبرای خوبی برات ندارم . متا سفانه برادرت به سرطان  
ب.ی.ض.ه مبتلا شده که صد متاسفانه پیشرفته هم هست . ظاهراً دارو  
درمانی هم کمکی نکرده و باید اول ب.ی.ض.ه ی سمت چپ رو بردارن و  
شیمی درمانی بشه . اگه خدا بخواد می شه سمت راستی رو نجات داد و اگه نه  
باید هر دو رو بردارن که به بقیه ی بدن منتقل نشه !

پدرام با دهن خشک و به زحمت پرسید :

-یعنی عقیم می شه دیگه نه !

محمد آرام گفت :

-احتمالاً داروهایی که تا حالا مصرف می کرده ، رو تعداد ا.س.پ.ر.م هاش  
تاثیر منفی گذاشته ولی تا جراحی کامل ، امکان باروری هست ولی وقتی غده  
رو بردارن ، آره دیگه عقیم می شه . اما اگه یکیش رو بشه حفظ کرد ، باز  
امکان باروری هست . باز خوبه زود متوجه شده . این سرطان دومین عامل



مرگ آقایون بعد از سرطان پروستات! ای‌شالله سلامتیش رو بدست می‌یاره!  
تهران دکترای خوبی در این زمینه داره.

پدرام نفس عمیقی کشید و گفت:

-میل ج.ن.س.یش چطور؟ اونم کم می‌شه؟

محمد گفت:

-آره! تا الان هم باید خیلی کم شده باشه! چون داروهاش جوری هستن که فعالیت هورمون‌ها رو کمتر می‌کنن. شیمی‌درمانی هم که دیگ خودت می‌دونی چقدر اثر منفی داره. ولی اگه شیمی‌درمانی جواب بده و سرطان ریشه کن بشه و داروها قطع بشن، احساس مردانه، برگشت پذیره ولی خوب زمان بیره! البته تو افراد مختلف فرق داره! امکانش هست مثل سابق نشه یا اینکه کاملاً مثل سابق بشه. داداش احتمالاً از خیلی زمان پیش کم خونی داشته ولی نرفته دنبال علتش! اگه زودتر متوجه می‌شد، می‌شد هر دو ب.ی.ض.ه رو حفظ کرد.

پدرام دیگه نمی‌تونست حرف بزنه! بغض گلوشو چسبیده بود و داشت راه نفسش رو می‌بست. مغزش جوری قفل کرده بود که سوال دیگه‌ای به ذهنش نمی‌رسید. بعد از تشکر و خداحافظی مختصر، تماس رو قطع کرد.

صورتش رو با دستاش پوشوند و شانه‌هاش مردانه لرزید. می‌دونست!!! می‌دونست علت این رفتار پیروز حتماً یه چیز خیلی وحشتناکه ولی این خیلی بدتر از اون چیزی بود که تصورش می‌کرد. یه نقص عضو خیلی زننده! برای مرد، نقص عضو مردانه هاش، خیلی خیلی سخت و غیر قابل‌تحماله! دلش

برای برادر ساکت و مغرور و تو دارش کباب شده بود. این شش ماه بار به این سنگینی رو خودش به تنهایی کشیده بود و حالا که می دید جراحی تنها راه و بعد از اون نمی تونه مرد مناسبی برای هیچ زنی باشه، اینطوری می خواست به این عشق فشنگ خاتمه بده!!! چقدر برای یه مرد سخت و وحشتناکه.

می دونست الان پیروز بارها آرزو کرده کاش مثل هنگامه پاش آ سیب می دید یا حتی یه کلیه اش رو از دست می داد، یا یه گوشش رو ولی یک یا حتی هر دو ب.ی.ض.ه، حتی تصورش هم خیلی سنگینه. هم عقیم می شد و هم مردی می شد که نمی تونست برای همسرش به حدی کافی پر از هورمون های مردانه و پر کشش باشه. هر کسی جای پیروز بود، این فکر رو می کرد که آیا زخم، منو با ظاهری جدید و احساسی به مراتب سردتر می پذیره، یا فقط برای ترحم کنارم می مونه و همچنان به خاطر نادیده گرفتن امیال و احساساتش، احساس کمبود می کنه و به خاطر ناتوانی من، حتی به راه بد کشیده می شه؟

تا خود صبح قدم زد، اشک ریخت و فکر کرد. چیکار می تونست برای پیروزی بکنه که کاملاً تصمیمش رو قبول داشت؟ اگه خودش هم اینطوری می شد، دیگه هرگز حاضر نمی شد همسرش اونو با ظاهری ناقص ببینه. ترجیح می داد بمیره ولی اینطوری نباشه. ولی هنگامه هم حیف بود. عشقشون حیف بود. زندگی شون حیف بود. چه تصمیمی و چه اقدامی می تونست بهتر از این تصمیمی با شه که پیروز گرفته؟ اینکه نقص عضو تو چه قسمتی از بدن باشه خیلی مهم بود. شنیده بود خیلی از مردها همسرشون رو بعد از سرطان سینه طلاق می دن یا حتی بعضی از زنها بعد از این بیماری

حاضر نمی شدن که دیگه کنار هم سر شون باشن . بعضی ها هم به زندگی عادی برگشته بودن و نقص عضو جدید رو پذیرفته بودن . ولی با این حال اینو می دونست که سینه خیلی باب.ی.ض.ه فرق داره . اون غده ایه که نبودش ، رو خیلی چیزها تاثیر منفی می ذاره و فقط موضوع مربوط به ظاهر نیست . پدرام ناراحت ، گیج و خسته ، منتظر دمیدن سپیده بود . بدون اینکه بدونه می خواد چیکار بکنه !

دم دمای صبح داغون از بی خوابی دیشب و خبر وحشتناکی که شنیده بود از اتاق بیرون اومد . پیروز هنوز خواب بود . وضو گرفت و تو همون پذیرایی قامت بست . سلام نماز رو می داد که صدای اب اومد . نمی دونست در برابر پیروز باید چه عکس العملی نشون بده !

سجاده رو همونطور باز گذاشت و نشست رو مبل . پیروز که اومد تو پذیرایی ، نیم خیز شد . پیروز با دست اشاره کرد که بشینه و گفت :

-چرا نمی ری بخوابی؟

همه ی سعیش رو می کرد که عادی جلوه کنه . گفت :

-خوابم نمی یاد .

پیروز نگاه ازش گرفت و قامت بست . منتظر و مضطرب به خم راست شدن های روحانی برادرش نگاه می کرد . کاش خدا کاری می کرد . کاش کمک می کرد ... کاش قسمت پیروز این نبود . چطور می شد از این سرنوشت فرار کرد ؟

نماز پیروز که تموم شد گفت :

-تو واقعاً نمی خواهی بخوابی؟

سری به طرفین تکون داد و گفت:

-گشمنه! می خوام صبحانه بخورم.

پیروز نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-حالا؟ میلت می کشه؟

پدرام بی حرف رفت سمت یخچال.

پیروز گفت:

-یکی از همکارا هر سال روز بیست و هشت صفر مراسم عزاداری داره! منم

همیشه می رم. تو هم میخوای فردا بیای؟

آره می رفت. دلش یه دل سیرگریه می خواست. گفت:

-حتماً می یام....

پیروز رفت سمت اتاق و گفت:

-من هشت کلاس دارم. می رم یه کم بخوام. ماشین رو برات می ذارم.

پدرام از همون آشپزخونه گفت:

-نمی خواد. امروز فقط یه جا می رم. با آژانس می رم. امروز چرا کلاس داری

؟ یه روز قبل از بیست و هشت صفر، مگه دانشگاه بازه؟

جوابی از پیروز نرسید. معلومه رفته بود تو اتاق.

ساعت نه بود. نمی دونست دایی اینا بیدارن یا نه. ولی باید هنگامه رو می

دید. هر چند می دونست این در حق پیروز نامردیه که بخواد رازش رو فاش

کنه. ولی هنگامه به عنوان همسر پیروز و یه طرف جریان هم، حق داشت

بدونه ریشه این مشکل کجاست. شاید با زبون محبت و عشق می شد این

زندگی رو از نابودی نجات داد . پیروز بی هنگامه می مرد . صددرصد می مرد . باید به خاطر برادرش هم که شده تلاشش رو می کرد .

محسن خواب آلود گفت:

-کیه؟

پدرام نفس پرصدایی کشید و گفت :

-سلام دایی ! منم پدرام .

نیم ساعت بعد ، محسن بلاخره اجازه داد پدرام بره پیش هنگامه . محسن هیچ دلش نمی خواست حالا که یه کم وضعیت جسمی هنگامه بهتر شده بازم حالش بد بشه ولی تو دلش می خواست این ماجرا ختم به خیر بشه و این کار راهی جز صحبت نداشت .

پدرام تقه ای به در زد و بعد از بفرمایید فریبا ، وارد اتاق هنگامه شد . فریبا با قیافه ی گرفته نشسته بود . هنگامه ولی چون سرگیجه داشت همونطور خوابیده بود . فریبا چادرش رو مرتب کرد و گفت :

-من برم چایی بیارم .

پدرام لبخندی زد و گفت :

-خیلی مزاحم نمی شم زن دایی زحمت نکشین .

ولی فریبا بی توجه به تعارف اون ، رفت طبقه ی پایین .

هنگامه لبخندی به روی پدرام زد و گفت :

-الان به عنوان پسر عمه اینجایی یا دکتر؟

پدرام خندید و صندلی کامپیوتر رو کامل کشید کنار تخت و گفت :

-من تا دکتر بشم ، شما ها صاحب پنج تا بچه شدین .

هنگامه لبخند تلخی زد و گفت :

-پیروز شاید ولی من آگه قراره این زندگی به بن بست برسه ، دیگه پی متاهلی رو به تنم نمی مالم .

پدرام سرش رو انداخت پایین و گفت :

-یه چیزایی هست که من دور از چشم پیروز فهمیدم و الان بدون اطلاع و رضایت اون می خوام بهت بگم . این زندگی حیفه اینطوری نابود بشه . اگر بعد از گفته هام تصمیمت اتمام این زندگی باشه ، ازت خواهش می کنم پیروز نفهمه که تو همه چی رو می دونی ! من با این کار با اینکه دارم به پیروز لطف می کنم ولی از طرفی بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* هم می کنم چون اون مایل نبود تو از جریان با خبر باشی وگرنه این سناریوی عشق دوم رو وسط نمی انداخت .

همون موقع فریبا با سینی چایی وارد اتاق شد و چایی رو گذاشت رو میزکامپیتر و رفت نشست رو صندلی میز توالت و چشم دوخت به پدرام .

هنگامه که خیلی کنجکاو بود بدونه پدرام می خواد راجع به چی حرف بزنه و می دونست اون جلوی فریبا چیزی نمی گه ، به فریبا گفت :

-مامان می شه برای منم چایی بیاری ؟ گلوم خشک شده !

فریبا فهمید که هنگامه می خواد دکش کنه . ناچاراً باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون .

پدرام گفت :

-واقعیتش پیروز بیماره !

هنگامه نیم خیز شد بیمار ؟ چه بیماری ای ؟

پدرام لبی تر کرد و گفت :

-آروم باش! آروم باش و فقط گوش کن . همه چیو می گم !

.....

صحبت‌های پدرام که تموم شد ، اشک همه ی پهنای صورت هر دورو پر کرده بود . هنگامه از خود بی خبرش ، از خود غرق در کارش ، که نفهمیده بود شوهرش ، عشقش ، تنها مرد زندگیش ، تو چه مشکلاتی دست و پا می زنه و چقدر تنها مونده ، از خودش متنفر شد . نباید ، نباید این اتفاق می افتاد. برایش مهم نبود بچه دار نشدن ، یا اصلاً یه ذره هم اهمیت نداشت که پیروز یه دونه ب.ی.ض.ه داشته باشه یا اصلاً نداشته باشه . مهم نبود شاید ماهها تختشون بدون رابطه باشه . مهم نفس کشیدن در کنار آدمی بود که غم از دست دادنش اونو به این روز انداخته بود . مهم این بود که پیروز به سرطان غلبه کنه و زنده بمونه حتی با نقص عضو . چطور متوجه این مشکل بزرگ نشده بود و به جای اینکه تو این مشکلات روحی و جسمی همراه همسرش باشه داشت اونو به خاطر اینکه می خواست بی صدا زندگیشو ترک کنه و اونو درگیر نکنه ، مواخذه می کرد . چطور نفهمیده بود ؟

از پدرام خواست که سرم رو از دستش بکشه بیرون . پدرامم وارد نبود ولی این کارو کرد و جاش یه چسب کوچولو زد .

هنگامه گفت :

-باید برم خونه . من برمی گردم خونه ! اول از همه به خاطر اینکه این حقیقت رو از من پنهون کرده و فکر کرده من ممکنه بعد از دونستنش ترکش می کنم ،

حسابی کتکش می زخم و بعد می شینم به حال بیماریش گریه می کنم . اون قرص می خورده و حالش بد می شده و من خر ، من نفهم متوجه نمی شدم .  
پدرام گفت :

-به دایی اینا چی می گی ؟

هنگامه مردد و ایساده وسط اتاق و یه لحظه فکر کرد و گفت :

-مطمئناً حقیقت رو نمی گم . تو هم نباید به پدر و مادر خودت بگی ! می گم چون پیروز فکر می کنه علت بچه دار نشدنمون اونه ، می خواست اینطوری منو از زندگیش بیرون کنه که بتونم مادر بشم ! چطوره ؟ اینطوری بهتر نیست ؟  
پدرام گفت :

-هر چند غیر واقعی و یه خرده مصنوعی به نظر می رسه ولی فعلاً جهت خروجمون از خونه گزینه ی خوبیه !

هنگامه می خواست از اتاق بره بیرون که پدرام گفت :

-زن داداش ؟!

هنگامه برگشت سمتش و گفت :

-بله ؟ چیزی هست که نگفته باشی ؟

پدرام گفت :

-یه لحظه درو ببند . می دونی چیزی که می خوام بگم رو خودت خوب می دونی ولی محض یادآوری می گم که تصمیمت رو قاطع بگیری ! ببین !  
...چطوری بگم ... یه مرد ... یه مرد خیلی رو توان مردونگیش و... خوب خودت می دونی چی می گم ... حساسه . خیلی خیلی خیلی . یعنی بمیره براش آسونتره که کسی اونو از لحاظ ج.ن.س.ی ناتوان ببینه و تحقیرش کنه !



پیروز هم دوز این مسئله تو وجودش یه مقدار بالاست . پس اگه از این در رفتی بیرون و خواستی برگردی به زندگی و کمکش کنی با این بیماری مبارزه کنه و احياناً اون کلاً هر دو غده و همینطور توان باروریش رو از دست داد ، باید کنارش باشی . اگه پیروز این سناریوی مسخره و آبکی رو راه انداخته که تو طلاق بگیری ، به دو دلیل بود . هم تو رو از حق مادریت محروم نکنه وهم خودش رو از تحقیر شدن در امان نگه داره . اون به هیچ کس نگفته چه مشکلی داره و ممکنه چی رو از دست بده . براش سخته راجع به این موضوع حرف بزنه ! پس اگه رفتی به کمکش باید صبرت زیاد باشه ! اون دیگه اون مرد پر شور سابق نخواهد بود . اون ، اون مرد کامل قبل نخواهد بود . شیمی درمانی هم مطمئناً سخت خواهد بود . اگه می خوی کنارش باشی باید بی تحقیر و همه جانبه کنارش باشی . ممکنه عصبی باشه ، داروها ، جراحی و شیمی درمانی عصبیش بکنه . ممکنه به جای تشکر ازت تحقیرت کنه ، دعوا کنه ، داد بزنه . باید صبرت زیاد باشه که بتونین به مشکل غلبه کنین . سرطان مربوط به هر قسمت از بدن که باشه ، خیلی سخت و دردناکه ، ولی تحقیر کننده نیست اما سرطان دستگاه ت.ن.س.ا.ل.ی بحش جداست .

هنگامه یه قدم به پدرام که مثل برادر کوچیکش خیلی دوستش داشت نزدیک شد و گفت :

-من ... من حاضرم کنار پیروز باشم ، حتی اگه ... خدایی نکرده فقط چشمش کار کنه و فقط با اونا بتونه منو ببینه ! این چیز یایی که تو می گی یه ذره هم برام مهم نیست که ارزش از دست دادن پیروز رو داشته باشه . تحقیر ؟ تو سر زدن

؟ اونم من ؟ اونم برای پیروز ؟ امکان نداره . این عشق عمیق بین ما این اجازه رو نمی ده ! تو نمی دونی با این کارت چه لطف بزرگی در حق منو واون دیوونه کردی که می خواست به بدترین شکل ممکن عشقش رو نشون بده ! امیدوارم یه روز بتونم برات جبراناش کنم . از جانب من و احساس عمیقی که به پیروز دارم ، مطمئن باش !

\*\*\*\*\*

بوی قرمه سبزی تا تو راه پله می اومد . دلش برای هنگامه و قرمه سبزی هایی که اینطوری از راه پله تا خونه مدهوشش می کرد تنگ شده بود . کار پدرام که نمی تونست باشه ! شاید هم همسایه ها امشب مهمون دارن .

وارد خونه که شد ، چراغای خونه رو خاموش دید . پس هنوز پدرام برنگشته بود . چراغ رو روشن کرد . جالب بود بوی غذا کل خونه رو برداشته بود . نگاهی به آشپزخونه انداخت . روی گاز قابلمه بود . یعنی پدرام غذا گذاشته کجا رفته ؟ قرمه سبزی بلده مگه این بچه ؟ در قابلمه رو برداشت و بو کشید . اشتهاش حسابی تحریک شده بود .

از آشپزخونه خارج شد . بقیه ی کلیدهای پذیرایی رو هم زد و رفت تو اتاق که لباسا شو عوض کنه . چراغ اتاقو که روشن کرد ، جسم مچاله شده ای رو رو تخت دید . هنگامه بود ؟ هنگامه برگشته بود ؟ ولی چرا ؟

به تخت نزدیک شد . بال\*ذ\*ت تمام ، صورت معصوم غرق خوابش رویه دل سیر نگاه کرد . چقدر محتاجش بود . چقدر دلتنگش بود . چقدر عاشقش بود . نتونست خودش رو نگه داره . خم شد و گونه اش رو ب\*و\*سید .

هنگامه تکونی خورد ولی بیدار نشد . پیروز کمر راست کرد و در حالی که پیرهنش رو در می آورد ، بازم زل زد تو صورتش . می تونست بی هنگامه زندگی کنه ؟ اصلاً مگه بی هنگامه زندگی ارزش داشت ؟

هنگامه غلٹی زد و بعد آروم چشما شو باز کرد . پیروز غافلگیر شده بود . نمی دونست چیکار کنه ! اظهار خو شحالی بکنه یا جوری وانمود بکنه که یعنی از برگشتش ناراحته . تو این گیر و دار لبخند نصفه و نیمه ای زد و هنگامه با یه لبخند گرم جوابش رو داد .

هنگامه از تخت پایین اومد . سینه به سینه ی همسر عزیزش وایساد و قبل از اینکه پیروز عکس العملی نشون بده ، رو انگشتای پا وایساد و گونه ی پیروز رو ب\* و\*سید و گفت :

-خسته نباشی !گرسنه ای نه ؟

پیروز که حاج و واج ایستاده بود و وسط اتاق ، بلاخره به تن و ذهن خشک شده اش یه تکونی داد و گفت :

-چرا برگشتی هنگامه ؟ ما حرفامون رو زده بودیم !

هنگامه هر چند قلبش فشرده شده بود ، لبخندی زد و گفت :

-ما حرفامون رو زده نرده بودیم . تو حرفاتو زده بودی ! اونم بدون مشورت با من !

هنگامه از اتاق خارج شد . پیروز پاتند کرد و از پشت لباس حریر صورتی رنگ هنگامه رو گرفت و اونو برگردوند و زل زد تو چ شمای م شکی جدابش و گفت :

- چرا برگشتی ؟

هنگامه بازو شو با حرص از تو دست پیروز بیرون کشید و در حالی که راه آشپزخونه رو در پیش می گرفت گفت :

- برگشتم چون اینجا خونمه . جایبه که مردم ، عشقم ، نفسم ، داره زندگی می کنه و برامم اصلاً من چقدر توانایی ج.ن.س.ی داره .

از تو آشپزخونه داد زد :

- برام مهم نیست که سالها اون اتاق و اون تخت شاهد هیچ رابطه ای نباشه و برام مهم نیست که به بچه ی زرزرو دائم تو دست و بالم وول بخوره یا نه. مهم برام پیروزیه که اگه نباشه ، منم نیستم .

پیروز خودش رو بی حال انداخت رو مبل و هنگامه از آشپزخونه اومد بیرون و لنگ لنگان خودش رو رسوند به پیروز و جلوی پاش رو زمین نشست و تو چشمای غمگین همسرش نگاه کرد و گفت :

- گذشتن از هنگامه برات ، از گفتن مشکلات ا سون تر بود ؟ من اینقدر برات غریبه بودم ؟ شش ماه زجر کشیدی و بیماری به این سختی رو به تنهایی تحمل کردی که عشقت رو ثابت کنی یا غرورت رو ؟ من برات چقدر ارزش دارم ؟ گذاشتی غرور من له بشه و فکر کنم برای نقص عضوم یکی دیگه رو به من ترجیح دادی ولی یک کلمه نگفتی دردت چیه ! چرا پیروز ؟ اینقدر بی جریزه هستی ؟ یا منو اونقدر ضعیف تصور کردی که نمی تونم در کنارت به حل مشکلات کمک کنم ؟ می دونی تصور اینکه تو عشقت رو ، نگاه مهربونت و دستای گرمت رو بعد از این با یکی دیگه قسمت کنی چی سر روانم آورد ؟ هنگامه همینقدر برات ارزش داشت ؟ اگه برای یه مرد گفتن از کمبودی که

ممکنه برایش پیش بیاد سخت و سنگینه ، نادیده گرفته شدن و خ\*ی\*ا\*ن\*ت دیدن هم برای یه زن اونقدر ثقیله که زیرش له بشه ! ترجیح دادی من له بشم ولی خودت رو حفظ کنی ؟ این چیه پیروز ؟ عشق ؟ مثلاً خواستی محبت کنی ؟ که من بعد از تو صاحب یه مرد بی نقص باشم و سال به سال برایش بچه بیارم که چی ؟ تو فکر می کنی واقعاً من از زندگی اینا رو می خوام ؟

پیروز ساکت بود . حرف حق که جواب نداره !

هنگامه از رو زمین بلند شد و خودش رو تو آغ\*و\*ش امن و گرم همسرش پنهان کرد و گفت :

-می دونی اگه با این تصور که بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردی از هم جدا می شدیم من تا آخر عمر نمی تونستم مثل یه آدم زندگی کنم ؟ که روح و روانم می شکست و به یه جسم بی روح تبدیل می شدم ؟ اینو می دونی که برای من عاشق که هر روز که خورشید طلوع می کنه تا شب که دنیا تاریک می شه سلول به سلول عشق و محبت تو رو فریاد می زنه ، زندگی در کنار مردی که ممکنه برای احساسات و اعضای مردانه اش مشکلی ایجاد بشه خیلی خیلی آسونتر از درد غم خ\*ی\*ا\*ن\*ت مرديه که عاشقانه می پرستش ؟ چطور دلت اومد پیروز ؟ چرا تنهایی برای این امر مهم تصمیم گرفتی ؟ اونم تصمیمی به این غلطی ؟

پیروز انگشتش رو گذاشت رو لب هنگامه و اونو بیشتر به خودش فشرد و گفت :

-اشتباه کردم! حالا که برگشتی می فهمم اشتباه کردم و خدا شکر که اتفاق بدی برای این آشیانه امن نیافتاده. منو ببخش! ولی من نه برای غرورم و نه به این خاطر که صحبت در موردش ممکنه سنگین باشه، این مسدله رو مخفی نکردم. من نخواستم تو مجبور به تحمل باشی! من نخواستم تو به خاطر مشکل من احساسات و روح و جسمت رو اسیر زندگی با من بکنی! من نمی خواستم حسرت بچه رو وقتی تو پارک قدم می زنیم و تو زل می زنی به زمین بازی تو چشمات بینم و غصه بخورم که چرا زندانی این زندگی بی روح کردم.

بعد هنگامه رو از خودش جدا کرد و گفت:

-از کجا فهمیدی؟

هنگامه لبخندی زد و گفت:

-جای کی الان خالیه؟ کی باید الان به جای من تو این خونه می بود و نیست؟

-پدرام؟

هنگامه سری به نشونه ی آره تکون داد و خودش رو از حصار بازوان پیروز بیرون کشید و گفت:

-بیا بریم شام بخوریم!

پیروز در حالی که بازوی هنگامه رو گرفته بود و باهاش آروم حرکت میکرد گفت:

-از کجا فهمیده؟

هنگامه گفت:

-از خودش بپرس! البته وقتی رسید تبریز. چون صبح راه افتاده و الان باید برسه!

تو مطب دکتر نشسته بودن. هنوز نوبتشون نشده بود. نیایش رو سپرده بود به نرمین و فریال. همیشه همینطور بود. اونقدر نگران و بدبین بود که بچه رو به یه نفر نمی سپرد. همیشه باید دونفر می بودن. اینطوری خیالش یه مقدار و فقط یه مقدار راحت تر می شد. مهشید مادر فوق العاده ای بود. همینطور یه همسر خیلی عالی. ولی همیشه یه چیزی اون زیر، زیر همه ی اتفاقات خوب و خوش زندگی، براش آزار دهنده بود. مهشید همیشه از تکرار تاریخ می ترسید. مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسه ولی کار مهشید از ریسمان گذشته بود. اون حتی از نخ دندان هم می ترسید.

نوبتشون شد. نرمین دست به کمرش گذاشت و اونو به سمت اتاق دکتر راهنمایی کرد.

با وجود شروع زندگی مشترک، هنوز هم ارتباطشون رو با دکتر حفظ کرده بودن. دکتر با دیدنشون لبخند زد و با خوشرویی گفت

-به به زوج خوشبخت! از اینطرفا؟

مهشید رو میل نزدیک میز دکتر نشست. نرمین هم کنارش!

نرمین گفت:

-ما که همیشه مزاحمیم دکتر جان! راستش او مدیم در یه موردی با شما مشورت کنیم!

دکتر کاغذ سفیدی گذاشت دم دستش و گفت:

-من سراپا گوشم.

مهشید نگاهی به نریمان انداخت و گفت :

-دکتر هم من و هم نریمان به این نتیجه رسیدیم که من به نوعی وسواس فکری در مورد نیایش گرفتار شدم . حس می کنم همه می خوان یه جورى بهش صدمه بزنین . حتی ... حتی کار به جایی رسیده که نریمان رو هم متهم می کنم !

دکتر پرسید:

اگه می تونی و برات امکان داره ، با جزئیات بگو ! چیا بیشتر اذیتت می کنه ؟

مهشید دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت :

- صبح که می ره مهد کودک ، چون اونجا شلوغه ، اصلاً نگرانش نیستم ولی همین که می یایم خونه ، دلم می خواد همش جلوی چشمم باشه . تو اتاقش که می مونه ، حتماً باید در اتاق رو باز بذاره ! سهواً که می بنده ، حالت جنون بهم دست می ده ! اگر هم کس دیگه ای چه بچه و چه بزرگتر تو اتاقش باشن و در بسته باشه ، تا اون در رو باز کنم ، سکتته می کنم و بعدش شدی پرخاشگر می شم !

وقتی مهمون داریم همش مواظبم با کسى تو اتاق نره و همین کارا باعث شده هم بچه ازم ناراحت بشه و هم نریمان. تا حالا کسى از اطرفیان نفهمیده ولی می دونم اگه روند ادامه پیدا کنه ، اونا هم متوجه می شن و ممکنه باعث به هم خوردن بی دلیل روابط دوستانه و خانوادگی بشم .

دکتر بعد از تموم شدن صحبتها و توضیحات مهشید گفت :



-اینکه شما تشخیص دادین به نوعی دچار وسواس شدی ، کاملاً صحیحه . خوب ما اینجا دو تا راهکار داریم . هم در مان دارویی و هم روان در مانی ! خودتون خوب می دونید که در مان دارویی در عین راحت و زود بازده بودن ، می تونه عوارضی هم داشته باشه که بعضاً غیر قابل جبرانه . تو روان در مانی ، چون ما به خوبی علت این رفتارهای وسواس گونه ی تو رومی دونیم و در واقع از قبل ریشه یابی شده ، می تونیم خیلی موفق تر باشیم . در صورتی که روان در مانی جواب نداد یا روند به قدری کند بود که روزندگی خانوادگی شماها تاثیر گذاشت ، اون وقت می ریم سراغ دارو در مانی !

من برای هفته ی بعد یه جلسه ی یک ساعته برات در نظر می گیرم که تنها بیای اینجا و در ضمن تاکید می کنم نیایش رو پیش نریمان بذاری و بیای . اونم به تنهایی ! وقتی اومدی ایشالله کارمون رو شروع می کنیم .

\*\*\*\*\*

ساکت و صامت به حرکت سریع آدمها و ماشینها نگاه می کرد . ذهن مغشوشی داشت . به گذشته ، حال و آینده ، توأمأ فکر می کرد و از بعضی پیش آمدها می ترسید .

نریمان دستش رو گذاشت رو دستش و گفت :

-مهمشید عزیز من ، چرا اینقدر ساکته ؟ می دونی که از زن ساکت و مظلوم خوشم نمی یاد .

مهمشید دستش رو از زیر دست نریمان کشید بیرون و دست نریمان رو محکم تو دستش گرفت و گفت:

-یعنی فکر می کنی روان درمانی جواب بده و من از این همه فکر آزار دهنده  
راحت بشم؟

نریمان لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-ما هر سه به کمک هم این مشکل رو حل می کنیم عزیزم. تو باید همه ی  
سعیت رو بکنی. در ضمن اینو یادت باشه، نیایش ما هیچ نمی تونه به  
سرنوشت تو دچار بشه. می دونی چرا؟ نیایش پدری مثل من داره که می درم  
هر کی رو که بهش چپ نگاه کنه! نیایش مادری فهیم و آگاه مثل تو داره که  
حواست به همه چی هست. تو خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر می کنی  
از شر این افکار خلاص می شی. فقط یه کم به کمک و زمان نیاز داری. همین  
!

مehشید از صحبت های همسرش، همراهش، عشقش، دلگرم شد و گفت:  
-ایشالله که همینطوره! راستی مهمونی پنج شنبه رو چیکار کنیم؟ لغوش کنیم  
؟

نریمان جلوی یه شیرینی فروشی نگه داشت و گفت:

-الان می یام!

یه ربع بعد با یه جعبه شیرینی و دو تا بستنی اومد تو ماشین و گفت:  
-بخور که الان آب می شن! در مورد مهمونی هم چرا باید لغوش کنیم؟ اتفاقاً  
تو هم سرت گرم می شه و در ضمن یه تمرینی هم می شه برای پراکنده کردن  
افکارت. من یکی دلم یه مهمونی خودمونی حسابی می خواد و خیلی مایلم  
برگزار بشه!

مehشید لبخندی زد و گفت:

-باشه! می‌ذاریم بمونه ولی خیلی کار دارم و باید کمک کنی!

نریمان استارت زد و گفت:

-به روی چشم خانوم!

\*\*\*\*\*

پیراهن ماکسی ای به رنگ خردلی تیره پوشیده بود با یه شال کهربایی. پیروز هم کت شلوار طوسی با یه پیراهن سفید و کراوات سرمه‌ای. هر دو زیبا و برازنده شده بودن. خیلی وقت بود که با هم یه مهمونی خودمونی خوب، از همونا که همه‌ی مدعویین با هم دوستن و اصلاً دلشون نمی‌خواد وقت تموم بشه، نرفته بودن و هنگامه خیلی خوش‌حاله بود. تا همین چند روز پیش که خونه‌ی پدرش بود، فکرش رو هم نمی‌کرد که دوباره کنار پیروز به عنوان یه زوج خوشبخت قرار بگیره. این خوشبختی دوباره رو مدیون تدبیر پدرام بود و مدام با خودش تکرار می‌کرد باید حسابی از خجالت این برادر کوچیک در بیاد.

از آرایش که فارغ شد، پیروز رو تو استانه‌ی در در حال نگاه کردن به خودش

دید. پرسید:

-چطوره؟

پیروز اخمی کرد و گفت:

-از این ناپرهیزی‌ها واسه ما هم بکن خوب! خدا رو خوش می‌یاد.

هنگامه دامن بلند لباسش رو مرتب کرد و گفت:

-خیلی بی انصافی! من که پوستم رو به خاطر آرایش برای تو زدم داغون کردم!  
! من که غیر از مهمونی، برای بیرون غیر از ضد آفتاب هیچی نمی زنم و همش  
تو خونه آرایش دارم! خیلی بدی پیروز.  
پیروز هنگامه رو محکم به آغ\*و\*ش کشید و لبهای آویزون شده و دلخورش  
رو ب\*و\*سید گفت:

-خیلی دل نازک شدی ها! قبلاً به این جور شوخی ها می خندیدی!  
هنگامه خودش هم می دوندست که بهانه گیر شده! نمی دوندست چش شده  
ولی خیلی رو به راه نبود. اینو نسبت می داد به این چند وقته که تنش زیادی رو  
متحمل شده. بعد یه دفعه انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:  
-داروها تو خوردی؟

پیروز اون بیشتر به خودش چسبوند و موهاشو بوید و گفت:  
-امان از دست تو! والله هر چی فکر می کنم می بینم اگه تو نمی فهمیدی  
بیشتر به صلاحم بود. این دو سه روزه کچلم کردی هنگامه. من از شش ماه  
قبل بدون اینکه یه ساعت دیر و زود کنم، داروهامو تمام و کمال می خورم.  
نگران نباش خانوم. فقط بدو که نریمان کله ی منو می کنه! راستی کیا هستن  
؟

هنگامه شالش رو مرتب کرد و گفت:

-خودمون دیگه. نرمین و شوهرش، فریال و نامزدش، من و تو و اون  
دوستشون بود که تازه از آمریکا اومدن؟ با اونا. جوونان دیگه! مسن دعوت  
نکرده

\*\*\*\*\*

صدای اس ام اس گوشیش که اومد ، سریع از پنجره بیرون رو نگاه کرد . سعید بود . با خوشحالی از مادرش خدا حافظی کرد و رفت پایین . یه کت دامن بادمجونی با جوراب ضخیم پوشیده بود و شال یاسی رنگی هم رو سرش انداخته بود . سریع مانتو شو پوشید و راه افتاد . سعید از ماشین پیاده شد و گفت :

-سلام ! اس ام اس رو نخوندی ؟

فریال سلام کرد و گفت :

-نه ؟

سعید دمغ شد و گفت :

-باشه بشین !

فریال نشست و گفت :

-چی شده ؟

سعید گفت :

-هیچی و لش کن !

فریال سریع گوشیش رو درآورد . نوشته بود . اگه می شه برام آب بیار !

آهی از نهاد فریال دراومد و گفت :

-وای ببخشید . فکر کردم اس زدی که رسیدی !

سعید هنوزم یه کم دلخور . جلوی یه سوپر نگه داشت و گفت :

-گفتم که مهم نیست . الان می خرم !

همین که تو ماشین نشست ، آبیو یه سره سر کشید و گفت :

- چرا اینقدر کم به خودت رسیدی فریال؟

فریال نگاهی از تو آینه به خودش انداخت و گفت:

- کم؟ من که خودم رو خفه کردم سعید جان؟

استارت زد و گفت:

- می دونی که چقدر دوست دارم تو به خودت برسی.

فریال لبخندی زد و گفت:

- می دونم! ولی منم تا جایی که جا داشت آرایش کردم دیگه! دیگه بیشتر از

این شبیه هیولا می شم!

سعید قهقهه ای زد و گفت:

- منم خیلی دوست دارم شبیه هیولا بشی!

فریال مشتبی به بازوی سعید زد و گفت:

- اونمی که تو خیابونا زیاده، هیولاست.

سعید عصبانی شد و گفت:

- ظرفیت شوخی نداری؟ خودت رو با زنای .... مقایسه می کنی؟ شوخی

کردم فریال! بفهم کی چیو می گی!

فریال هم صداشو بالا برد و گفت:

- اصلاً من با تو مهمونی نمی یام! از وقتی نشستم، یه ریز اُرد می دی. آخرش

هم که نفهم شدم نه؟

همونجا سعید زد رو ترمز و گفت:

- بفرما!!! منم با تو جایی نمی رم! خیلی هم از اون شوهر عمه ات خوشم می

یاد! همش جووری به آدم نگاه می کنه انگار بزرگتره!

فریال در حالی که در ماشین رو باز می کرد گفت :

-آره بزرگترمه ! داداشمه ! به تو چه ؟

سریع پیاده شد و در ماشین رو کوبید به هم و کنار اتوبان وایساد برای تاکسی.

هر ماشینی که از کنارش رد می شد بوق می زد . خوب جای تعجب نداشت .

سر و وضعش برای کنار اتوبان وایسادن اصلاً مناسب نبود .

سعید که یه کم جلو تر رفته بود ، از تو اینه می دید که ماشینا براش وایمیستن .

دنده عقب اومد و جلوی پاش نگه داشت و گفت :

-بیا بالا ! تا نزد همه ی این بی خانواده ها رو له نکردم !

فریال نازی به گردنش داد و گفت :

-نمی خوام! بعد از سه روز ، نامزدت رو دیدی به جای قربون صدقه هی تیکه

بارم می کنی !

سعید دستی رو کشید و پیاده شد و اومد سمت دیگه ماشین و در ماشین رو باز

کرد وگفت :

-بشین فریال ! بشین حرف بز نیم . اشتباه کردم خوبه ؟ من که قربون صدقه ات

می رم تو نمی ذاری!

فریال که خودش خیلی از این وضعیت راضی نبود ، همین اندازه منت کشی

رو قبول کرد و با کرشمه نشست .

سعید هم سریع سوار شد و همین که حرکت کرد گفت :

-می دونی چیه فریال ؟ من دلم می خواد زودتر بریم سر خونه زندگیمون !

الان دو ساله نامزدیم ! من خسته ام ، کلافه ام ، بلا تکلیفم ! کلی مشکل دارم .

دوست دارم به ارامش برسم . همینا باعث شده زود عصبانی بشم ! اینوبفهم  
فریال من سی و یک سالمه ! نیازم دارن منو خفه می کنن به خدا !  
فریال در حالی که بیرون رو نگاه می کرد گفت :

-منکه حرفی ندارم ولی من طبقه ی بالای خونه ی مامانت اینا نمی یام !  
ترجیح می دم تو یه منطقه ی خیلی سطح پایین تر از اونجا اجاره نشین باشم  
تا اینکه اونجا پیام و هر روز هر رفت آمدم توسط مامانت و خواهرات کنترل  
بشه !

سعید مستی به فرمان ماشین زد و گفت :

-باشه ! جهنم ! رهن می کنم ولی کلی باید از اون عروسی رویایی که تو فکر و  
خیالت داری خواسته هاتو عقب بکشی . چون دیگه بیشتر پس اندازه می ره  
واسه رهن خونه ! من نمی دونم تو با اونا چه پدر کشتگی ای داری !

فریال با ذوق برگشت سمت سعید و تو یه چشم به هم زدن گونه اش رو  
ب\*و\*سید و گفت :

-راس می گی؟

سعید که به خاطر خوددار بودن بیش از حد فریال همین ب\*و\*سه های هول  
هولکی و مودبانه رو تو خواب می دید و خیلی پیش نمی اومد که فریال رو  
اینقدر ناپرهیز ببینه ، با یه لبخند واقعی گفت :

-به خدا از همین فردا می رم دنبال خونه ! تو اونقدر تو این دو سال منو جون به  
سر کردی که برای زیر به سقف رفتن با زنی مثل تو که دائم منو به هیجان می  
یاره ، حاضرم از همه چی بگذرم . هر چند دلیل مخالفتت رو نمی دونم . ولی  
قبوله !



فریال اخم کمرنگی کرد و گفت :

-مامانت اینا چی ؟ راضی می شن ؟ اونا که یه کلام گفته بودم یا خونه ی اونا و یا جدایی ؟

سعید دست فریال رو گرفت تو دستش و گفت :

-من حلش می کنم ! هر جور شده حلش می کنم ! تو فقط با دل من راه بیا !  
من حلش می کنم . جدایی چیه ؟ اون یه چیزی گفته حالا ! من زن عقدی  
خودم رو بذارم کنار که چی بشه ؟ برم ول دل مامانم ؟

فریال دستش رو از تو دست سعید کشید بیرون و گفت :

-وقتی رفتیم خونه ی خودمون هم با دلت ، هم با جسمت راه می یام ولی قبل  
از اون سعی نکن با وعده ی سر خرمن سر منو شیره بمالی ! من با مادر شوهر  
تو یه ساختمون زندگی بکن نیستم ! تا قبل از عروسی هم از هیچ چی هیچ  
خبری نیست . گفته باشم !

دیگه نزدیک خونه ی مهشید بودن . فریال سکوت کرد که یه کم هر دو آرام  
باشن ! مهشید خیلی سریع متوجه تغییرات روحی فریال می شد و اون اصلاً  
دوست نداشت مهمونی عمه رو خراب کنه ! مهشید از مادر بیشتر بهش نزدیک  
بود و زودتر می فهمید فریال یه چیزیشه !

سعید رو دوست داشت . پسر ساعی و مهربونی بود . هر چند خیلی آتیشی  
بود و بعضاً زود از کوره در می رفت ولی ذات مهربونی داشت . تنها مشککش  
این بود که زیادی مامانی بود . اما فریال می خواست این مشکل رو قبل از  
ورود به زندگی مشترک حل کنه وگرنه دیگه نمی شد کاریش کرد .

در تمام طول مهمونی حواس نریمان پیش مهشید و عکس العملش در برابر نیایش و مردهای مدعو بود. مهشید سعی داشت به توصیه‌ی دکتر عمل کنه و خودش رو سرگرم کنه. نیایش بامزه و خواستنی هم مدام از ب\*غ\*ل این عمو به ب\*غ\*ل اون خاله در رفت و آمد بود و مهشید با اینکه از تو آشپزخونه کامل پذیرایی روزی نظر داشت، ولی خودش رو با غذا و دسر سرگرم کرده بود.

وقتی یه مقدار آشپزخونه خلوت شد، مهشید از فریال پرسید:

-چه خبر عمه جان؟ شما نمی‌خوایین عروسی بگیرین؟

فریال غمگین گفت:

-چرا! هر دو کلافه ایم ولی من خونگی مامانش اینا برو نیستم.

مهشید گفت:

-سعید چی می‌گه؟

فریال آخرین استکان رو شست و گفت:

-مخالف نیست. فقط می‌گه اونوقت باید مفید و مختصر عروسی بگیریم

. چون پول رهن خونه زیاده!

مهشید دسر ها رو از یخچال آورد بیرون و گفت:

-راس می‌گه دیگه. یا خدا، یا خرما!!! به نظر منم بهترین کار اینه جدا باشین

. حرمت ها حفظ می‌شه! البته با دعوا اینو نگو ها. یواش یواش بگو. نذار

ازت زده بشه!

فریال لیوانها رو چید تو سینی که بیره سر میز و گفت:

-واقعیت خسته ام مهشید. دلم می‌خواد زود بریم سر زندگیمون. باید

حسابی باهاش حرف بزنم. از خواسته هام می‌گذرم تا بتونیم خونه پیدا کنیم.

می دونم برم اونجا بشینم ، هر روزم روزهر مار می کنن. خیلی فضولن . کاش  
یه شوهری پیدا بشه بیاد اینا رو بگیره و سرشون گرم زندگی خودشون بشه !  
مehشید خندبد و گفت :

-از اون عروس بدایی ها !!!

نرمین در حالی که لباسهای دینا رو مرتب می کرد رو به هنگامه گفت :

-شما نمی خوای یه نی نی بیاری که جمع این فسقلی ها تکمیل بشه ؟  
هنگامه لبخندی زد و گفت :

-والا تا پیروز مشغول گرفتن مدرک بود ، نمی خواستیم ! چون هم من خیلی  
گرفتار بودم و هم پیروز ولی خوب دیگه داریم پیر می شیم . احتمالاً به زودی  
اقدام کنیم .

پیروز اومد سمت هنگامه با یه ببخشید به نرمین ، رو به هنگامه گفت :  
-یه دقیقه می یای اینجا ؟

هنگامه ببخشیدی به نرمین گفت و پشت سر پیروز راه افتاد .

کنار کنسول راهرو ایستادن و پیروز گفت :

-من راجع به اون موضوع چیزی به نرمین و بقیه نگفتم ! تو هم خواهشناً  
چیزی نگو !

هنگامه لبخند اطمینان بخشی زد و گفت :

-مطمئناً ! لزومی نداره اون بدونن !

\*\*\*\*\*

کل ماجرا همین بود مامان جان !

فریبا غمگین نگاهی به هنگامه انداخت و گفت :

-یعنی خوب می شه ؟ خیلی جوونه ! حیفه به خدا .

هنگامه اخمی کرد و گفت :

-معلومه که خوب می شه ! همچین می گین حیفه که انگار زبونم لال قراره

اتفاقی براش بیفته . اولش نمی خواستم به شما بگم ولی دیدم دیر یا زود با

شروع شیمی درمانی و تغییرات ظاهریش ، همگی متوجه می شین .

فریبا بلند شد و رفت سمت اشپزخونه و گفت :

-خدا به فاطمه صبر بده ! می دونه ؟

هنگامه گفت :

-دیروز با پدرام تلفنی صحبت کردم . پیروز مخالفه ولی من برعکس فکر می

کنم که حق مادرشه که بدونه . در ضمن سر این قضیه طلاق و طلاق کشی که

راه انداخته بود ، پدر و مادرش ازش دلخورن . در حالی که پیروز حقش نیست

. از پدرام خواستم برخلاف نظر پیروز به کم از جریان رو براشون توضیح بده .

دو هفته ی دیگه عمل انجام می شه و بعدش شیمی درمانی شروع می شه .

ازتون می خوام روحیه تون رو حفظ کنین و به پیروز هم روحیه بدین .

باید کمکش کنیم به این مشکل غلبه کنه !

فریبا با سینی چایی اومد تو پذیرایی و گفت :

-بچه چی ؟ می شه کاریش کرد ؟

هنگامه چاییش رو برداشت و گفت :

-شدنش رو که می شه ولی من دلم نمی خواد با هیچ روش مصنوعی ای بچه

دار بشم . اگه خدا بخواد و پیروز خوب بشه و بتونیم اون یکی رو حفظ کنیم ،

می شه طبیعی هم باردار شد . من منتظر مشیت خدا می مونم . می خوام از یه پدر سالم ، یه بچه ی عادی داشته باشم . در غیر این صورت بچه نمی خوام !

\*\*\*\*\*

دلش می خواست جوری حرف بزنه و جوری وانمود کنه که یعنی هیچی نشده و دارن می رن واسه یه عمل سرپایی . ولی سخت بود . پیروزش هم روحاً و هم جسماً درد داشت . به تنها دوستی که موضوع رو گفته بود و خودش رو سبک کرده بود نغمه بود . ازش قول گرفته بود به کسی نگه ! پیروز دلش نمی خواست کسی بهش ترحم کنه !

علازغم اصرار نغمه ، برای بودن کنارش وقتی پیروز تو اتاق عمله و نمی دونه که بیرون کیا هستن ، هنگامه قبول نکرد . پسر نغمه الان پنج سالش شده بود و خیلی شیرین و دوست داشتنی بود . نغمه باید پیش پسرش می بود و هنگامه دلش نمی خواست اونو با یه بچه ی کوچیک بکشونه بیمارستان . یا ذهنش رو مکدر کنه . علت صحبتش فقط درد دل بود و بس . ولی همین که سبک شد از کارش پشیمون شد . اون راز پیروز رو برملا کرده بود .

پدرام جریان رو جسته و گریخته به عمه و حمید آقا گفته بود . ولی اونا دقیقاً تاریخ عمل رو نمی دونستن . پدرام خودش رو به بهانه ی تحقیق ر سونده بود تهران .

تو بیمارستان فقط خودش بود و پدرام . حتی به مادرش اینا هم نگفته بود . می خواست وقتی ایشالله عمل موفقیت امیز بود و پیروز رو آوردن تو بخش ، زنگ بزنه !

برای آخرین بار ، قبل از اینکه از هم جدا بشن ، زل زدن تو چشمهای هم .  
هنگامه با چشمای بارونی رو به عشقش گفت :

-می پرستم پیروز! برو اون تو و سالم بیا بیرون . من همینجا پشت این در ،  
دعا کنان منتظرت هستم .

پیروز بغض کرده فقط لبخند زد .

پدرام دست برادرش رو گرفت و گفت :

-مواظب زن داداش هستم تا برگردی و خودت هوا شو داشته باشی ! سالم بیا  
بیرون تا به مامان اینا هم خیر بدم !

پیروز بی حرف فقط چشماشو بست و قطره اشکی از گوشه ی چشمش لغزید

تخت وارد اتاق عمل شد و پدرام و هنگامه موندن بیرون .

همین که پیروز رو بردن داخل ، هنگامه ای که تا اون لحظه سعی کرده بود  
مقاوم به نظر برسه ، شکست و شروع کرد به گریه کردن . پدرام برادرانه زیر  
بازوشو گرفت و کمکش کرد برن حیاط . نشستن رویه نیمکت . هنگامه  
حسابی گریه کرد . پدرام هیچ کاری بهش نداشت و گذاشت تا جایی که می  
تونه خودش رو سبک کنه !

گریه های زن داداشش که تموم شد گفت :

-سبک شدی ؟

هنگامه سری تکون داد .

پدرام آهی کشید و گفت :

-اون قویه . مطمئناً خوب می شه ! تو خیلی خوب تونستی مقاومت کنی . بعد از این کارت سخت می شه زن داداش . اگه عمل موفقیت آمیز باشه که ایشالله هست ، پیروز خیلی به کمکت احتیاج خواهد داشت . شیمی درمانی دردناک و طاقت فرساست . باید بتونی تحمل کنی و کمکش کنی تحمل کنه !

هنگامه با دماغ قرمز شده گفت :

-می خوام برم داخل ! دلم می خواد نزدیکش باشم . کاش نصف دردش رو هم من تحمل می کردم که کمتر اذیت بشه . کاش می شد دردش رو نصف کنه و شریکی درد بکشیم .

پدرام بی حرف بلند شد و هر دو به سمت ساختمان حرکت کردن .

دو ظهر بود که دکتر از اتاق عمل بیرون اومد . لبخندی به روی هنگامه زد و گفت :

-حال همسرتون خوبه خانم !به هوش که بیان ، می یارنشون تو بخش!

\*\*\*\*\*

ساعت هشت شب بود که فاطمه نفیر کشان خودش رو رسوند به پیروز و معلوم چیکار کرده بودن که اجازه داده بودن این ساعت تو بیمارستان باشن .

فقط هنگامه بالا سر پیروز بود و چون شب رو نمی تونست بمونه و بخش مردونه بود ، قرار بود ساعت ده جاشو با پدرام عوض کنه !

وقتی عمه با گریه وارد اتاق شد ، هنگامه سریع به سمتش رفت و دستش رو گذاشت رو لبش و گفت :

-آروم عمه ! تازه خوابیده ! درد داره بهش مسکن زدن . خواهش می کنم !!!

عمه صدا شو خفه کرد و جلوتر از حمید و پدارم به سمت تخت پیروز حرکت کرد. خم شد اروم پیشونی پسرش رو ب\*و\*سید و با بغض گفت:

-حالش چطوره مادر؟ چرا بچم به این حال و روز افتاد؟

هنگامه دست عمه رو گرفت و با حرکت دست حمید اقا و پدارم رو هم به بیرون هدایت و بعد اروم درو پشت سرش بست و گفت:

-الهی قربونت برم عمه جان! حالش خوبه! غده رو درآوردن و یه مدت دارو بخوره خوب خوب می شه! فقط الان چون تازه عمل شده و بلاخره درد داره، بهش مسکن قوی دادن. دلم نمی خواد بیدار بشه و بازم درد بکشه! شما چرا تا اینجا اومدین؟ ایشالله تا چند روز دیگه که خوب می شد، خودمون می اومدیم تبریز!

فاطمه اشکش رو پاک کرد و گفت:

-مگه من می تونستم اونجا دووم بیارم؟

حمید اقا قدمی جلو گذاشت و گفت:

-دخترم الان خطر کلاً برطرف شده؟ هیچ مشکلی نیست؟

هنگامه لبخند اطمینان بخش زد و در حالی که به پدارم اشاره می کرد گفت:

-فکر کنم پدارم گفته! الان حال عمومیش خوبه و تا چند روز دیگه سرپا می

شه! تنها مشکلی هست اینکه همین که خوب شد، همگی باید یه دست

حسابی کتکش بزنیم که این شش ماه این بیماری رو پنهنون نگه داشته و هیچ

کس رو قابل ندونسته. اگه ذکاوت پدارم نبود، حتی امکان داشت ما از هم

جدا بشیم و مشکلاتش از این هم بیشتر بشه! خدا رو شکر به کمک پدارم،

هم اون مسئله منتفی شد و هم عمل موفقیت آمیز بود.



فاطمه گفت :

-من می خوام پیشش بمونم!

پدرام جلو او مد و گفت :

-مادر من اینجا بخش مردانه! هنگامه هم نمی تونه بمونه! شما و بابا با هنگامه برید خونه! من اینجا هستم. فردا هم کله ی سحر راه نیفتی بیای ها! وقت ملاقات با دایی و زندایی بیاین اینجا.

بعد از کلی خط و نشون و تهدید ، بلاخره هنگامه و پدرام ، فاطمه رو حمید رو راضی کردن که با هنگامه همراه بشه و با هم برگردن خونه!

این اولین بار بود که پدر شوهر و مادر شوهرش بدون حضور پیروز مهمون خونشون بودن. هنگامه هم با اینکه خسته بود و از دیشب تا به حال نخوابیده بود و از صبح هم با کلی استرس سرپا بود ، بازم از احترام و خدمت به خانواده پیروز فروگذار نکرد و براشون شام آماده کرد و جاشون رو تواتاق کار پیروز انداخت و ساعت دوازده شب بود که با بدنی دردناک به تخت خواب رفت .

کل اتاق بوی پیروز می داد . هنگامه مقاوم خیلی شکننده شده بود . بالش پیروز رو برداشت و عمیقاً بوکشید و شروع کرد به گریه ی بی صدا . چقدر دلش برای پیروز مهربونش تنگ شده بود انگار سالها بود که تو این اتاق به تنهایی سر می کرد .

اونقدر گریه کرد که چشماش سنگین شد و به خواب رفت .

وقت نماز بود که با نوازش موهاش بیدار شد . جا و مکان رو گم کرده بود . با

صدایی دورگه گفت :

-پیروز نه تور خدا بذار یه کم بخوابم . خسته ام !

عمه صورتش رو ب\*و\*سید و آروم گفت :

-هنگامه جان ؟ دخترم ؟ بیدار شو عزیزم وقت نمازه !

صدای عمه هوشیارش کرد و خیلی طول نکشید که درک کرد کجاست .

دلش برای نماز پیروز تنگ شده بود . دلش برای سلول به سلول شوهرش تنگ

شده بود . نمازش که تموم شد سر روی سجاده گذاشت و عقده گشایی کرد .

اونقدر گریه کرد که سبک شد . اونقدر برای سلامتی پیروزش دعا کرد که

آرامش و صف نشدنی به وجودش تزریق شد . انگار که دو پینگ کرده با شه .

حسابی شارژ شده بود و برای یه روز دیگه که بخواد با سرطان بجنگه ، نیرو

جمع کرده بود .

\*\*\*\*\*

ساعت ملاقات حسابی بیمارستان شلوغ شده بود . پیروز خواسته بود هیچ

کس از همکارها و دوستان و حتی فامیل از ماجرا خبردار نشن . برای همین

اتاقش خیلی شلوغ نبود . هنگامه مثل پروانه دورش می چرخید و مدام ازش

می پرسید چی میخواد . و وضعیت عمومیش خیلی خوب بود و همین ، همه رو

به بهبود کاملش ، امیدوارتر می کرد . تشخیص دکتر این بود که سه روز تو

بیمارستان باشه و بعد تو خونه یه هفته استراحت کنه . شیمی درمانی هم به

زودی شروع می شد و کل خانواده باید خودشون رو برای روزهای سخت آماده

می کردن .

\*\*\*\*\*

با اینکه می دونست خانواده ی سعید ازش ناراحتن ، اما خوشحال بود که تونست این قدم بزرگ رو برداره اونا رو به نوعی را ضی کنه که دور از اون خونه ، خونه رهن کنن. با نصیحت های مهشید ، از خیلی از خواسته هاش گذشت و با سعید راه اومد . چون از فشار مالی سعید هم خیلی کم شده ، خیلی خوش اخلاقتر شده بود و انگار روابطشون داشت وارد یه فاز جدید و نزدیکتر می شد . هیچ کدوم از مشکل پیروز و هنگامه خبر نداشتن و تو این مدتی اونا دوران سختی رو می گذروندن ، همگی مشغول تدارک مراسمات عروسی بودن . عروسی سه ماه دیگه بود و فریال مشغول خرید جهیزیه و تجهیز خونه ای بود که قرار بود زندگیشون رو توش آغاز کنن.

هنگامه تو این یک ماه و نیم ، هشت کیلو وزن کم کرده بود . پیروز هم به شدت لاغر شده بود و موهای سرش و مژه هاش و ابرو هاش به طرز محسوس کم شده بود . صورت رنگ پردیه و زرد بود و ب وجود تلاش زیاد برای حفظ روحیه ، به خاطر به وجود اومدن ظاهر جدید ، افسرده و دپرس بود . هنگامه همه ی سعیش رو می کرد که مقاوم باشه و به پیروز هم روحیه بده . مدام قربون صدقه ی پیروز می رفت و با اینکه خودش خیلی به روحیه ی مثبت احتیاج داشت ، ولی مدام سعی می کرد فضای خونه رو شاد نگه داره !

قبل از اینکه پیروز شیمی درمانی رو شروع کنه ، مقداری از ا.اس.پ... گرفته شده بود که بعد از لقاح در بانک مخصوص فریز بشه . اونم برای زمانی که ممکن بود هر دو ب.ی.ض.....رو از دست بده با اینکه هنوز یکی سالم بود ولی دکترش احتیاط کرد و اینکار رو انجام داد .

با اینکه اعتقاد داشت خدا باید صلاح بدونه و بهشون بچه بده ، اما با روحیه ی داغون پیروز ، تنها فکری که مدام تو ذهنش رژه می رفت این بود که آگه باردار بشه ، پیروز ممکنه تلاش بیشتری برای بهبودی بکنه . صبح روزی که تصمیمش رو می خواست عملی کنه استخاره کرد . همین که خوب اومد ، عزمش رو جزم کرد که اینکارو انجام بده . طرفای ده صبح بود که وارد بیمارستان شد و یگراست رفت سراغ دکترش . دکترش صبحها تو بیمارستان ویزیت می کرد . منشی با دیدن هنگامه بلند شد و خیلی مودبانه با هنگامه سلام علیک کرد . می دونست که دکتر همیشه سفارش هنگامه رو می کنه که تو نوبت نگهش نداره . ده دقیقه ای که نشست ، منشی صداش کرد .

وارد اتاق معاینه شد. دکتر با دیدنش لبخندی زد و گفت :

-به به هنگامه خانوم ! چه عجب ؟

هنگامه لبخندی زد و نشست و گفت :

-مزاحم شدم که باهاتون یه مشورت بکنم !

دکتر دقیق و کامل به حرفهای اون گوش داد و دست آخر گفت :

-روش بدی نیست ولی احتمال موفقیت تو بهترین حالت بیست و شش درصده . اما حالا که می گی ممکنه روحیه ی ضعیف شوهرت رو در برابر سرطان تقویت کنه ، من مشکلی نمی بینم . سنگ مفت ، گنجیشک هم مفت . در ضمن روش خطرناکی هم نیست و حسی که ممکنه تجربه کنی در حد یه

پاپ اسمیره . هزینه ی زیادی هم نداره !

هنگامه گفت :

-پس شما موافقین ؟

دکتر لبخندی زد و گفت :

-مشکلی نمی بینم عزیزم.

هنگامه با دلهره پرسید:

-کی اقدام می کنید ؟

دکتر نگاهی به دفترش انداخت و گفت :

-اول این آزمایشات رو باید انجام بدی ! همه چی اگه عادی باشه ، آخر این

هفته می شه اقدام کرد. می تونید بیای ؟

هنگامه سری تکون داد و گفت :

-دریافت جنین رو از بانک شما انجام می دین ؟

دکتر گفت :

-بله مشکلی نیست ! اینکار و می کنم . شما چند تا جنین داشتین ؟

هنگامه گفت :

-ده تا !

دکتر سری تکون داد و گفت :

-تا سه تاش رو امتحان می کنیم . اگه جواب نداد . هدرشون نمی دیم . باشه ؟

هنگامه تشکری کرد و مطب رو ترک کرد .

دوشنبه بود و هنگامه حس می کرد تا پنج شنبه از استرس حتماً سگته می کنه !

\*\*\*\*\*

شب ساعت هشت بود که پیروز خسته و رنگ پریده از دانشگاه اوامد خونه !

بی حوصله رو اولین مبل ولو شد و گفت :

-هنگامه یه چایی بهم می دی؟

هنگامه کفکیر به دست از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-پیروز جان چرا اینجوری؟ برو لباساتو عوض کن! یه ابی هم به صورتت بزن

! هم چایی بیارم وهم غذا رو بکشم!

پیروز نگاه بی حوصله ای بهش انداخت و گفت:

-فقط چایی خواستم. نه غذا می خوام و نه حال لباس عوض کردن دارم. تو

کی می خوای از امر و نهی دست برداری؟

هنگامه همونطور یخ کرده تو آستانه یآشپزخونه ایستاد و هیچی نگفت. می

دونست همه چی داره پیروز رو اذیت می کنه! می دونست بیماری از پا درش

آورده. دارو ها همه ی احساساتش رو تحت تاثیر قرار دادن. ولی این وسط

گ\*ن\*ا\*ه هنگامه چی بود؟ اینکه بار هر سازش می ر\*ق\*صید و از همه چی

گذشته بود و پا به پاش درد می کشید ولی یه قدم عقب نمی کشید، تاوان کدام

گ\*ن\*ا\*ه نکرده اش بود؟

بی حرف با چشمایی اشکی به آشپزخونه برگشت. یه چایی برای پیروز ریخت

. اشکش رو پاک کرد و لبخند مصنوعی ای زد و رفت تو پذیرایی.

پیروز تو پذیرایی نبود. کی رفت؟ چایی رو گذاشت رو میز و برگشت به

آشپزخونه. اومد که پیروز رو صدا کنه ولی با پذیرایی خالی وچایی سرد شده

مواجه شد. به طرف اتاق رفت. پیروز با همون لباس بیرون رو تخت خوابیده

بود. چیزی نگفت. برگشت و زیر گاز رو خاموش کرد و همونجا نشست.

دلش گرفته بود. خیلی هم گرفته بود! این امتحان خیلی سخت بود.

تمام دو شب گذشته رو سکوتی حزن انگیز تو خونه حاکم بود . هنگامه با وجود دل شکسته ، بازم از خودگذشتگی می کرد و سعی می کرد جوی رو نمی دونست چرا خراب شده رو درست کنه ولی پیروز بدجور دماغ ، بی حوصله و کسل بود و هیچ جوهره نمی شد لبخند به لبش آورد .

هنگامه با دلی پر از تردید و غصه ، قدم تو بیمارستان گذاشت . حتی اخلاق خوب دکتر و شوخی هاش هم نمی تونست اون غم پنهان توی چشماشو بپوشونه !

آی یو آی خیلی راحت تر از اون چیزی بود که هنگامه تصور می کرد . نذر کرده بود آگه باردار بشه ، هزینه یغذای یه روز بیمارهای بیمارستان رو پرداخت کنه !

ساعت دوازده ظهر بود که خسته باکلی تشویش برگشت خونه ! دکتر ازش خواسته بود که یه هفته مرخصی بگیره . ولی کار دانشگاه جوری نبود که بشه یه هفته کلاسارو کنسل کنه ! با خودش می گفت آگه خدا بخواد و این بچه زنده بمونه و بتونه تو بدن من رشد کنه ، من آگه عملگی هم بکنم هیچیش نمی شه . ولی چون این امکان براش بود که دو روز کلاساش رو کنسل کنه ، این کارو کرد . پیروز اونقدر تو افکار و عوالم خودش غرق بود و اونقدر از هنگامه دور شده بود که اون دو روز متوجه نشد که هنگامه خونه ست و نمی خواد بره سر کار . البته هنگامه هم خیلی بی تقصیر نبود . چون طبق معمول صبح پا شد و صبحانه پیروز رو داد و پیروز که همیه یه ربع زودتر خونه رو ترک می کرد ،

متوجه نشد که هنگامه تو خونه مونده . با این حال هنگامه دوست داشت شوهرش ، عشقش ، عزیزش ، اینو متوجه بشه ولی خوب !!!  
بعد از اون دو روز ، هنگامه طبق روال قبل رفت دانشگاه . حال عجیبی داشت . درست مثل زمانی که نزدیک پرپودش می شد و زیر دلش یه مقدار دردناک می شد ولی بی خیالش شد . عصر هم که از دانشگاه برگشت این درد شدید تر شده بود . اینبار نتونست بی خیال از کنارش بگذره . زنگ زد به دکترش ! آگه پرپود می شد یعنی اون بچه از بین می رفت و این آخرین چیزی بود که هنگامه تو دنیا می خواست که اتفاق بیفته!

دکتر بعد از سه بوق جواب داد . هنگامه مشکلس رو با دکتر درمیون گذاشت ، اول حسایی از طرف دکتر مواخذه شد که چرا یه هفته ی درخواستی اونو تو خونه استراحت نکرده . ولی دیگه کار از کار گذشته بود . دکتر گفت :

-به هر حال کاریه که شده و زمان برای جبران به عقب برنمی گرده . فقط باید دعا کنیم که جنین صدمه ای ندیده باشه ! این حالتی که داری دو علت داره ! یا جنین داره تو لایه های رحمت جایگزین می شه و تو فقط احساس درد می کنی و شاید فقط مقدار جزئی لکه بینی داشته باشی . اما آگه رسماً به خونریزی افتادی ، یعنی رحمت جنین جایگزین شده رو دفع کرده و ما مجبوریم یه ماه دیگه آی یو آی رو تکرار کنیم . بهترین کار برات استراحت و دعاست !

شب که پیروز اومد با چراغهای خاموش و آشپزخونه ای سرد مواجه شد . هنگامه به دو دلیل تصمیم داشت یه مقدار از موضع مردانه و حمایتگر خودش پایین بیاد و یه کم به این شوهر مریضش تکیه کنه !



پیروز چراغ پذیرایی رو روشن کرد و به طرف اتاق خواب رفت . درش رو که باز کرد هنگامه رو دید که خوابیده . خیلی تعجب کرده بود . هنگامه با اینکه هر روز پا به پای همسرش سر کار می رفت ، ولی تو اون دو ساعتی که زودتر برمی گشت ، هم غذا درست می کرد و هم همیشه بیدار و منتظر بود . نگرانی به وجود پیروز م\*س\*تولی شد . شاید این اولین جرعه های احساس مسئولیتی بود که بعد از این بیماری سخت و این یک و ماه و خرده ای که هنگامه جانانه بهش می رسید ، زده شده بود . پیروز تو این مدت انگار زنده بودن و حق داشتن هنگامه رو فراموش کرده بود .

کیفش رو گذاشت رو میز و به سمت تخت رفت و نشست کنار هنگامه و در حالی که موهاشو نوازش می کرد گفت :

-هنگامه ؟ خانوم ؟ خوابی ؟

هنگامه تکونی خورد و برگشت سمتش و با لبخند گفت :

-سلام ! کی اومدی ؟

پیروز اشاره ای به لباسای بیرونش کرد و گفت :

-همین الان ! چیزی شده ؟ مریض شدی ؟

هنگامه نازی به صداس داد و گفت :

-حالم خوب نیست . ضعف دارم . امروز هم به زور سر پا بودم . می خوام تا آخر هفته تو خونه بمونم .

پیروز از کنارش بلند شد و در حالی که پیرهنش رو درمی آورد گفت :

-عقب نمونی از کلاست ؟

هنگامه پتو رو کنار زد و گفت :

-جبرانی می دارم . به این استراحت نیاز دارم .

پیروز پیراهنش رو درآورد و انداخت رو دسته ی صندلی و گفت :

-اگه خیلی رو به راه نیستی بریم دکتر هان ؟

هنگامه گفت :

-استراحت کنم خوب می شم . ببخش که شام هم نداریم . پیروز لبخندی زد

و گفت . شام مهم نیست که . خیار و گوجه می خوریم .

\*\*\*\*\*

هنگامه صبح به مادرش زنگ زد و گفت که زیاد رو به راه نیست و ازش

خواست که یه سری بهش بزنه !

فریبا نگران سریع خودش رو رسوند به منزل هنگامه !

هنگامه مادرش رو که عرق ریزان و نگران پشت در دید ، لبخندی زد و گفت :

-وای چرا اینقدر هول کردی فریبا جونم ؟ چیزی نیست بابا فقط خواستم

خودم رو لوس کنم .

فریبا اومد تو و نگاهی به سرتاپای هنگامه انداخت و گفت :

-چی شده ؟ تو هیچ وقت از کسی کمک نمی خواستی . حتماً اوضاع رو به

راه نیست که زنگ زدی گفتم بیام !

هنگامه آروم حرکت کرد و نشست رو مبل و گفت :

-یه چیزایی پیش اومده که باید بهت بگم مامان !

فریبا بی حال نشست روبه روی هنگامه گفت :

- پیروز حالش خوب نیست؟ طوریش شده؟ بیماریش خدای نکرده وخیم تر شده؟

هنگامه پرید وسط حرف مادرش و گفت:

-یه لحظه دندون رو جیگر بذار عزیز دلم! نه خدا رو شکر پیروز رو به بهبودی! هر چند شیمی درمانی خیلی خسته و بی رمقش کرده و روحاً ده سال پیرش کرده ولی روند بهبودی خوبه خدا رو شکر! می خوام یه جریانی رو تعریف کنم. ازت می خوام فقط گوش کنی!

فریبا دستش رو گذاشت رو دهنش و همونطوری از زیر دست با صدای بمی گفت:

-من ساکت می شم فقط بگو چی شده. جونم رسید به لبم. حرفهای هنگامه که تموم شد، فریبا هاج و واج فقط نگاه می کرد. یه چند لحظه ای طول کشید که قشنگ حرفهای هنگامه براش جا بیفته. یه نگاه به صورت هنگامه و یه نگاه به شکم تختش انداخت و گفت:

-یعنی الان ممکنه باردار باشی؟

هنگامه سری به نشونه بله تکون داد و فریبا در حالی که اشک تو چشماش می لرزید گفت:

-کی معلوم می شه که بچه جاگیر شده؟

-اگه خدا بخواد بیست روز دیگه!

فریبا متعجب پرسید:

-بیست روز می خوام بپوشی؟

هنگامه لبخندی زد و گفت :

-نه! فقط تا آخر این هفته هستم . آگه خدا بخواد و بمونه ، همینقدر استراحت کافیه! نمی دونم باید امیدوار باشم یا نه . ولی حس می کنم می مونه مامان . یه حال عجیبی دارم . انگار می خوام پریود بشم ولی نمی شم . کمرم درد می کنه و حس می کنم یه وزنه ازش آویزونه! من حسش می کنم مامان!

فریبا بلند شد و هنگامه رو ب\*غ\*ل کرد و گفت :

-پیروز حتماً خوشحال می شه . نمی خوای بهش بگی؟

هنگامه گفت :

-نه! بذار مطمئن بشم بچه موندنیه . اونوقت بهش می گم .

فریبا بلند شد و مانتوشو در آورد و گفت :

-برو بخواب! من خونه رو مرتب می کنم و یه کم هم برات غذای مقوی درست می کنم . بعد از مدتها این تنها خبر خوشحال کننده ای بود که شنیدم . همش درد و غصه بود که خبرش می اومد .

هنگامه لبخندی زد و با اینکه زیر دلش بدجور درد می کرد ، آروم راهی اتاق خوابش شد .

شب وقتی پیروز اومد خونه ، فریبا رفته بود . پیروز خونه رو ساکت و خاموش دید ولی بوی غذایی که فضا رو پر کرده بود نشونه ی این بود که هنگامه از تخت اومده پایین .

وارد اتاق خواب شد و هنگامه رو غرق خواب دید . بی صدا لبها سا شو عوض کرد و رفت سراغ غذا . آگه هنگامه بیدار بود حتماً غر می زد که دستاتو تو رو شویی بشوره نه تو سینک آشپزخونه . با خودش لبخندی زد و در قابلمه رو

بدا شد . ماکارونی بود . یه غذای متوسط از نظر پیروز در شرایط عادی و یه غذای عالی و خوشمزه از نظر پیروز در حالت به شدت گرسنه .

حسابی افتاد به جون غذا و کلی از شکمش پذیرایی کرد .

سیر که شد میزو جمع کرد و ظرفها رو گذاشت تو ماشین و رفت سراغ تلویزیون . با اینکه چشمش به تلویزیون بود ولی فکرش هول هنگامه می گشت . چی باعث شده بود همسر پر انرژی و همیشه شادش اینقدر مریض احوال و کسل باشه ؟

نگران بود . باید با هنگامه اساسی حرف می زد . این خوابیدن های سر شب ، نمی تونست فقط به خاطر خستگی باشه . تو این اوضاع جسمی و روحی وحشتناک خودش ، فقط مریضی هنگامه رو کم داشت .

چایی دم کشیده بود . یه چایی برای خودش ریخت و نسبتاً داغ سر کشید و چراغها رو خاموش کرد و رفت تو اتاق خواب . آروم خزید زیر پتو . هنگامه رو به پیروز خوابیده بود . تو نور آبی رنگ هالوژن کوچیک کنار تخت ، صورت معصوم هنگامه رنگ پریده و خیلی بچگانه به نظر می رسید . دستی برد و موهای مشکی پریشونش رو از رو صورتش کنار زد و خودش رو کشید جلو پیشونیشو \*و\* سید و زیر لب زمزمه کرد :

-من خیلی بهت نیاز دارم هنگامه ! خواهش می کنم زودتر همون هنگامه ی همیشگی شو . من از تنهایی می ترسم . من از ازدست دادن عزیزانم می ترسم . کمکم عزیزم .

هنگامه تکونی خورد ولی بیدار نشد . پیروز طاق باز خوابید و به فکر فرورفت . با وجود کم شدن غرایز و احساسات مردانه اش ، سعی می کرد جوری وانمود کنه که هنوز کلی احساس مردانه داره . نمی خواست هنگامه از این نظر توفشار باشه . ولی تا کجا می تونست نقش بازی کنه ! وقتی بچه ی نریمان و مهشید رو می دید ، غبطه می خورد. کاش به حرف هنگامه گوش نداده بود و وقتی دانشجو بود اقدام به بچه دار شدن می کردن . واقعاً کسی چه می دونه در آینده چی پیش می یاد ؟ آگه می دونست سرطانی اونم اینطور خونه خراب کن در انتظار شه ، حتماً تا حالا دو بچه رو آورده بودن . می ترسید حتی با حفظ یه ب.ی.ض.ه هم نتونه پدر بشه و اینطوری هنگامه رو از مادر بودن محروم کنه ! حتی به موفقیت اون جنین های فریز شده فکر هم نمی کرد . به نظرش این چیزا خیلی مسخره می اومد و فکرش رو نمی کرد الان یکی از اون جنین ها تو شکم همسرش در حال رشد و به زودی برای خودش حسابی جا باز می کنه ! اونقدر به چیزهای مختلف فکر کرد که خوابش برد .

\*\*\*\*\*

بیشتر از اینکه درد بارداری عجیب و غریبش براش آزاردهنده باشه ، سوال و جوابهای مداوم و کنکاشهای پیروز بود که این بیست روزه ، خونش رو تو شیشه کرده بود . خدا می دونه هر بار چطور از زیر آماج حملات سوالی این مرد خودش رو خلاص می کرد . دست خودش نبود . خوابش می اومد و خسته بود . درد هم داشت و نمی تونست وانمود کنه هیچ کدوم از اینها وجود ندارن . پیروز هم به شدت مشکوک شده بود و مدام سوال پيچش می کرد . هنگامه با هزار وزحمت و کلافگی این بیست روز رو سر کرد . فریبا هر روز

در غیاب پیروز و هنگامه می اومد و کارهای هنگامه رو انجام می داد و عصر قبل از اومدن اونا اونجا رو ترک می کرد . البته بعضی روزا تا برگشت هنگامه صبر می کرد وقتی اونور رو به راه می دید ، قبل از اومدن پیروز راهی خونه می شد . می ترسید بمونه و نتونه جلوی خودش رو بگیره و سوتی بده ! هنگامه هم همه ی کارهای انجام شده رو به گردن می گرفت و وانمود می کرد همه چی مثل سابقه . همه چی مثل سابق بود الا قیافه ی هنگامه که رنگ پریده بود و همینطور خوش خوابی مشکوکش . حتی یه بار پیروز به شوخی بهش تشر زد .

نکنه به خاطر سرطانی شدن شوهرت رفتی و رو آوردی به مواد ؟

هنگامه سعی کرد از این شوخی نیمه جدی ، سرسری بگذره ولی خدایش رفتاراش خیلی این حالت رو تداعی می کرد که معتاد شده . پیروز حق داشت این فکر رو بکنه !

بالاخره انتظار کشنده به پایان رسید . دکتر د ستمال کاغذی ای به هنگامه داد که تا شکمش رو پاک کنه و با لبخند گفت :

-جنین کوچولوی سمج ما به خوبی تو لایه های رحمت جایگزین شده . از این جا به بعد تو یه زن باردار عادی به حساب می یای . البته این به این معنا نیست که می تونی خیلی فعال باشی . یه مقدار شرایطت فرق داره ولی در صورت اوکی بودن همه چی می تونی تا ماههای آخر بارداریت به روزمرگی هات برسی !

هنگامه اشک چشماشو با دستمال تیکه پاره ای که از استرس ریش ریش کرده بود ، گرفت و گفت :

-یعنی الان من تو بطنم یه بچه دارم؟ بچه ای که زنده ست و داره رشد می کنه ؟

دکتر با لبخند گفت :

-وقتی خدا بخواد یه اتفاقی بیفته ، اونقدر راحت این اتفاق می افته که انگار لازم بود که اینطوری بشه! بارداری تو یکی از راحت ترین بارداری هایی بود که با جنین فریز شده اتفاق افتاد که من خودمم باورم نمی شه! تو همه ی این نوع بارداری هایی که توسط من انجام شده ، همیشه بعد از استفاده از یکی دو تا از جنین ها ، بارداری اتفاق می افته ولی اینبار تو اولین اقدام ، همه چی عالی پیش رفت و این خیلی خوشحال کننده ست . بازم توصیه می کنم تا پایان سه ماهه ی اول بارداری خیلی خودت رو اذیت نکنی و مواظب باشی . سه ماهه ی دوم وضعیت متعادل تره و راحت تری . سه ماهه ی سوم بازم باید احتیاط کنی !

هنگامه هول هولکی در حالی که هم گریه می کرد و هم از ته دل لبخند می زد از دکتر خداحافظی کرد و از مطب خارج شد . سر راه گل و شیرینی گرفت . همین که نشست تو ماشین ، شماره ی نغمه رو گرفت و دوست مهربونش رو با خبر کرد . نغمه وقتی خبر بارداری رو شنید قشنگ ده دقیقه پشت تلفن گریه کرد . هنگامه هم همراهش اشک ریخت . نغمه بیماری پیروز رو می دونست و اینکه هنگامه تو این بحران روحی و جسمی به تنهایی و با جسارت دست به همچین کاری زده بود رو ستود و حساسی از تصمیمش حمایت کرد . هنگامه با روحیه ی مضاعفی که از صحبت با نغمه دریافت کرده بود ، با مادرش تماس گرفت . فریبا نگران منتظر تماس هنگامه بود . خیلی اصرار کرده بود که



همراهش بیاد دکتر، ولی هنگامه چون از نتیجه می ترسید نخواست که اون  
همراهش بیاد. بله ی نگران فریبا که توگوشی پیچید، با صدای شاد هنگامه  
ساکت شد. مامان مژده بده، همه چی مرتبه! من باردارم!

صدای گریه شوق فریبا همراه با زمزمه ی خدایا شکرش، دل هنگامه می  
لرزوند. فریبا با همون بغض گفت:

- پیروز می دونه مادر؟

هنگامه گفت:

- نه هنوز. امشب بهش می گم!

\*\*\*\*\*

خسته همراه با دردی کشنده زیر دلش، وارد خونه شد. برخلاف این چند  
وقت اخیر همه ی خونه روشن بود و بوی غذا ترشح آنزیم های معده اش رو  
تحریک می کرد. خوشحال از به وجود اومدن یه تحول کوچیک تو زندگی  
داغونشون، بلند سلام کرد. هر چند هنوز زیر دلش عجیب تیر می کشید و  
سرش هم دردناک بود. اما خوشحال بود چراغای خونشون روشنه. هنگامه با  
یه لباس مجلسی قشنگ از اتاق خواب بیرون اومد. پیروز متعجب سرتاپای  
هنگامه رو برانداز کرد و لبخند زنان گفت:

- به به ملکه الیزابت خودم! چه خبره امشب؟ سکنه ندی ما رو با این تیپ  
خانوم! خیر باشه!!!

هنگامه لبخندی رو روی لب رژ خورده اش نشوند و با ناز اومد طرف همسر  
عزیزش و گفت:

-اتفاقاً امشب به قدری حالم خوبه که قصد دارم جا به جا سکنه ات بدم!  
پیروز کیفش رو همونجا رها کرد و هنگامه رو با آغ\*و\*ش کشید و گفت:  
-چی شده خانومی؟ چرا اینقدر خوشحالی؟  
تا هنگامه خواست حرفی بزنه، سر پیروز به دوران افتاد و دستاشو از کمر  
هنگامه جدا کرد و سرش رو چسبید و دو قدم عقب رفت و خم شد. ولی بازم  
نتونست خودش رو نگه داره و دو زانو رو زمین نشست.  
هنگامه سراسیمه نشست و دستاشو گرفت و گفت:

-چی شد عزیزم؟

پیروز چشمای قرمزش رو دوخت به چشمای نگران هنگامه و گفت:  
-سر درد از صبح امونمو بریده! یه جویری درد می گیره که برای لحظه ای حس  
می کنم با چکش می کوبن تو سرم و کنترلم رو از دست می دم.  
هنگامه پیروز رو همونطور نشسته به آغ\*و\*ش کشید و گفت:  
-الهی هنگامه فدات بشه که اینقدر اذیت می شی. یه کم دیگه تحمل کنی،  
شیمی درمانی هم تموم می شه و این دردت همش می شه یه خاطره تلخ، تو  
گوشه خاک خورده ی ذهنت.

پیروز لبخندی پاشید رو صورت هنگامه و در حالی که سعی می کرد دردش  
رو فراموش کنه، با شیطنت گفت:

-خانوم من نمی خواد بگه این همه جلال و جبروت برای چیه و من چرا امشب  
مفتخر به همراهی این خانم زیبا و برازنده شدم؟

هنگامه با استرس دستاشو به هم گره کرد و سرش رو انداخت پایین. شروع  
صحبت در مورد کاری که کرده بود و تصمیمی که به تنهایی گرفته بود، یه

مقدار سخت بود. پیروز با صدایی که رگه هایی از نگرانی رو می شد توش دید گفت:

-چی شده هنگامه؟ چیزی هست که گفتنش برات سخته؟  
هنگامه همونطور سر به زیر گفت:

-می شه یه سوال ازت بپرسم و تو قول بدی به جون هنگامه راستش رو بگی؟  
پیروز حسایی نگران و کنجکاو شده بود. برای رسیده به جواب سریع گفت:  
-باشه بپرس! چون تو راستش رو می گم!  
هنگامه سرش رو بلند کرد و گفت:

-دوست داشتی الان بچه داشته باشیم؟  
پیروز چند لحظه ای فقط نگاه کرد و اخم کمرنگی نشست بین دو ابروی پرش و بعد اروم گفت:

-تو که می دونی نمی شه! چرا این سوال رو می پرسی؟  
هنگامه مصرانه گفت:

-اگه می شد؟ اگه امکانش بود؟ دوست داشتی؟  
پیروز پوفی کرد و گفت:

-هر چند اصلاً منظورت رو نمی فهمم ولی صادقانه می گم. آره! حتی  
پشیمونم که اون موقع که سالم بودم به حرفت گوش دادم و گذاشتم بچه دار  
شدنمون با شه بعد از دکترای من! تو ناراحتی از اینکه به خاطر نقص من نمی  
توننی مادر بشی آره؟

هنگامه لبخندی زد و گفت:

-اگه همین الان بهت بگم که یه بچه اندازه ی یه لپه تو شکممه ، چیکار می کنی ؟

پیروز ناخود آگاه نگاهی به صورت مطمئن هنگامه و نیم نگاهی به شکم تختش انداخت و وبی حرف فقط زل زد تو چشمای هنگامه که شوخی بودن حرفش رو کشف کنه !

هنگامه که بهت پیروز رو دید ، طوطی وار و برای رفع هر نوع سوء تفاهم گفت :

-لازم بود یه تغییری تو روند زندگیمون بدیم ! می دونستم که تو هم اینو می خوای . من بی اجازه ات و با مسئولیت خودم ، از دکتر خواستم یکی از اون جنین های فریز شده رو محض امتحان تو رحمم جایگزین کنه ! حالا همه چی خوب پیش رفته و اون جنین به سلامت خودش رو تو دلم جا کرده ! من الان باردارم و بچه مون یه ماهشه .

پیروز ناباور و بهت زده و خشک شده فقط تکون خوردن لبهای هنگامه رو می دید و فقط این صدا تو مغزش طنین می نداخت ، بچه مون ... بچه مون ...

بلاخره بعد از چند دقیقه ناباوری ، لب از لب باز کرد و گفت :

-تو چیکار کردی هنگامه ؟

هنگامه که از سوال عجیب پیروز حسابی ترسیده بود گفت :

-من ... من فکر می کردم خبر بارداریم خوشحالت می کنه ! من فکر می کردم بهت روحیه می دم ... من برای یه زندگی شاد کنار تو اینکارو کردم !

پیروز دستش رو لرزان به شکم هنگامه کشید و زل زد تو چشمای همسرش و گفت :

-الان این تو یه بچه ست ؟ بچه ی من و تو ؟ از همون سلول های یخ زده ای که موقع سپردنشون به بانک ، بهشون خندیدم ؟ زنده ست ؟ داره بزرگ می شه ؟

هنگامه سری به نشونه ی تایید همه ی سوالهای پیروز تگون داد و منتظر شد نتیجه ی نهایی رو ببینه ! چیزی که می دید ، متفاوت از تصوراتش در مورد عکس العمل پیروز بود .

پیروز برای لحظاتی که برای هنگامه یه عمر گذشت زل زد تو چشمای نگران هنگامه و بعد محکم ب\*غ\*لش کرد و در حالی که شونه هاش مردانه می لرزید گفت :

-این بهترین اتفاق زندگی منه هنگامه ! این لطف خدا رو باور نمی کنم ! من دارم الکی الکی پدر می شم ؟ همین دیشب دا شتم به خاطر اینکه به حرفت گوش کردم و نداشتم بچه دار بشیم خودم رو سرزنش می کردم . من دارم واقعاً پدر می شم ؟

هنگامه گفت :

-البته اگه اینطوری منو فشار ندی و اجازه بدی این جنین زنده بمونه !  
پیروز سریع دستاشو باز کرد و دوباره دست کشید به شکم هنگامه و گفت :  
-تو مطمئنی زنده ست ؟

هنگامه لبخندی زد و بلند شد و از رو میز کنسول یه عکس سیاه درهم برهم نشون پیروز داد و گفت :

-این عکس سونوگرافییه که امروز انجام دادم . البته چیزی توش مشخص نیست ولی طبق تو ضیحاتی که تو کاغذ متصل بهش نوشته شده ، یه جنین زنده ی یه ماهه الان اون تو داره زندگی می کنه .

دستای پیروز به وضوح می لرزید . صدش درگه شده بود ولی صورتش زرد و زار نبود . انگار یه خون تازه زیر اون پوست رنج کشیده دویده بود .

هنگامه پیروز گیج و مبهوت رو با اولین عکس از کودکشون تنها گذاشت و سری به اشپزخونه زد .

\*\*\*\*\*

شکمش برآمده نبود ولی از روی تغییراتی که تو وضعیت راه رفتن و همینطور صورتش اتفاق افتاده بود ، به راحتی می شد حدس زد که بارداره ! دو شادوش پیروز وارد باغ شدن . مثل همیشه موقر و متین لباس پوشیده بود و خیلی اروم همراه همسر عزیزش قدم برمی داشت . مهشید تا اون دو تا دید ، سریع به استقبالشون اومد . خیلی وقت بود که از هم خبر نداشتن . مهشید درگیر دکتر خودش بود و سعی می کرد یه زندگی شاد رو به همسر و دخترش هدیه بده و هنگامه و پیروز هم درگیر زندگی پر مشکل خودشون . مهشید با دیدن چهره ی تکیده ی پیروز و کم مویش جا خورد . راه رفتن آروم هنگامه هم خودش کلی سوال تو ذهن مهشید ایجاد کرد . کاملاً مبهوت باها شون سلام کلیک کرد و اونارو به یکی از بهترین میزای چیده شده تو باغ راهنمایی کرد . طولی نکشید که نریمان هم بهشون ملحق شد . نریمان بارها تو دانشگاه پیروز رو با چهره ی

جدید دیده بود و با وجود سوالهای مکررش مبنی بر اینکه چی شده، جواب درستی دریافت نکرده بود. بنابراین چهره ی پیروز برایش جای سوال نداشت. اما هنگامه رو خیلی وقت بود که حتی تو دانشگاه هم ندیده بود. عوض شدن چهره ی هنگامه، نریمان رو یاد بارداری مهشید انداخت و حدس زد باید خبرایی شده باشه. ولی نتونست پیرسه و فقط بهشون خوش آمد گفت و رفت سراغ سایر مهمونا.

نیم ساعت از نشستنشون نگذشته بود که عروس و داماد وارد باغ شدن. فریال واقعاً زیبا و خواستنی شده بود. سعید هم خیلی مردانه و برازنده بود.

همین که عروس و داماد مشغول ر\*ق\*صیدن شدن، مهشید خودش رو رسوند به هنگامه و بی مقدمه گفت:

-زود باش همه چی رو بریز رو دایره! چی شده؟ چرا آقا پیروز اینقدر عوض شده؟ تو چی؟ بارداری؟

هنگامه لبخندی زد و گفت:

-داستی می مردی نه؟ آره من باردارم! الان سه ماهه! جنسیتش هم هنوز معلوم نیست! پیروز هم به مقدار کسالت داشت که شکر خدا در حال رفعه! خوب دیگه چی می خوای بدونی؟

مهشید با خم گفت:

-من نیایش اندازه ی یه نخود بود به تو خبر داده بودم! چرا تو بهم نگفتی؟  
حتماً عروسی فریال هم نمی اومدین می داستی دنیا بیاد بعد خبر بدی اره؟

هنگامه لبخندی زد و آروم دم گوش مهشید گفت:

-یه مشکلاتی داشتیم که باید راجع بهش مفصل باهات حرف بزنم! اینجا جاش نیست. بذار بعداً می‌گم!

مهشید هم که حسابی سرش شلوغ بود و اون وسط یه نیمچه فرصتی گیر آورده بود واسه تخلیه اطلاعات هنگامه، باشه ای گفت و میز اونارو ترک کرد.

پیروز تو اون شلوغ پلوغی آهنگ و سر و صدا، خم شد و در گوش هنگامه با صدای بلند گفت:

-فهمید حامله ای؟

هنگامه سری تکون داد و گفت:

-از کجا فهمیدی؟

پیروز لبخندی زد و گفت:

-از وقتی چشمش به تو افتاد، معلوم بود داره از کنجکاو می‌ترکه! قیافه ات تابلو شده خوب!

بعد نگاه عاشقانه ای نثار هنگامه کرد و اشاره ای به شکمش کرد و گفت:

-جای عزیز دل باباش امنه؟

هنگامه دستی به شکمش کشید و سری به نشانه ی آره تکون داد.

عرو سی خوبی بود. خیلی به هردو شون خوش گذشت. درمان پیروز خیلی

خوب جواب داده بود و با اینکه هنوز نمی‌شد مطمئن بود که ب.ی.ض.ه دوم

حفظ می‌شه یا نه، دکتر از روند نابودی سلول های سرطانی خیلی اظهار

رضایت می‌کرد. به عقیده ی دکتر پیروز داشت خوب طاقت می‌آورد. پیروز

اینو خوب می‌دونست که این جان دوباره رو مدیون تدبیر بجای هنگامه و

مشیت الهیه و هر لحظه شاکر خدا بود.



\*\*\*\*\*

شش ماه بعد

همه دور اون موجود کوچولو حلقه زده بودن . یه مهمونی حسابی به مناسبت غلبه ی پیروز به سرطان و همینطور تولد فرشته ی کوچولویی که زندگی سرد و پر غم پدر و مادرش رو دوباره غرق شادی و مهر کرده بود و به پدرش برای غلبه به سخت ترین بیماری دنیا ، انرژی مضاعفی داده بود . یه دختر کوچولوی مومشکی سفید که همش سه کیلوی ناقابل وزن داشت ولی تونسته بود کیلو کیلو خوشی و انرژی مثبت وارد زندگی هنگامه و پیروز بکنه .

نرمین و مهشید هر دو همزمان باردار بودن و ماه سوم بارداریشون رو می گذروندن . پیه شهاد داشتن فرزند دوم ، برای فائق اومدن مهشید رو و سواس فکریش ، از طرف روانشناس بهش داده شده بود . نرمین هم با روی گشاده از این پیشنهاد استقبال کرد . غافل از اینکه نرمین هم نمی خواد دخترش تنها بزرگ بشه و به فکر بارداری مجدد و اینطوری انگار قسمت بود که عروس و خواهر شوهر هر دو همزمان و فقط با اختلاف ده روز از هم باردار بشن . فریال و سعید سرشون گرم زندگیشون بود و با اینکه یه مقدار با خانواده ی سعید مشکل داشتن ولی علاقه به همدیگه و همینطور نصیحت شنیدن از بزرگترها کلی مشکلات رو براشون آسون می کرد . اونا هنوز اول راه بودن و زندگی قرار بود حسابی ازشون امتحان مقاومت بگیره .

پیروز و هنگامه و مهشید و نریمان هر چهار نفر ، امتحان مقاومت رو به خوبی پس داده بودن . تو بدترین شرایط وزیر انبوهی از مشکلات خم شده بودن ، ولی نشکسته بودن و حالا ، داشتن آرامش ، بزرگترین پاداش مقاومتشون بود . فاطمه و فریبا تو نگهداشتن نوزاد بیست روزه از هم سبقت می گرفتن و هردو ناباور به این هدیه ی بی نظیر الهی نگاه می کردن . پدرام عاشق برادر زاده اش بود و با اینکه می ترسید ب\*خ\*لش کنه و حس می کرد که حتماً از دستش لیز می خوره ، بازم برش می داشت و از نزدیک بهش نگاه می کرد . دنیا اودن بچه ای سالم از یه جنین فریز شده که پدرش موقع لقاح این سلول ماهها بود داروی ضد سرطان مصرف می کرد ، یه معجزه یمجسم بود و خدا قدرتش رو داشت به خوبی به رخ می کشید . پیروز با اینکه خودش هنوز سلامت کاملش رو بدست نیآورده بود ، نمی داشت هنگامه غیر از شیر دادن بچه کار دیگه ای بکنه ! پیروز حالا که پدر شده بود بیشتر فعال شده بود و سعی می کرد فراموش کنه با چه غول بزرگی تو میدان کارزاره !

هنوز معلوم نبود آینده چه خوابی برای این زوج های جوان دیده بود . ولی هر کدوم از این آدمها به نوبه ی خودشون فولاد آبدیده شده بودن و تا به این درجه از آرامش و عقلا نیت برسسن ، فراز و نشیب های زیادی رو طی کرده بودن . همین موضوع شاید توشه راهی بود براشون برای ملحق شدن به سیر صعود سرنوشت .

سونال (هدیه شده ، پیشکش شده) کوچولو با گریه ای پر صدا توجه همه رو به خودش جلب کرد . نیایش و دینا بیشتر از همه کنجکاو بودن و با دقت به این موجود کوچولو نگاه می کردن . اونا می دونستن که کودکی شبیه این عروسکی

که الان می بینن قراره به زودی از شکم مادرشون بیرون بیاد . بنابراین هر حرکت این عروسک متحرک رو به خوبی ضبط می کردن . مهشید و نرمین می دونستن که صاحب فرزند دوم شدن ، به سادگی اولی نیست و به گفته ی اونایی که دو تا بچه دارن ، مشکلات دوبرابر نمی شه بلکه به توان دو می رسه . شاید این دو تا فسقلی از این عروسک خیلی خوششون اومده باشه ولی وقتی ببینن کوچولویی به جمع خانواده ی خودشون اضافه شده که محبت پدر و مادرشون رو دریافت می کنه ، مطمئناً اینقدر اروم نمی مونه.

شاید هنگامه هم روزی به درد اونا دچار بشه و برای به دنیا اومدن فرزند دومش کلی مضطرب باشه و همش نگران عکس العمل سونال باشه ولی الان بی خیال اون احساسات آزار دهنده ، با عشق به مکیدن شیر نوزاد بیست روزه اش نگاه می کرد .

پیروز مهمونا رو تو پذیرایی تنها گذاشت و خودش رو به هنگامه و سونالش رسوند و با عشق به شیر خوردن نوزاد بیست روزه اش نگاه می کرد .  
هنگامه لبخندی زد و گفت :

-بده پیروز جان ! مهمونا رو تنها نذار . برو منم الان می یام !

پیروز به آرومی گونه ی سونال رو نوازش کرد و گفت :

-اونا خودشون می دونن چطور خودشون رو سرگرم کنن . بذار از لحظه لحظه ی بودن با این هدیه ی خدا لذت ببرم هنگامه !

و هنوزم زندگی با تمام خوبی و بدی هاش ، فراز و نشیب هاش و گریه ها و خنده هاش ادامه داره.....

با تشکر سمیه ف.ح عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا